



المكتبة العامة  
رقم القوائم  
قسم المخطوطات

٢١٦٨١٥  
-----  
٥١٤٠٠١١٧٥

مكتبة عامة	قسم المخطوطات
اسم الكتاب	تجميع الأديب الكافي
اسم المؤلف	لعدة مؤلفين
تاريخ	القرن الثالث عشر
عدد الأوراق	٢٠٥
ملاحظات	أربع فاص
الرقم	٢٠٥٤
الفاصل	٤
الفاصل	١٧٧١
الفاصل	٨٩٥

تجميع الأديب الكافي  
لعدة مؤلفين  
القرن الثالث عشر  
٢٠٥  
٤  
١٧٧١  
٨٩٥

كتاب الأديب الكافي  
لعدة مؤلفين  
القرن الثالث عشر  
٢٠٥  
٤  
١٧٧١  
٨٩٥



مالوار از ولد آن امام همام  
 پس خدام مروان در کوه خلد  
 بر در شهر ولایت خانه باید زد  
 از زبان نعمه الله منقبت باید  
 طبل در زیر کلمه اضره را باید زد  
 همه در راه اسلام اولیا  
 بر لب شریک شد بوسه ها  
 ولد بها از شاه

عارفانه آدم در غیب از غیب  
 روح اعظم عقل او از قبضه  
 مبدع از غیب مبدع بقدرت  
 بعد از این در کتب الهی از لوح قدر  
 عقل کل و نفس هم آینه کنند  
 طبع مزین جن با طبیعت بعد از این  
 اسم الباطن طبیعت بلکه در او  
 از منزه بود لا نفس اسم در خیال  
 تفصیل و جمیع این است  
 آدم معترف و لوح قضا آن  
 جمله ام الکتاب از لوح است  
 جمع فرغانه خواندم و تفصیل فرغانه  
 آدم در او در ریات الهی  
 کار ساز ایندو آید بحدس جان  
 لاجرم در همه عالم یار یاران  
 آن حال صورت بسیار خوب  
 اسم الا

اسم الا

با قسم عتق و نه از خلق بهمان با قسم  
 اسم الظاهر در و با چار از کار با قسم  
 هر کجا شکر بود شکرش از این با قسم  
 روز شب بر کرد و هر چه بر کرد با قسم  
 در میان اسناده شیخ و خرد و فصاحت با قسم  
 تا کفن اسم محیط است و بفرمان با قسم  
 یک هزار بود و کوب در خنای با قسم  
 هم عسوق هم مغرب او خرابان با قسم  
 رب کمالی که نور او کیوان با قسم  
 در سر اوستان او موت عمران با قسم  
 اسم آقا هر خواندم شهر سلطان با قسم  
 از چهار افشانی نور سبحان با قسم  
 از صورت صورت ملک کنعان با قسم  
 اسم الا قدر در منظور او مستور  
 عنبر و کافور با هم ساخته جسم خوشتر  
 الحکیم این جسم به شکل مهر در دو دست  
 باز دیدم حق تعالی که روز زنگار  
 نقطه بر کار دیدم در سماع عارفان  
 بی ستاره یک فلک دیده که اطلخ از آن  
 یک فلک در نیم وضع در شب او براد  
 مقدر بروی نبسته زان منازعت  
 صریح کیوان مسکن خاص خلایق  
 بر حسن شتر نوشته اسم العظیم  
 بر قرار مسند بهرام کارون در  
 هست او در کس شی سر صریح خاتم  
 یوسف مصر دست نهاد که نوشت

۲۱۰

اسم محمد زدیون عطار در دوزخ  
 نور آدم دیدم در آسمان چنانچه  
 بفت آبا چهار ماه و یک روز عزیز  
 اسم القابض آتش بر سر کوه افروخت  
 زنجوار آب باران خاک اسم از عین  
 در معاد خوش بخت کرده اسم عمر  
 اسم آرزو رفیق اگر خواهی طبع از  
 جبهه رو بایتم بنام از اسم لطیف  
 انفرادی سلاطین موجود از خود خفته  
 او شناسند آینه کینه نما در چشم من  
 کرد عالم گشتم و آدم تفریح هر که  
 نقد

نقد گشتم کینه با فتم در بیخ دل  
 از سر از دلی تا جان من دل زنده کند  
 یاد کار نعمت اللد میگو یاد کبر  
 باز از غربت شهر خویش گشتم روان  
 شهر بماند دیدم و نه این دونه آری بایتم  
 از صبر گشتم ره دور است محنت بایست  
 خود نفس در علم و عمل چه حاصل است  
 بسایند و چشم عبرت برکت از این  
 یاد این ره چند نهاد از ناموس  
 کنجا با خاک یکسانند راه عشق  
 انور از مهرس آینه دل پاک در  
 من اسلک سب را فایه از فقر است

و در اول کبر و در دوم کبر و در سوم کبر  
 و در چهارم کبر و در پنجم کبر و در ششم کبر  
 و در هفتم کبر و در هشتم کبر و در نهم کبر  
 و در دهم کبر و در یازدهم کبر و در دوازدهم کبر



صدا و قانع از صدق او فتح جگر  
فرمود از زهد او رسوا شدند  
حال او را عجب بسیار فقیر  
بود پنج سال او را سر پرورش  
زد انا الحق سر خود پیدا نکرد  
اهل تقلید آن زمان برخو استند  
سید و مفتاد تن از عالمان  
کاین زمان حلاج کافر گشتند  
یا که بر کرد از این کفر نهاد  
جمله بغدادی بر غوغا شده است  
بعد از آن نزد خلیفه آمدند  
و انمودند حال آن منگور را  
چرخ خلیفه واقف آن کارند  
زانکه او دایم محبت او بدر  
چند کتاب از کفتم او دیده بود  
گفت میدانم که او مرد خداست  
بلکن از ترس عوام عالمان

سالها خوردند نه کسی که خبر  
وز خیال زهد او شنیدند  
او بجهت و بصورت بجهت نظر  
ناگهان از او بر آمد یک خروش  
جمله بغدادی بر غوغا بگرد  
از برای خویش فتوی خواستند  
جمله بر کاغذ نوشتند اکثر فغان  
از طریق دین مابری گشته است  
ورنه خویش را بر سزیم این زمان  
او بکفر خویش تن رسوا شده است  
کام دل را از خلیفه بستند  
صاحب ستر آن نشه سیفورد  
در دل آن صد هزار را خوانند  
کام در از گفتن او بد  
سر مخفی را بجای بخاریده بود  
فارع از کفر و نفاق و از موافقت  
منع نتوانست کرد آن زمان  
در آن زمان

پس فرمود او که در زندان برانند  
بعد از آن منگور در زندان نشست  
چار صد تن به در زندان نشستند  
شب در آمد گفت اگر زندان بنا  
جمله بر گفتند حال یکدیگر  
بعد از آن منگور گفت اگر مردمان  
مردمان گفتند مادر بند گشت  
شیخ آن دم دست را افشاند زود  
بعد از آن گفتند در تابستانند  
چون رویم این پیشوار سالک  
بس این است کرد آن مرد صفا  
چار صد رخنه بند اینجی پدید  
چونکه زندان با بنی بدید آن حال و کار  
در آن شب شیخ را او بگرد داد  
گفت این شیخ بزرگ خورده دان  
گفت نه آنکه شدم از سر کار

بو که باز آید آن آن آن مسند  
بعد از آن منگور در زندان نشست  
چهار صد تن به در زندان نشستند  
اند در این زندان چه ایستد این زمان  
گرچه افتادند هر یک در خطر  
جمله تا آن آزاد کردم این زمان  
که نتوانیم رفت از اینجی بیگفتند  
جمله تا آنرا بند از هم در کشود  
مادر اینجی خار و زار و مسند  
چونکه در بسته است و ما بیج ما کف  
رخنه ها شده اند در این دیوار  
هر یکی از رخنه بیرون دوید  
پیشش آمد و نگریست زار  
بار بار و بر کف پایش نهاد  
خبر رو تو نیز همچو دیگر آن  
مر نیارم رفت جز در این

تا که جمله سالکان آنکه بنویسند  
بعد از این گفتنش که بر غیر بود  
چونکه زنده این باب بر رفت آید مردی

وز طریق عشق حق باره بنویسند  
تا که بگم با خود آیم از کرد  
در مناجات آمده از راه یقین

مناجات نمود شیخ قدس سره

گفت کردار نه کوی و مکان  
گفت کردار نه عمرش مجید  
گفت کردار نه لوح و قلم  
گفت از پید او بنهای آمده  
گفت از آلام جان عاشقان  
گفت از مردم بروی آمده  
ابو صالت آتش افروخته  
ابو صالت عاشق در بافته  
ابو صالت عارف با شناخته  
ابو صالت صادق با صداخته  
ابو صالت طالب با در سخن

غیر تو خود نیست در هر جهان  
عمرش و کس هم از توان شده پدید  
اینجا و آنجا جهان از تو علم  
خلق عالم از تو حیران آمده  
هم تو در فغان در دیده لایق  
عاشق از نوشته در دمدم  
هر چه غیرت کل سوخته  
جان خود را اندر راه باخته  
مرکب محنت در بی راه تاخته  
در طریق صدق خود لایق شده  
اندر بی راه آمده در گفتگو

الصلوات

ابو صالت سالکان در راه دوان  
ابو صالت انبیا و اولاد انکار  
ابو صالت اولیای داده حال  
ابو صالت آسمان هم زمین  
ابو صالت در درختان آمده  
ابو صالت کز در بال قدم  
ابو صالت آنکار او نهان  
ابو صالت انبیا و اولیای  
ابو صالت عاشقان و عارفان  
ابو صالت عالمان و عاملان  
ابو صالت ترک تجرید آمده  
ابو صالت اولین و آخرین  
ابو صالت وصل من در بافته  
ابو صالت کرده در زندان مرا

جمله در راهند از ره جنت  
هر یک که داده صد علم آنکار  
ذات این فاولا و اقبال  
جمله در نسیم رب العالمین  
صد هزار مبهوه الون آمده  
صد هزار این در بر او در علم  
ابو صالت نه نهان و نه عیان  
ابو صالت صوفیان با ص  
ابو صالت صالحان و صادقان  
ابو صالت زاویان و خلایق  
ابو صالت کنج لوح حید آمده  
ابو صالت ظاهر بین و باطنین  
لاجرم از عشق طایفان باخته  
از و صالت کم شده بجزای مرا



ابو صالت نسبتی نسبتی  
ابو صالت از جهان بیرون  
ابو صالت ابی جبار از آن جهان  
ابو صالت خانه و صاحب دانا  
ابو صالت غم که از مفلک  
ابو صالت رهنما سالکان  
ابو صالت کشته بر من آنکس

ابو صالت همه کشته در جهان  
از صالت عالمین همچو شده  
ابو صالت ام نهانی هم عیان  
ابو صالت روشنای جهان  
ابو صالت شمع جان بی کمان  
ابو صالت در کمال طالع  
میرد فردا مرا بر پا دار

جمع المان در پار دار

بار دیگر عالمات جمع آمدند  
صد هزاران خلق در کوکوت  
شیل آمد آن ز فایزین حسید  
خلق عالم چو یک جمع آمدند  
تا که بر درش کند از جواس  
شیخ جهان بنشیند بر خواجه زمان

جمه اندر فصد آن شیخ آمدند  
بر در زنده ای دویدند از غرور  
گفت شیخ او فتادیم فالقیه  
بر در زنده آن شیخ آمدند  
خلق عالم در دوید از کوکوت  
با مریدان رفت تا زنده انبیا

بسم الله الرحمن الرحیم

چند رسید آنجا و خلق چه نما  
گفت فال لیک زمان محکمت درید  
ایده بگفت وزود در زنده دویم  
گفت از منظر کرم کنی طاهر افق  
گفت از منظر خود لا باز دار  
تا که تو دم بمنزله محمد منیع  
وز خیا لا غیش دیوانه بشیر  
ابن حدیث تو دم از دیوانگیست  
اینکه تو گفته پیمبر این گفت  
باز قرآن جمه لا شرح و بیان  
پیشتر عالم چه مصطفی است  
آنچه گفته کفر محض است از غیر  
بعد از منظر گفتش از پیر  
نوبت به صورته و اعانه

دید آن شیخ و بزرگ نامدار  
بعد از آن تا هر چه باید آن کند  
دید آن شیخ را از زمین بر طیبید  
چند از این گفت و زبان از لطف  
باز کرد و خورشید لا باز دار  
تا که موی منده محرم نیج  
وز حدیث عشق بیگانه گذر  
عقل را با این سخن بیگ نیست  
این دو راه را هر که گرفت  
کرد این سر راه گفتند  
لا جرم آنچه تو گفته نهی است  
در که از کفر است از سحر  
از روزی که عشق به حیر  
که تو آن حرفها صد خوانده

من رانگ گفت احمد در میان  
لمع الله گفت احمد از صفای  
غن القرب گفت خداوند جلال  
نوبهوان همجو کافر مانده  
خرفه ناموس را پوشیده  
بت بر سینه میکنی در زیر دلف  
نوک کله که راه از خود کرده  
دانه کافر کرده این خرفه  
در خود خود گرفتار آمد  
راه بخرد فنا کام تو نیست  
آز و تقلید مندی منسلا که در  
رو که راه جنت از راه تو نیست  
چونکه بشنید این سخن از در شنید  
بس روان آمد از آنجا همچو باد

رواد و اعلیٰ و الی

نوکجا دانه که شنید جنت  
نوکجا دانه که شنید جنت  
نوکجا دانه که شنید در ضلال  
واصل حق لایق کافر خوانده  
وانگهر سالوس را پوشیده  
بمنما سر جنبش را صوفی خلف  
لاجرم در صد هزاران پرده  
چه فریبی از زمان فرقه  
لاجرم در عین بندار آمد  
روحانی کم گو که خود آن نیست  
سر نو حید از یکی و نور یکی  
عقل نو از راه مندی در انگیزه  
در دلش افتاد از دهن کفر فیه  
رفت اندر خلوت خود کمر نهاد

عالمات اندم

عالمات اندم فرقی بر داشته  
شیخ گفت او بظلمت شنید  
چند جنبید بیک فتور و ادشانی  
تا که بر در آورند منظر

رفتن بر شیخ پیش شیخ منصور

شیخ اندم رفت و پیش او نشاند  
گفت از مرد حق بزدان پرست  
سراسر خدا کرد در عیان  
لاجرم بر راه نهاد در میان  
گر گشت باید بترک سر بگو  
در اسرت باید بترک سر بگو  
سرکای دیگر عیان از مرد کار  
تا نباشد در میان خلق خار  
بر نردن این خانه بیوفار  
تا کنندت این زمان بر درازار  
بعد از آن منظر گفتش از منفق  
مخ فنادم در یکدیگر عصیف  
مهمند اجزای من کلمت بهم  
فارغم از خوف و از دست علم  
من منظرم تو منظرم ببین  
از راه تو حید حق را مبین  
من غم ایمن من خدایم من خدا  
فارغم از کبر و کینه در هوا



بعد از آن چهار روز پدید آمد ز قمر  
جهان به بعد آمد از شیخ جهان  
آمد از شیراز آن شیخ کبیر  
رفت پیش شیخ منصور از زمان  
رفت پیش کبیر که پیش شیخ زاده

گفت ای مرد موحد از چه کار  
تو جز اسرار خود بهر خاشاک  
تو جز از منانا الحق آشکار  
کنی حق مخفی بذر مرد خدا  
راه توحید عیانی دانستی  
فرب پنج سال بود با ده نوبت  
ایمان جو بودت کاین زمان ازین نوبت  
بعد از این منصور گفت از بر من  
بهر معنی نه اینست آمدن است  
که توانی کرد بنمایان بحر را  
تو نمیدانی که این بحر صفا  
کمر بهیج موحش انا الحق آمده است  
که توحید این زمان نشد آشکار  
از برال تو زدند این خلق در  
گفت و دیدل جفا از ناک  
گفتی در فتنه چنین دار پار دار  
آشکار کرده اینجا چرا  
کنج اسرار نهانی دانستی  
دایما در راه حق اسرار پوش  
بهر عالم کرده هر از هر دو سن  
من چه گویم ز آنکه تو داری خبر  
لاشک بحد و غایت آمد است  
تو نیز بر کاسه اسرار خدا  
هر زمانه میر آرد مو جهما  
حق جو حقیقت حق مطلق آمده است  
گویم ای این زمان در پار دار

که از آن نهر

کریز تو فتور کجا مندم برده  
بیش گفت آنچه تو گفتی هم رواست  
چند دم فتور از جمل و از کلمات  
گفت منصور اش بگو از گفت ما  
گفتی چه واجب آمد این زمان  
بعد از این آمد بیرون شیخ کبیر  
خلق عالم جمله پیش او شدند  
شیخ گفت ای مرد جان منصور گفت  
در طریق اهل طهارت نشستی است  
عالمان آن دم فقط از برداشتنند  
بعد از آن شیخ آوردند او را در  
جمله شیخان همه حاضر شدند  
عالمان حاضر شدند و جا بملایان  
بس عجب روزی بود آن روز از بس  
در میان حلاج الهیاده به پا  
منتهی هم این زمان بر من بینم  
من همه دادم که ذات تو خداست  
من عیانی دیدم خدا را این زمان  
کاین چنین گفتند آن مرد خدا  
در شریعت زود باشند عالمان  
آن روز بزرگ دیدن آن بزرگ منیر  
تا که فتور را از و هم بستند  
قتل بر من کنش این ساعت در  
لیک در باطن خدا دانند که چیست  
بس طنب در آله آله شدند  
به آنجا خلق عالم به شما  
ساکان و ناظرین ناظر شدند  
عامة بسا ابد از مردمان  
روز عجب بود که هر کس بر  
بجو شیراز در میان پیشما

بسیج اولاد رسیده و خوف نه  
خوشن لاد و دیگر پار دار  
عشق من اینست تا پیدا کنم  
عشق من هرگز نه اند عقل بین  
نیستم هستم کنون در نیستی  
هست گشتم نیستم در برده من  
وارمیدم من از این رنج و الم  
نیست گشتم هست گشتم جاودان  
نیست در هستم یقین اندر عیان  
بلوغ بود است بوج بود  
اولین و آخرینم من یقین  
هم محبت هم محبتم بر هم  
در عیان من نهان آمده است  
کل رسیدم این زمان در جانش

بحر که ترسد ز بانگ بشنیده  
گفت الرسم عیانرا آشکار  
آنچه بنهانست من پیدا کنم  
در کمان هرگز کجا باشد یقین  
هستی من نه یقین نیستی  
برده گشتم هم کم کرده من  
بے وجودم در وجودم در عدم  
من خواهم بگویم جاودان  
هم جهانم بے جهانم در جهان  
هر چه هست اکنون نمود من بود  
تا که شد عین عیان عین یقین  
هم شبانم هم شبانم بر رسم  
در نهان من عیان آمده است  
نیست چیز دیگر ممکن خود

زنانا الحی

زنانا الحی آن زمانه و نهانها  
ساکان آن دم ز خود ناخنند  
صوفیا زان از و بکده خسته  
زاهدان از زهد بیزار آمدند  
علما آن دم فغان برداشتند  
که زینداید بشیخانی بر نفاق  
چونکه منهور آنجنان دید آن زمان  
در نهان آن دار شد آن عمر کار  
بر سر دار آمد آن مرد خدا  
چرخ زبان او هم بسنا خلتند  
بار دیگر او انالحنی باز داد  
خلق عالم آن زمان بیخه شدند  
سنگ و خشت در نشاندگی او دار  
عهد در رفت دست او برید

خلق عالم را همه لرزید جان  
واصلان در عین خود بدینی شدند  
عارفان را جان و دل شد کالبد  
لرک خود کردند در کار آمدند  
عالمه لایر صوفیان بجما شدند  
جمله در راه محمد گشته عاق  
گفت اینک میروم بردار شان  
پانهاد بر زرد باغ و شد بدار  
هر زمان میزد انالحنی بر ملا  
سنگها بر او همه انداختند  
جمله عالم از او آواز داد  
چه خبر آنجا انالحنی میزدند  
میزدند آنجا انالحنی آشکار  
آن زمان از دست او خون چکید

بر زمین بیست و نواک آنکار  
او قیام مالید دست خود به رو  
بس بسعد در مهر مالید دست  
شلیش گفت این زمان چه دیده  
گفت ایندم میگذرم من غار  
این غار عنقا اینجا و ضو  
بعد از این سبیل بگفت ای مردگار  
گفت کمتر از آنکه من بچم به بین  
من یکدی دیدم شمامت کابینان  
من یکدی و یک بدیدار آورم  
من خدا از خدا شناسم  
قطره دریا گشت آندم جوهر  
در نمودار نمودم ذان خود  
من عیان جمله دنیا دیده ام

اینکه است این غنچه این چه کار  
گفت مردن از خونند آبرو  
فشنش طلع کرد غم لا در دیده  
دست بر ساعد چو مالید  
بس وضو سازم بخون از بارگاه  
لاست ناید جز بخون از خونبر  
از تصوف این زمان رنر سبیل  
ناشاد در راه حق باشد یقین  
من یکدی گشتم عیان نور ذات  
چون یکدی ام خود بر این دار آورم  
خویش را از خدا شناسم  
جوهر من کرد کل رهبر  
خود بخود گفت او یقین آبان بود  
از سخنان زود پیدا آمیدم

او شنید

او خاست و من از او پیدا شدم  
قل هو الله دید دیدم باز دید  
چون بدیدم نا پدید آردم  
حکم کرد در جبهه جیش نشین  
من ز حکم خود به بازار آمدم  
ایم چنین بد حکم گر اندر از ل  
ایلا حقیقت فاش کردم در جهان  
فانش کردم لاحت روح صفات  
هر که او در یافت مستغنی بود  
جوهر ذاتی تو جبهه منگوارم  
ذات تو اولت حاجت است  
هر که این در یافت مردگار شد  
چون نبودم خویش من تو گشتار  
بار دیگر گفت از صاحب نظر

این زمان بر فتنه و غوغا شدم  
نور چشم نور آرزو شهباز دید  
عانتقا ترا بر سر دار آورم  
تا دم در شرع داد تو پیشتن  
ای چنین درستی کار آمدم  
نیست این حکم خداوند خلل  
بر نگندم این جیب جاودان  
ذاتم اینجا گشت کویار صفات  
از عالم ذات او فانی بود  
خویش گشت در این بکل مشهورم  
فلا اینجا صورتت آمدت است  
انگیز بر دار عانتقا دار شد  
چون مرد این از فتنه ام بر پا دار  
از طریق عشق ده عالم حیر

گفت عشق اینی بگویم ز دنیا  
اینها بگفت و اینچنین شد حال او  
بعد از انش سر بریدند از جفا  
چنان بریدند سر ز تن آنمردگار  
بعد از انش سوختند آنمردمان  
در هوا میزد معلق خاک او  
خاک او را باد در آب آورید  
نقطه نهد او را تا انا الحق موج زد  
در میان آب و خاک و باد هم  
مردم بنهاد چنان آن سر برید  
سوختند جمله ز دروش آنچنان  
در نگران عاشق صاحب نظر  
جمله مردان فدا او شدند  
جمله مردان ز خند بیرون شدند  
که نو مرد را عشق راه رو

بعد از انش اندر آتش سوختن  
منتشر شد در جهان احوال او  
عالمان و عامیان همه و فاقه  
خوش انا الحق میزد آن سر آنکس  
خاک او بر باد دادند آن زمان  
از چه بود این جور سزا پاک او  
خاک او در آب الله شده پدید  
موج عشق آن زمان بر او جزد  
او انا الحق میزد از لطف کرم  
هر کسی باشد عجب حالی پدید  
از بر آن آن کز بین مرد جهان  
تا که مردان را چه تا آمد بسر  
در انصاف حق بحق آنکه شدند  
در ره عشاق غرق خفته شدند  
همچو مردان ما در آگاه او

۱۰۰

جسم و جان و عین و دل در با  
بهر خود را ز سر برداشته  
زهد را و علم را و قدر و قیل  
صورت خود را بیکل کویند  
دیدند از غیر خند بره خستند  
که تو غیر حق نیستی در جهان  
در بر در غیر حق خود نیست کسی  
چونکه اندر ره حق بیله لنگر  
ان زمانه را سر حق با چه خبر  
عقل را زین گفت که دامین کند  
بیر لاحت اندر بیرون عشق دانا  
عقل را بکند در راه او پیر  
عقل شیطانی را ز راه واداشته است

تا حال را هر در یافتند  
بهر سر رواند را این سوگاشته  
جمله را انداختند در آید  
اینجهان در پیش این کس سوگاشته  
غیر حق رواند این سوگاشته  
بر تو روشن کرد در سزارها  
دل مغز را میسیر کفر زکی  
از وجود خویشتنی خانه شمر  
که نوز از جسم جان کلگی بد  
عشق مردم خانه اینی میکند  
تا در سر اندر مقام لا مکان  
تا نماند اندر بیرون ره کور و کور  
زین سبب او را ز راه برداشته است

عقل شیطانی گفته از آدم بهم  
حققتا لا کفتم ال ملوون لند  
آدم یعنی ندیدم را بر لعین  
او نیست و من کرد را بیخبر  
گر ترا دیدم بدل در راه ما  
چون ندیدم آدم فاله یقین  
ال برادر در جهنم جنبش باشی  
بگزار از کفر و نفاق و کین دین  
ایند ز راه تو است ال طفل از بند  
زاد ایینه ز نیستی دیدم یقین  
خود بر گشته نند در راه کمر بند  
نفس این تا که راه صد و بند  
عشق لا بگزیدم و نفسمت لا  
نفس لا ببت دایه و بنت لا در کن  
نفس لا اینی حجاب راه دایه

او ز ظلمت در رخ نور  
از طریق امر ما برود شده  
روح پاکش رحمته للبعالمین  
لا جرم در راه مندر کور و کر  
آدم فاله بدیدم همچو ما  
نام تو کرمیم ابلیس لعین  
در راه تو حید حق جبه کیش باشی  
تا سر در قرب رب العالمین  
راه نیز نیست مرد جو شمند  
شک سوزان و بسوز از فرد بین  
در طریق نیستی کرا کند  
عاشقانه از راه پیش عشق شده  
تا شد تا ریک کرد همچو رو از  
تا سر در بارگاه المندج که  
ایند کنز از دل آگاه دایه

مرا کند

هر که اندر بند نفس جنبش ماند  
ایند نه تقلید است نه راه هر گشت  
راه احمد به تو حید ال بسر  
بره تو حید جاز ال بر کن  
در جمال حق جمال حق به بین  
اندرین راه کمالی باید شکر ف  
صد هزار این طالب اینی سر نهاد  
صد هزار این خلق جبر از فایده اند  
صد هزار این عارفان در گفتگو  
عاشقانه آتش زین دره کون  
نقشه لاجرم در آتش بسوز  
چون نماند نقشها اندر میانه

در راه حق همچو کافر کیش ماند  
راه تحقیقت راه مصطفی  
از راه تو حید حق نشو با خبر  
دیدم در راه او هزار بار کن  
در صف نشن ذات او میدانی یقین  
تا کند قوا صحتی اینی بر رزق  
تا که کس با لبر بر در نهاد  
اندرین راه را زد کربان فایده اند  
اندرین راه روح دل در شفت و شند  
تا سر در نقشها لونا لونا  
بعد از این شیخ و صالحش بر فروز  
آین ز فایده نقاشی لا یعنی حکیمان

که



نوالا که الله از فرزانه فرزند  
 زید بنده شد و مهر و مهره مندر  
 مگر رفتند سال و شتران هفت  
 بر این نام ز عمر رفتن جیش  
 زین کشتی که کار آید نیامد  
 چه سود اکنون که کار از دست رفت  
 تو جهل کنی که در کف مایه دار  
 نیاید هیچ عمر با  
 چه کسب علم کردی در عمل کوش  
 که علم چه عمل زهر نیست چه نوش  
 ناعا  
 مگر کلام جامع علیه السلام در حدیث فرزند منیغریه

ناله تو باد از به خداوند  
 که وقت حاجت اول کار بند  
 نگر آید اقبال و مرا رفت  
 معلول از سال و ماه و هفته جیش  
 کل که افزون ز خارا آید نیامد  
 ز قام اختیار از دست رفت است  
 بفرق از حاجت است سینه دار  
 بعلم رو که آید نیست چاره  
 که علم چه عمل زهر نیست چه نوش

یکی کار

بکن کار مجلس که رسد از آرد آخر  
 نخست از کسب دانش بهره دارند  
 بگو معلوم هر آزاد در بند  
 چه حاصل ز نکه دانه کجا سیمیا  
 ز کار ختام کس بود در ندارد  
 بخشید و بخشید خوار و مکن خوار  
 فرض از جامه در فوم حرد برد است  
 کز آنکه بر خشن پوشی و فرایند  
 چو روبرو که شول از نرم شاد  
 ز غم هر کسی کالاجی آنکشت  
 نمک را چه کینه در غم در خود حرف  
 که بماند آرنجنگ اما کسی پیشه  
 بر مانی بر اجناد در سبک شاد  
 بسیر لایز خود در بار آفر  
 ز جهل آباد نادانچه بدر شد  
 که نادان ز مرده و انامت زنده  
 مس خود را نکرده زره سارا  
 بر حق اخام با بند عقلت آرد  
 بناب از دست پشت و دم او  
 ندرد مهل زینت هر که مرد درین  
 بود چه چیز آفات چند تنه  
 کشند پوست از کسک نهاد  
 در ازار و رانگشای مکن بند  
 نمک در این زمانه آنکشت بر حرف  
 کند عنت در غل لا اینست  
 منم در تنگنای مدخل بار

مدحتی فرض و مسنا بیهیمه  
نه بخشش باش از این تا بار  
بزار و ستای جانز افدا کس  
بکار نیک کرد دیار تو  
کند بار تو چه کردی کرا نبار  
و کردار تو بهر چه معنی  
که در مرصاد ماصح در کتب است  
چو برق شعله اش آتش بنیاد  
فراوان شعله هاله اندک کس  
اندکی کس نه هاست کتابست  
بوجه مزد و منت او ستاد  
ندیم مغز دار بوست بوش  
در دانش بچو غنچه از درق بر  
عماد کرده از انکین از کس

قال الفرض مفاض المحبه  
من از او ام در این تا کرا نبار  
و بکن و است از و شمع جود کس  
بگور نیک نام بر بهر  
کند کار تو چه کردی زبان کار  
مبادار بخش و ظلمت کزین  
بحال مضطر امرش معین  
بنام ظلم در هم سگازد  
ز عالم رو در شغل اندر بگر کن  
فروغ صبح داناس کتابست  
زدانش بخشند هر دم شاد  
بسر کار داناس هموش  
بقیعت هر چه کس طیف و  
و صد گل بر هر در در مقام است

تقریر

تقریر لطایف لب کتینه  
مکن با صوفیای خام بار  
طریق بخنه کار از اندانند  
منه دلت شهر از بیم داز ز  
بود در شش شهر دلت ارادت  
چو عیسی تا توانی خفت به خفت  
زدیده خواب لاجب هر کردی  
بلکن پشت بر خاک ستر کرم  
بوقرب سلاطین آتش تیز  
از آن ترسم که چرخ نزدیک ران  
نه با منصبی لا در میان  
منصب روز در چه منصبی نه  
کس و عده و کس کرد در وفا کس  
چو دانا نام در پند پیر باشی

از این کو در معنی نما بیند  
که باشد کار خاما خام کار  
بخام میوه از باغنت فنند  
بجز از دستا پیر پیر بر دور  
بدست آید ترا کین سعادت  
مدد نقد بجز در از کف دست  
به از هم خاک بکن با جور کرد  
به از بهر اهل کس بجز ستر نرم  
از آن آتش بماند دیگر بیز  
ز نور زندگ تا رنگ مانع  
که عزت و نصب لا کرد در نشانه  
که از هر منصبی به منصبی به  
طریق به و قاسم هر تا کس  
پیدا کند از فرزند پسر باش

چو دانا نام در پند پیر باشی  
چو دانا نام در پند پیر باشی



یک از بهر وحدت گفت انا الحی  
یک از بهیستی خود گفت بنده  
بیکر علم ظاهر بودی حاصل  
یک کو هر بر آورد و خدق شد  
یک از جزو کلی گفت این سخن باز  
یک از زلف و خال خط بیامیزد  
یک از بهیستی خود گفت بنده

یک در قرب بود و سیر زورق  
یک مستغرق بت گشت در تار  
نشانی داده از شکر با حل  
یک بگذشتنش آن نزد صدق شد  
یک کرم از قدیم و محدث آغاز  
نزاب و شج و شادان هم لایحان کرد  
بمستغرق بت گشت در تار

سخن تا چه بوقف منزل افتاد  
که گویند در این معنیست چراغ  
خوردن می شود دانستن آنجا  
سبب نظم کتب کوبه

در افهام خلاصه مشکل افتاد  
مرا گفتا جوابی کور در دم  
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل  
بلی گفتا ولی بروفق مسؤل

گذشته هفت ده با فتنه سال  
رسولی با فزاید لطف احوال  
بزرگ کرد اندر اینی است انوار  
جهان از جسم جبار از در معنی

ز حجت ناکه ها در فاه شد آل  
رسید از جانب اهل خراسان  
باف مهنر چرخ چشم زور  
امام سالکان از سر و پند

هم اهل خراسان از کوه  
نوشته نامم در باب معنی  
در آنجا مشکلی چند از عبارات  
بنظم آورده و بر سر سید یک یک  
رسول آن نامم لایح خوانند آن نگاه  
در آن مجلس عزیز آن جمله حاضر  
یکه کوبه مرد کار دیده

بگفتند که در این عصر از مهمم  
فرستاده برار باب معنی  
ز مشکلهای ارباب ایشان  
جهان معنی اندر لفظ اندر  
فتاد احوال آن حاله در افواه  
بدین درویشی مسکین گشته ناظر  
ز رخ صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی کور در دم  
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل  
بلی گفتا ولی بروفق مسؤل  
پس از الحاح ایشان کردم آغاز  
بیک لحظه میان جمع بسیار  
گفتند از لطف احوال که دارند  
هم دانند کین کس در مهم عمر

کز آنجا نفع گیرند اهل عالم  
نوشتم بار تا اندر رسایل  
ز تو منظمم مبداریم فامول  
جواب نامم در الفاظ انبجاز  
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار  
ز فایده خورد کیهادر که دارند  
نگرده هیچ قصه گفتن شعر

هم اهل خراسان

بر آن طبع اگر چه بود قادر  
ز سر او چه کتب بسیاری رخت  
عروض و قافیه معنی تسخیر  
معانی هرگز اندر حرف ناید  
چه ما از حرف خود در ننگت بییم  
نه مخزانت ایلی کن کار با شکرت  
مر از شاعر خود عار ناید  
اگر چه خطه صد عالم الرار  
ولی ایلی بر سبیل التفات  
علی علیه جواب نام در دم  
رسول آن نام را بسته به اعزاز  
دگر باره عزیز کار فرما  
همای که گفتند در بیان آرز  
غردیدیم در اوقات آن مجال

زیب

ولی گفتن آلا بناد  
بعم شتور هرگز نبرد حاش  
بهر طرفی خواهی منفر نکت  
که بحر قلزم اندر ظرف ناید  
چرا چیزی زد که بر در فرما  
به نزد اهل دل تمهید غذار است  
که در صد فرخ چینی عطار ناید  
بود بکشته از ده کاخ عطار  
نه چیزی دیو از فرشته استرافت  
نوشتم بکت بیگانه بیستونم  
وز این راهم که آمد باز شد باز  
مر گفتا بدیدین چیزی بیفزا  
ز عین علم با عین عبایا آرز  
که برد از م بد و از ذوق حالی  
که گفتن

که در صف او بگفت و کو محالست  
ولی برو رفت قول قائل دین  
چه از تا نشود روشن ز الرار  
بعون فضل و توفیق خداوند  
دل از حضرت چه نام نام در خواند  
چو حضرت کرد نام نام گلشن  
دل از حضرت چو نام نام بشنید  
چو گل از ذوق دل در دم بکنید

که صاحب حال داند کاخ چو حالست  
نگردم زو سؤال سائل دین  
در آمد طوطی لطفم بگفتا  
بگفتم جمله را در ساعتی چند  
جواب آمد بدلی کین گلشن فاست  
نمود زای چشم در لهما جمله روشن  
چو گل از ذوق دل در دم بکنید

سؤال

خفت از فکر خویشم در نخب  
چو چیزی است آنکه گویندش تفکر

جواب

مر گفتن بگو چه بود تفکر  
تفکر رفتن از باطل سول حق  
تفکر گفتند در هنگام تعریف  
تفکر گفتند در هنگام تعریف  
تفکر گفتند در هنگام تعریف  
تفکر گفتند در هنگام تعریف

کارین معنی همانندم در نخب  
بخرد اندر بدیدین کل مطلق  
چنین گفتند در هنگام تعریف  
تفکر گفتند در هنگام تعریف

وزدجه بگذر منکام فکرت  
نقود کاین به بهر نه  
ز ترتیب تصور مال معلوم  
مقدم چید بر تالی چون مادر  
ولی ترتیب مذکور از چه در چید  
دگر باره در او جمع نیست تا بید  
ره رود در از این ایزر تا کن  
در او داد الیمنه ز ما فی  
در او داد الیمنه که ناگاه  
حقیق که از وجودش نشود  
ولی گاه از معرفت نور صفا دید  
بود فکر نگردد شرط بید  
هر آنکس که ایزر راه ننمود  
حکیم ظنون جهان و جبرایان

بود نام در اند عرف و عبرت  
به نزد اهل عقل آمد تفکر  
شود تصدیق نام مفهوم مفهوم  
نتیجه است فرزندان برادر  
بسیار محتاج استعمال قالیان  
هر آینه که باشد محض تنقلیه  
چو موسی بگردد فانی در کعبه  
شنوای انا الله فی کما فی  
در خفته گویدت انا الله  
عین نظر بر نور وجود است  
زهر چیز که دید اول خدا دید  
بسیار لمعه از برق تابید  
ز استعمال منطوق هیچ نکند  
نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکنند انبات واجب  
که از هر دو دارد سیر معکوس  
چو عقلش کرد در استی تو عقل  
ظهور جمله اشیا بقده است  
چو بود ذات صفا صفا و امکان  
ندارد واجب از ممکن نمونه  
زای نادان که او خورشید تابان

از این جزای نه اندر ذات واجب  
که اندر تسلسل گشت محسوس  
فرد پیچید با پیش در تسلسل  
ولی حقرا نه مانند نه ذات  
ندانم تا چگونه دانخ او  
چگونه دانندش اول چگونه  
بنوع شمع جوید در بیابان

تمثیل

شعاع او بیک منوال بود  
نبود در هیچ فرق از مغز و از پوست  
حق اندر از زبید است پنهنجا  
نباشد اندر تغییر و تبدل  
بذات خویشش پیوسته قایم  
بسر تسلسل در پیش دارد

اگر خورشید بربیک حال بود در  
ندانستی که کاین بر تو است  
جهان همه فروغ نور حق دان  
چو نور حق ندارد نقل و تحویل  
تو بیند از جهان خود است دایم  
کسر عقل و راندیش دارد

امکان

ز هر آنکه پیش عقل فصولی  
خرد را نیست تاب نور آرزو  
و چشم فلسفه چون به اول  
ز نابینا س آمد راه تشبیه  
تناسخ زان سبب نگوید باطل  
چو آنکه بی نصیب از هر کمال است  
رمد دارد و چشم اهل ظلمت  
کلام کو ندارد فی تو حیده  
در او هر چیز گفتند از کم و بیش  
منزه ذاتش از چند و چه چون

یکه شد فلسفه دیگر حلو  
بروز از هر او چشم دگر جو  
ز وحدت دیدن حق نشد معطل  
ز یک جنبه است اوله کات و تنزیه  
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل  
کسی را طریقی اعتزال است  
که از ظلمت نه بیند جز مظلم  
بتاریک در است از غیم تقلید  
نخچه داد انداز منزل خویش  
تعالی شان عظم بقوله

سوال  
چرا طاعت و کاهنی گناه است  
جواب

در اول فکر کردن شرط است  
بود ذات حق اندیشه باطل

ولی در ذات حق محض گناه است  
حال محض در آن تحصیل و حاصل

چو آیات

چو آیات است روشن گشته از ذات  
همه عالم ز نور اوست پیدا  
نیکو نور ذات اندر مظلم  
رنگ کن عقل با حق هم باش  
در این موضع که نور حق دلیل است  
فرشته کز چه دارد قرب درگاه  
چو نور او ملکه بر بسوزد  
بود نور خرد در ذات اله نور  
چو مظهر در بصر نزدیک کرد  
سبب کز بدانی نور ذات  
سبب جز فایض نور بصر نیست  
چو نسبت خاک را با عالم پاک  
سودا و نور فی الدارین در ویش  
سبب روحی ز ممکن در عالم

نگردد ذات او روشن ز آیات  
کجا او کرد در عالم هو پیدا  
که سبب است جلالش است قائم  
که تاب خوردند از در چشم خفاش  
چو جبار گفتند جبرئیل است  
نیکو در مقام لی مع الله  
خرد را حمد پا و سر بسوزد  
بنا چشم در در چشم نور  
بصیرت ادراک او تار یکم در  
بتاریکی در او آب جهان است  
نظر بگذارد کاین حال نظر  
که ادراک عاجز است از در ادراک  
سودا و نور آمد جی کم و بیش  
جد امیر گزشت و الله اعلم

چو میگوید که هست این نکته بار یک  
در این مضمون که انوار تجلی است

تخیل

اگر خاکی که بلندی چشمه فور  
چو چشمه در کنار د طاقت و تاب  
از و جان روشنی کمتر نماید  
عدم آینه منی است مطلق  
عدم چون گفت منی لا مفا بل  
شد آن وحدت از آن کثرت پدیدار  
عدم در چیزی یکی دارد بدایت  
عدم در ذات خود چیز بود صافی  
حدیث گفت کنز را فرو خوان  
عدم آینه عالم عکس و انسا  
نوع چشم عکس و او نور دیده است

شب روشن میباید روز تار یک  
سخن دارم دل ناگفتنی او

ترا حاجت فتنه بر چشم د بگر  
نواخ خورشید تابان دیده در آب  
در ادراک تو حاله میفرزاید  
کار و بیدار است عکس تابش حق  
در او عکس شد اندر حال حاصل  
یکی را چون شکر در کشت بسیار  
ولیکن نبودش هرگز نهما بیت  
از و نا ظاهر آمد کنج مخفی  
که تا پدید بینی کنج پنهان  
چو چشم عکس در و ر شخس پنهان  
بدیده دیده لاز آن نور دیده است

جهان

جهان آن سخن کشد جهان  
چو نیکو بنگر در اصل این کار  
حدیث قدسین معنی بیان کرد  
جهان را سر آینه دان  
اگر یک قطره را دل برنگی  
و کر یک ذره را بر کبر از جبار  
بهر جزو رخا کار بنگر در است  
بعضی پشته هم چند فیل است  
دل هر حبه صد خرمن آمد  
بهر پشته در جبار جان  
بدان خرد که آمد حبه دل  
در او جمع گشته همه عالم  
بهین عالم همه در هم گشته  
همه با هم همه جان داند بر

از این پاکیزه تر نبود بیانی  
هم او بیننده هم دیده است دیدار  
فج نسج و جی بهر عیان کرد  
بهر یک ذره صد مهر تابان  
بروز آید هزاران مهر صافی  
خلل باید همه عالم سر پا بر  
هزاران ز آدم اندر در بود است  
در اسما فطره مانند نیل است  
جهان در دل یک از رخ آمد  
در رخ نقش هفت آسمان  
خداوند عالم است منزل  
که ابله کسی گشته گاه آدم  
ملک در بود شیطانی در فرشته  
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

از و صد



هم جمع آمده در نقطه خال  
ازل عین ابد افتاده با ام  
بهر یک نقطه زین هر مسلسل  
ز هر یک نقطه هر رشته دایره  
همه رشته دیگر در ایشاخ  
تعبیر هر یک بر کرده عبوس  
نوکور دایره بر مجلس اند  
همه در جنبش دایره در آرام  
همه زدن خود پیوسته آگاه  
بر هر برده هر زره بنهها  
قاعد

لوا از عالم همین نامی شنید  
جود استی ز صورت بار معنی

همه روزهای روز و مه و سال  
نزول عیسی و ایجاد آدم  
هزاران شکل میگردد مشق  
هم او مرکز هم او در هر سال  
بروخ نهماده با از حد امکان  
بجز و بت ز کلی گشته عابوس  
که پیوسته میان خلق و لبس اند  
نه آغاز یک سیدانه اینجا  
وز اینجا راه برده تا به رکاه  
جمال جانفزا رول جانان

بیا بر کور عالم چه دیدار  
چو باشد آخرت هست دینش

بگو

بگو سیغ و کوه قاف چه بود  
که امی آنجا چو نبت پدید  
همین بود جهان آخر که دیدار  
بیا که جابلقا که ام است  
مشارق با مغارب بر ایندیش  
بیا مینا هفت ز این عباس  
نود در خواجه این دیدن خیالست  
بصبح حشر جمع کرد تو بیدار  
چو بر خیزد حجاب چشم احوال  
چو خورشید عیان بنماید بهر  
فتنه بکناب از او بر شک خاره  
بدن انون که کردین مینوانی  
چو بگویم در پیش عالم دل  
جهان زان تو در مانده عا جز

همیشه از رخ و اعراق چه بود  
که بگردد زش بود صد سال اینجا  
نه فالان بهر دنیا آخر شنید  
جهان و شهر جابل چه هست  
چو این عالم ندارد جز یک پیش  
شنو پیش خویشش در نیک شناس  
هر آنچه دید و دیدم در حال است  
بدن کلیم همه درم است و نیندا  
زمین و آسمان کرد در مبدل  
نماند نور خورشید و مه و مهر  
شود جهان پیشم ز نیکین پایه  
چه نتوانم چه بود آنرا در رخ  
ترا ال تشبیب و پار در کل  
ز تو محروم تر کسی در بهرگز

چو محسوسان بیک منزل نشسته  
نشینی جهان ز نانی در کول آنجا بیره  
نشینی چرخ ز نانی در کول ادبار  
در لیرای جهان آغشته در تو  
چو کرد فهم از بیخ در بیخ الغیا  
ز نانی چرخ نافرمان عقل در نمان  
اگر مرد در برون آرد نظر کن  
میگردد ز غیب اندر سرا حل  
خلیل آسار و حق طلب کن  
سناره بامه در خورشید اگر  
بگردان زین اسم راه رود در  
در اوج مونس غمراخ در بیخ راه  
ز نانی پیش که نفس فانیست

اگر که کلامی بماند

بدست عجز بال خویش بسته  
نمیکرد از جهل خویش سیر  
نمیدار از جهل خویش عا  
تو که پوشیده نهن بال ببرد  
که بر خود جاهل میدار تو جا بر  
کجا مردان راه ایست تا کزین اند  
هر آنچه آید پیش زان که کلام  
مذنب موقوف همراه ردا حل  
شیر روز در روز بر این شب کن  
بر دست خیال عقل انوار  
همیشه لا اذهب الکلمین کور  
بیانان بشنوائی انا آله  
جواب لفظه از سر لایق تر نیست

حقیقت

حقیقت که با ذات تو کاهست  
بخاک ترا سد بر کوه استنی  
که آینه کرد در از یکدیگر به شمار  
بر داند ربه خواجه الهی  
برون آرزو سر ال ایها تنی  
که از این ز کج فاق کو بین  
ده حق مرزا از هر چه خا حنی  
السن آگیم ایزد کرا کفت  
دلای از زر که کلها مرگ نشسته

قاعده در فکر نفس

ببازد آنکه جانش در تجلیست  
عرض اعراض در جوهر حروف است  
از هر عالم چرخ سوره خاص  
غشیش آبتیش عقل کل آمد

اگر کوی نوعی نبود چه راه است  
شود چرخ خاک راه استی بستی  
بیک کلمه دهد لول بقا مر  
تقریح کن همه آیات کبری  
بگو مطلق حدیث من راستی  
نشین بر قرب فاق قاب فوسین  
نخاید چشمت الشیارا کھی سع  
که بود آنکه آن عیب با کلفت  
بدل از قصه ایمان نشسته

همه عالم کتاب حقیقتی است  
مراتب همه آیات و قیاس است  
یکی زان فایده دیگر و اخلاص  
که در در کج با بر سمل آمد

دوم نفس کل آیت نو  
سیم آیت ده نه عرض رحمان  
بسی از حرفها آسمان است  
نظر کن بار در جرم عنا ص  
بس عشره جرم سه مولود  
به آخر گشت نازل نفس  
منو محسوس ارکان و طبایع  
تفکر کن تو در خلق سموات  
بین یک راه که تا ابد عرض اعظم  
چرا گردند نامش عرض رحمان  
چرا در جنبند این همه فادام  
مگردل مر که عرضی بسط است  
براید در شبان روز کم و بیش

که چه مصباح شد در عایت نور  
چهارم آیت الکرسی می خوانند  
که در اول سوره سبع المثنی است  
که هر یک آیت کشفند با هر  
که نتوان کرد این معنی معهود  
که بر ناسی آمد آخر ختم قرآن  
قاعد در تفکر آفاق  
برون آرد نظر کن در صنایع  
که ناممدوح حق کرد از آیات  
چگونه شد حکیم هر دو عالم  
چو نسبت دارد او با قلب انسان  
که یک لحظه نمیکند آرام  
که آن چه بقیضه ریزد و محبت  
سراپا نوعی از سر در در

از دور

از دور جنبش اجسام مدور  
از مشرق تا مغرب همچو لابلاب  
بهر از روشنی این چرخ اعظم  
از افلاک دیگر هم بدان  
ولی بر عکس هر چیز اطلس  
معدل کر سبب ذات البروج است  
حاصل با نور و با جزا و فرج جنگ  
و در میزان عقرب پس هم نماند  
ثوابت یکیز در بیت چهارده  
به ختم چرخ کیوان پارسبانت  
بجو بجم فلک بهرام را جار  
سیم زهرا هم جم جار عطارد  
زحل را جبار در دلو دشمن باز  
حمل با عقرب آمد جان بهرام

چرا گشتند یک ره نیک بنگر  
همی گردند ایم در خور و خواب  
کنده در تمام کرد عالم  
بچرخ اندر همه باشند گرد  
همی گردند ابد چرخ مقوس  
که اندر خفا و شفا و فروج است  
بر او بر چرخ خود خورشید اورنگ  
ز جبار دلو موت آنجان است  
که بر کر سبب مقام خویش دارند  
ششم بر جنبش جبار و مکانست  
بچارم آفتاب عالم آزار  
فمنزل بزح هینا گشته وارد  
بقوس و حوت کرد انجام و آغاز  
اسد خورشید لاند جبار آرام

چون زهره نوزد بر زبان ساخت نون  
فکر چنگ اهرم جنسی خود دید  
قمر لا بیست و چهار آمد منازل  
باز در هر روز بجز این تقدیم است  
اگر در فکر کرد در مردگان  
کلام حق همه ناطق بدین است  
و جو پسته دارد حکمت انجام

تمثیل

در طبع بنکر در اصل ایج کار  
منجم چنگ از ایمان بی نصیب است  
نعمه ببلند مر این جرح مدور  
نو کوس است این افلاک دور  
وزوم لحظه دانای در دور  
هر آنچه در مکان و در زمان است

عطار در رفت در جزا و خوش  
ذنب چنگ را سینه بکعبه بگزید  
شود با آفتاب آنکه سفا بل  
ز تقدیر عزیز کو علم است  
هر آینه که کوس نلیف ما صل  
که با صل دیدن از خلق الدین است  
نباشد در وجود بر تو بهرام

فک زانچه اندر حکم جبار  
انز کوید که از شکل غریب است  
ز حکم و امر حق کشته مستحضر  
بگردش روز شب چرخ خفا  
وز آب کل کند بکطرف دیگر  
ز یک اسناد در از یک کارخانه است

والله

کواکب کو هم اهل کما لند  
هم در جاو سیر دلون و اشکال  
بر آنکه در حقیق و کاه اد جنبه  
دل جوج ز زبانه آخر بر آنش  
هم آنچه بر او کرد آن ساده  
عصم آن با دو آنش خاک  
علازم هر یک در مرکز خوشی  
همه را صداد در طبع مرا کر  
مخالف هر یک در ذات و صورت

تمثیل

موالید را کانه کشته زیشان  
مسو را را انما ده در صیانه  
همه از حکم و امر فردا اور  
جماد از قهر بر خاک او افتاده  
نزوع جانور از صدق و خلاصی  
همه بر حکم داور داده افرا

قاعده فی نظر لاف

باصول خلیف بگره نیک بنگر  
جهان را بر سر در خلیف من بین

چرا هر لحظه در نقشه و بالند  
چرا کشند آخر مختلف حال  
کهر تنها فتاده کاه زو جنبه  
ز توفیق کیمت ادا در کشش  
کهر مایه که شب ارفاده  
کشته در خورد در زراف خاک  
که نهند بای یک لحظه بر پیش  
همه صبح آمده کس دید هر کر  
شده بیک چیز از حکم ضرورت

جماد انکه نبات آنکاه حیوان  
ز صورت کشته فاروق صوفیانه  
بجای استاده و کشته سخن  
نبات از قهر بر پا استاده  
پی ابقاع نوع و جنس و اشخاص  
مرا و لا روز و شب کشته طلبکار

که قادر بر او پیر شد باز قادر  
هر آنچه آید به آخر بایش من بین

در آخر گشت پیرانفس آدم  
نه از عدل غایت در آخر  
ظلم و جهل را ضد نورند  
چو گشت ایند باشد ملد ار  
شعاع آفتاب از چهارم افلاک  
توجیه عکس معبود و ملائک  
بود از هر تنز پیش توجان  
از آن گشت ادرت سلخ  
تو مغز عالم زان در میانه  
ترا ربع شمالی گشته مسکن  
جهان عقل جان که فایده است  
بین آن نبستی که نفیست است  
طبیعی قوت نوده هزار است

طفل ذات او شد هر دو عالم  
هم کردند بذات خویش ظاهر  
ولیکن منظر عین ظهور  
ناید در مرشخص از مردم دیگر  
نکردد منعکس جز بر سر خاک  
از آن کشت تو مسجد طلبید  
وزاد در بسته با نور سیاسا  
که جان هر یک در گشت مضم  
بدان خود رسد که تو جان جهان  
که در در جانب چپ باشد از آن  
زمین و آسمان بپس برایت  
بلند بر آن گزوات پست است  
از در بر تر از حرد و شمار است

از هر یک

از هر یک شده موقوف آلا ت  
حکیمان جمله از آن گشتند حیران  
نبرده بیچاکسری سوار اینک  
زمن با هر یک مخطوب قسیم است  
از آن اسکند موجودات قایم  
از آن کس که موجودات قایم  
ز بعد از هر یکی از این مصدر است  
از آن دانسته تو جمله اشیا  
ظهور قدرت علم ارا دست  
سمیع بصیر حس و کو یا  
ز من اول که عین آخر آمد  
نواز خود روز شب اندر کلکانه  
جو انجام تفکر شد سخن  
سؤل

ز اعضا و جوارح و زرباطات  
فرومانند در شرح اشیا  
بعجز تو پیش هر یک داده افوار  
معاد و مبداء هر یک از کس است  
بد از آن کند در شبیه داریم  
اگر چه در معاش او در بر است  
بوقت باز گشتن چو در است  
که هستی صورت عکس مست  
بهشته الینده صاحب سعادت  
بقادر از خود لیک از انجا  
ز من باطن که عین ظاهر آمد  
همان بهتر که خود می نماند  
بد اینچا ختم شد کت تفکر

که با شرم مر از رخ خبر کن

چه معنی دارد از رخ گذر کن

در کز کربل از رخ که می چلیست

مر از رخ خبر کن تا که می چلیست

چو است مطلق آمد در اشارت

بلفظ معنی کنند از در عبارت

حقیقت که تعیین شده معین

نوادله در عبارت گفته آمد

من تو محارض ذات و وجه

مشبها مشکات و وجه

همه یک نذر در از اشباح و ارواح

که از آینه پدید آید صبا ح

نوک بر لفظ صبح در هر عبارت

بسو اروح مع باشد اشارت

چو کرد از بدین رخ خرد را

نمیدانم ز جز و خلیش خرد

برو آنچه خود را بیک بشناس

که نبود فریب ما نماند آما س

مع و تو بر تر از جانان آمد

که ای مع هر جز از اجزای آمد

بلفظ مع ذات است مخصوص

که تا که می بداند جانان مخصوص

یکراه بر تر از کون مکان

جهان بگذر از رخ در جمله جهان

از خطه دهم در آثار هویت

چو تا از بود در وقت رویت

در

بود بهتر بهشت امکان چو روزغ

من و تو در میان مانند روزغ

همه حکم شریعت از عزوت

که آن بر بسته جان و تن

چو بر خیزد تر از این پرده در پیش

فاندر حکم مذموب خویش

مع و تو چو چو فاند در میان

چه کعبه چه کشت چه در خانه

تعیین نقطه در هر کشت در عین

چو صافی کشت غنیمت عین

و خطه پیش نبود راه سالک

اگر چه دارد او چند مها لک

یک از کار هویت در کنه شدن

هم مگر از صدی در رو شدن

در این مشهور شد جمع و افراد

چه واحد سار از اندر عین اعداد

نوا آن جمع که عین وحدت آمد

نوا آن واحد که عین کثرت آمد

کس از این شناسد که کند کرد

ز جز و اول کل یک لفر کرد

سافر جان بود در هر که است

سفر کس که بود که او مرد تمام است

بمانی

در کفتر مسافر کیست در راه  
سلوکی ریزش در راه در امکانات  
مسافر آنجا بماند که بگذرد زود  
بعکس سیر اول در منازل  
بیدار اول که تا چند گشت موجود  
در اطوار جاد برید بیدار  
بس آنکه جنبش کرد او ز قدرت  
بفکر کرد باز احاس عالم  
چو جزویات شد بر او مرتب  
غضب گشت اندر او پدید آید  
لفعل آید صفته از بیمه  
شترال بود این نقص انفل

جواب کس گوشت ز اصل جنبش آگاه  
سور واجب بزرگ شین نقصان  
ز خود صافی نوجوان آتش از دور  
رو در نا کرد و اول تا کامل  
که تا ان تا کامل گشت مولود  
بس از روح اضافی گشت دانا  
بس از دانش حق صاحب ارادت  
وزو بالفعل شد سو اسعالم  
بکلیت ره برد از مرکب  
وز این تا حکمت بخاک و حرم  
بمنرشد از دور بود بهایم  
که شد با نقطه وحدت مقابل

فاعده

شماره از افعال

شد از افعال کثرت بی نهایت  
اگر کرد مفید اندر بیم دایم  
اگر نوزاد رسد از عالم جانان  
دلش با لطف حق همراز کرد  
ز جنبه باز بر تالی بقبض  
کنند یک رجوع از تخمین فجار  
بنوبه متصف کرد در آن دم  
چو با بید زین حکایت او بخانه  
نماید قدرت خبر پیش در کل  
ارادت بار ضار حق شود ضم  
ز علم غیبتش باید بر ما حرم  
ز افعال نگو بیده چونند پاکر  
دهد یک باره مستی لایبنا راج

مقابل گشت از بیدار و با بدایت  
بکمر او بود کمتر از انعام  
ز فلیض جنبه باز از عکس بر تالی  
از این راه که آمد باز کرد  
ره را بید به ایمان بقبض  
رخ آرد سوز علیین ابرار  
شود در احصا اولاد آدم  
شود چنان نوح از این صاحب  
خلیل آسان شود صاحب توکل  
رو و حق موی اندر باب اعظم  
چو علی بن ابی طالب کرد در سماح  
چو ادر اینسر آید بر افلاک  
بر اید در چه احمد بمرواج

عبد

رسد جمله نقطه آخر به اول در آنجا نه ملک کنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد و لایق ماه  
مقابل کرد دینداری مع الله  
نبوت در کمال خدیش صافیت  
ولایت در دلی پوشیده باید  
ولی از پیرو در عهد ممد آمد  
ز ان کسب کجی یزاید اول

در آن خلوت را محبوب کرد  
بحق یکبارک مجذوب کرد  
بود عابد ولی در کور معنی  
که با آغاز کرد باز انجام

سؤال

مسافر چه بود ره و کد است  
گر گویند که او مرد تمام است  
کسر دهمش کز تمام  
کند با تو چکی کار غلام

پایان

بس انکار که برید از رفت  
بفاسر باید بعد از فنا باز  
شربت لا شفا خوشیش سازد  
حقیقت خود مقام ذات او دکان  
با خلاق حمیده گشته موصوف  
هم با او ولی او از همه ر

تمثیل

شبه کرد در امر مغز با دما  
ولی جلیا چینه کند بیرونش  
شریعت پوست و مغز آمد طریقت  
خلک در آن لک نقص مغز است

جو طارقی با یقین خویش بر سر است  
وجودش اندر این عالم ناپید  
و کبر بر پوست تا بد تا بش خور

بخرش

نهد حق بر سرش تا به خولافت  
زود ز انجام ره دیگر به آغاز  
طریقه او تا خوشیش سازد  
بهود ایم میان کفر و ایمان  
بعلوم و زهد و تقوی بوده معرف  
نیز بر قیاسها مستور

کوش از مغز بشکاف و کفر تمام  
اگر مغز نشی بر آرد در کینه کوش  
میان این دو آرز باشد حقیقت  
چو مغزش بچینه کند چه در کینه است  
اسیده گشت مغز و پریش شکست  
برو ز رفت و در کفر کز نیاپید  
در این گشت کند یک در دیگر



در خست کرد او از آب و از خاک  
بماند دانه برون و بکربا  
چو بر حبه بر خطه بخر شد  
چو شد در دایره سلك مكم  
دگر باره شود مانند بركا  
چو کرد او قطع يكبار هفت  
تناسخ نبود او كز نور معنی  
وقد سالوا قالوا والنهامة

که شخس بگذرد از بنفتم افلاک  
بگرصد گشته از نقد بربیتا  
ز نقطه خطه ز خطه در گذر شد  
رسد هم نقطه آخر به او  
بر آن کار که اول بود در کار  
نهد حق بر سرش نایح خلافت  
ظهور است در عین بیگانه  
فقبل هی الرجوع الی البدایة

قاعده  
نبوت را ظهور از آدم آمد  
ولایت بود باقی تا فر کرد  
ظهور کل او بلند بر خاستم  
وجود او نیاید اول ظهور  
چو او از خواجه باید نسبت تمام

کمالش در وجود خاتم آمد  
چو نقطه در جهات او در گذر کرد  
بدو کرد تمام عالم  
که او کلمت ایشان بود جزو  
از و با ظاهر آمد رحمت تمام

نور او

شود او مقننه از هر عالم  
نخلیفه کرد از اولاد آدم  
چو نور آفتاب از شب جدا شد  
دگر باره ز نور جبرخ دو آ  
بود نور بنی نور استبد اعظم  
اگر تا بیخ عالم را بخاش  
ز نور مردم ظهور سایه شد  
زمانه خواج و وقت استوابع  
نقطه استوابع قامت راست  
چو کرد او بر ظاهر طمحق اقامت  
نبودش سایه بود در سایه  
دگر قبلم میان لشرق و غربت  
نور او

تمثیل

ترا صبح و طلوع استوایش  
زوال عصر مغرب شد پدیدار  
که از موی پدید آمد که ز آدم  
مراتب را یکا یکت باز در  
که او مخرج دین سایه شد  
که از هر ظل و ظلمت محظف  
ندارد سایه پیش و پس  
با مرقاستفم میداشت اقامت  
زهی نور خدا ظل آس  
از پیاره در میان نور غرفت

به دست او چو شیطان از مسلمانان  
سزایب جمله زیر پای او است  
ز نوازش نشد ولایت سایه کس  
ز هر سایه که اول گشت حاصل  
کنون هر عالم باشد ز امت  
بنی جیب در نبوت به اکل  
ولایت نشد خاتم جمله ظاهر  
ازو عالم نشود پیر ز اهل ایمان  
نماند در جهان یک نفس کافر  
بود از سر وحدت واقف حق <sup>سول</sup>

بزرگوار او شد سایه پنهان  
وجود خاکباز از سایه او است  
مغارب با مشرق نشد برابر  
در آخر نشد یکی دیگر مقابل  
رسولی را مقابل در نبوت  
بود از هر دلی تا چار افضل  
بر اول نقطه هم آمد آخر  
جماد و جانور یا بد از وجان  
شود عدل حقیقه جمله ظاهر  
در او پیدا نماید وجه مطلق  
شناسائی چه باشد عارف آخر

کسی ز سر وحدت گشت واقف  
دل عارف شناسار وجه است  
بجفت حقیقه من شناخت  
وجه نونم خارا است و خاشاک  
بر دولتخانه دل فرود رو ب  
چون تو برون دور او اندر آید  
کس از نوافل گشت محبوب  
در روز خانه بخوار مکان یافت  
ز هستی تا بود باقی برد نشین  
موانع تا نگردانند ز خود  
موانع جیب در بین عالم چهار است  
خستین با کسی او شد بخار

جواب که او واقف نشد از در موقف  
وجه مطلق اول در نبود است  
و یا هستی که هستی پاک در بخت  
بردی انداز از حد جمله را پاک  
همه دنیا که مقام حال محبوب  
بنو جی تو جمال خود نماید  
به لال نفس کرد او خانه جاروب  
ز جی به هر دلی بیخ نشانی یافت  
نیاید علم عارف صورت عین  
در روز خانه دل نماید نور  
طهارت کرد از در هم چهار است  
و هم از معصیت در نزد سوس

سیم پاکی از اخلاق ذمیمه است  
چهارم پاکی از ترس است و غیر  
هر آنکه کرد حاصل این طهارت  
تو تا خدا بکشد در بنا فر  
چو ذانت پاک کرد در از من  
نماند در میان هیچ تیمر

که باور آدم همچو سیم بهمی است  
که اینجی منتهی میگرددت سیم  
شود چی شکست از او ار مناجات  
نمات که بخورد هرگز نماز  
نمات کرد در انکسرت العین  
شود معرف عارف جمله یکچینه

اگر معروف و عارف ذات کس است  
چو سودا در سر این مشت خاک است

مکن در نعمت حق ناسپاس  
جز او معروف و عارف نیست در با  
عجب نبود که دارد ذوق امید  
بباد آور مقام حال فطرت  
است ریکم در یزد چو گفت

چو سودا در سر این مشت خاک است  
که تو حقرا بنور حق شناس  
ولیکن خاک مرمان به زود تاب  
ندانم تاب مهر و نذر خورشید  
گز اینجی باز با جمی اصل فطرت  
که بیه آخر که آن غنای کفایت

والا اول

در این روز ز هر کس کلها میسر شدند  
از این نامه لا بکوه بخا  
تو بسنج عقد عهد بندگی هوش  
کلام حق بدای کشته است منزل  
اگر تو خواهی حق لا باغ از  
صفیات شریه بین امروز اینجی  
دگر زینج خفا ضایع حکم دای  
اگر عهد سال کوی نقل در زمان  
نذار باور استخوان

بدل در ضبط ایمان نشینند  
هر این چیز که محرابی بدانند  
ولی کردل بنادان فراموشی  
که تا یادت دهد ان عهد اول  
در اینجی حش ثنائی دیده هم باز  
که دانش توانی دید فردا  
برو بنویس لایمندی از قرآن  
نذار باور استخوان

بمنز و دل بنیانشه جز سبب  
کجا بینانشه از کجی و کجالت  
به چرخ کرد قادر زاد بدین  
که نشسته از این سر اینها

سبب دل ز سرخ زرد کام  
نگر تا کور مادر زاده به حال  
خود را دیدی احوال عقب  
دل را عقل طهارت در انسان

مغشیل  
صدا  
صدا

بنا آتش اندر سنگ آهن  
چو برهم او فناد آن سنگ آهن  
تو سر تو نسیم نفس الامر  
از آن مجموع بید کردد ایجا  
که امر بظفر اناست انا الحق  
انا الحق کشف الراء مطلق  
بمذرات عالم هم منهور  
درین شبیه و تهلکند دایم  
اگر خاکی که کردد بر تو آس  
چو کردد خویشتن لایبند کار  
بر آور بینه بندار از کوشش

نهانست ایزد اند جان در نین  
زنورش هر عالم کشت روشن  
بجوار از خیشش هر چیز که خود  
چو بشنید بر و با خود بپرداز  
چو کوش هرزه بود آن منز تین  
بجز حق کسب تا کوید انا الحق  
تو خاکی هست کبر و خوا  
بدین معنی هم باشند قاسم  
و این معنی در ایگه فرود  
تو هم حلاج دار ایندم برار  
ندار واحد القهتار بندیش

سوال  
جواب

نهانی آید از حق بر او امت  
در ادرد او در بجمع که ناگاه  
رو با شد انا الحق از در خست  
هر آنکس که اندرد دل شکر نیست  
انا نسبت به حق را کز او ار  
جناب حضرت مفرد و نسبت  
مخود ماد تو و او است یک چیز  
هر آنکه خالی از حق چو خدا شد  
شود با وجه باقی غیر مالک  
حلول و اتحاد از غیر خیر  
تعیین به کوهستی جدا شد  
حلول و اتحاد انا حق است

چرا کشتی تو موقوف قیامت  
در خنی کویدت انا انا الله  
چرا نبود رو او از نیک سخن  
یقین داند که هستی خیر نیست  
که هر غیبست غایب و هم بندار  
در این حضرت مخود ماد تو و نسبت  
که در وحدت نباشند هیچ کمیز  
انا الحق اندر و صوت و صد است  
یکه کردد رسو که بر مالک  
ولی وحدت هم از کبر خیر  
نه حق بنده و نه بنده خدا شد  
که در وحدت دور عین صلا

بنا

وجه خلق و کثرت در نمودار است نه هر چه آنچه بمنجا بد عین بود است  
تمثیلی

بنده آینه اندر بر برابر  
یکه باز بین تا چیست آنکس  
چه در دستم نداشت خود معین  
عدم با هستی آنچه جیب بود ضم  
جو ماضی نیست مستفیل هر سال  
یکی فقط آنست و هم گشته سار  
جز از حق اندر این طرک هر در کعبت  
عرض نمانست جو هر زو مرکت  
ز طول و عرض از عمقند اجسام  
از این جنبه است اصل جمله عالم  
جز از حق نیست دیگر هستی الحق

در او سنگ بره بین آنچه شغفتی  
نه این درت و نه از کسبت آنچه عکس  
نمیدانم چه باشد سایه عمر  
نباشند نور ظلمت هر چه با هم  
نباشند غم از آنکه فقط خال  
نواد و نه ز کرده نام جار  
بگو با آنکه ابع صوت و صد اجبت  
بگو گهی بود یا خود کو مرکت  
و وجه جهان بهیدر آید ز اعلام  
جو دانستی بسیار ایما و فال نام  
هو الحق کور و خورای کوانا اطق

کله زنی

نمودار از دهر جدا کس نه بیکانه خود را آشنا کن  
سؤل

چرا مخلوق را گویند و اصل سکو در سیر او چه گشته حاصل  
جواب

وصال حق از خلقت جدا نیست ز خود بیکانه گشتن آشنا نیست  
جو ممکن کرد امکان از برفند بجز در جیب که در چیز نمایند  
و چه هر دو عالم جمیع خیالست که در وقت بقا عین ضلوع  
که مخلوق است آنکه گشتن و اصل نگوید ایدر سخن ز هر دو کامل  
عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را بر آب  
عدم چه بود که با حق و اصل آید وز و سیر و سکو حاصل آید  
اگر چنانست نود و نیم معنی آکا بگو گهی در زمان استغفر الله  
نه محدود و عدم بیوسنه ساکن بر وجه کراره معدوم ممکن  
ندارد هیچ جو هر چه عرض عین عرض چه بود چه لا ینفزا نین

حکیم که اندر این فن کرد تصنیف  
چو لاجچینست جز مودم مطلق  
چو صورت در حیوان در مودم نیست  
شده اجسام عالم زین مودم  
ببین تا هیئت طبعی کم و بیش  
نظر کن در حقیقت کور امکان  
وجود اندر کمال خویش ساریست  
امور اعتبار نیست موجود  
چنانکه نیست کسی جز مجاز  
تمنیه الطوار وجود

بطول و عرض و عمقش کرد تعریف  
که نمیکرد بد و صوت محقق  
حیوان نیز چه او جز عدم نیست  
که جز مودم ز ایشان نیست معلوم  
نه مودم و نه موجود است در خویش  
که چه او هستی آمد عین نقیض  
نعینها امور اعتبار است  
عدد بسیار و یک چیز است مودم  
که کار تو لکوا شد و بازر  
تمنیه الطوار وجود

کار بر تفسیح کرد در دریا یا  
شعاع آفتاب از خورشید چهارم  
کنند مردم کمره عزم با لا

با مرقع فرو آید به صحرا  
فرو آید شود ترکیب با هم  
در آینه در او آید آب دریا

چو با ایشان

چو با ایشان شود خاک و مهر ضم  
غذا جانور کرد در شبید میل  
نمود بکفظم و کرد در اطوار  
چون نفسی کور با برتن آمد  
شود طفل جوایر و کله و کم بپیر  
رسد آنکه اجل از حضرت پاک  
همه جز از عالم چند نباشند  
زمانه چند بگذرد و برود شود باز  
رود هر یک از ایشان کول مرکز  
چو در ریاست و حدت لیک بر خوان  
نگر تا قطره باران ز دریا بالا  
بخار و ابرو باران و نم و کل  
هم یک قطره به آخر از اول

برون آید نبات سبز و خرم  
خورد آن که و باید باز تحلیل  
وزوان از شود پدید در بار  
یک جسم لطیف در روشن آمد  
بداند علم و در در عقل و تدبیر  
رود باکی بیباکی خاک با خاک  
که یک قطره ز دریا حیاتند  
همه انجام ایشان به جو آغاز  
که نگذارد و طبیعت خوار مرکز  
کز او خیزد هزاران موج جیحون  
چگونه یافت چندین شکل و بجا  
نبات و جانوران از کامل  
کز او نشاند اینهمه اشیا مثل

جهان و عقل و نفس هر چه در اجرام  
چو کوه بر زنده گردد جهان طمس  
اجل چنان در رسد هر چه در انجام  
خیال از پیش بر خیزد بیک بار  
ترا فرجی شود آن لحظه حاصل  
وصال آنجا که رفع خیالست  
سکه ممکن ز حد خویش بگذشت  
هر آنکه در معانی گشت فایق  
هزاران نشأ دار از خاجه پیشی  
ز کف جزو کل نشأت آن

سوال  
وصال ممکن و واجب است  
زین بشود حدیثی کم و بیش

چو آن یک قطره از ز آغار و انجا  
یقین کرد که آن لم تغش با آن  
شودستی هم در نیستی کم  
نماند غیر حق در دار و دیار  
شود تو جی قول با دوست و اصل  
خیال از پیش بر خیزد وصالست  
نه او واجب شد و نه واجب او گشت  
نگوید کین به قلب حق یقین  
برو آمدند و خود را بیندیش  
بگویم یک بیک پدید و پنهان

جواب  
حدیث قرب و بعد و پیشی کم و بیش  
ز نزدیکی نوره افتاد از خویش

چو هستی ظاهر در عدم شد  
قرب آنست کاد لاریش نور است  
اگر نور از خود دور شود  
چو حاصل مر ترا از بود و نابود  
نترسد ز کسی کا و لا شناسد  
نماند خوف اگر کرد در روانه  
ترا از آتش و زنجیر است  
ز آتشی ز خالصی بر فرزند  
ترا غیر از تو چیزی نیست در پیشی  
اگر در خویشی کرد در گرفتار  
نور در هر هستی جزو اسفل  
تعیینها عالم بر تو تار است  
و از آن کوی مر خود اختیار است

از آنجا قرب و بعد و پیشی کم و بیش  
بعید آن نیستی گشت و راست  
ترا از هستی خود و ارگانند  
کز و کاهیت خوف و که رجای بود  
که طفل از سایه خود می پرسد  
نخاهد اسب ناز از نازبان  
ترا از هستی من جای تو پاکست  
چو غشی نبود اندر در چه نوزد  
ولیکن از وجود خود بیندیش  
حجاب تو شود عالم بیکبار  
نور در نقطه وحدت مقابل  
از آن کوی مر خود شیطانی بگویند  
من تو مر کجایانیت نور است

ز نام تن بدست جان نهادند  
ندانی این ره آتش پر سلیقت  
که امر اختیار از مرد جا اهل  
چو بودت با کسی همچو نابود  
کسی کاو را وجه از خود نباشد  
گر آید که اندر هر عالم  
کرانند حاصل آن خرد امید  
مراتب باقی و اهل مراتب  
موشرحت شناسی اندر همه جا  
ز حال خویش بر سر این نقد  
هر آنکس که مذهب غیر از اوست  
چنان که کان کبر نادان امر گفت  
بما افعال نسبت مجاز است

همه یکلیف بر تن زان نهادند  
همه این آفت و نوم ز بهستی است  
کسی کاو را بود لذت حاصل  
نگوش اختیار از کجا بود  
بذات خویش نیک بد نباشد  
که بکدم شد و مانع یافت بیغم  
که مانند اندر کمالی تا بجای  
بزرگتر حق و الله غایب  
ز حد خویش بیرون منتهی بار  
وزانجا باز دانه اهل قدر است  
نبی فرمود که مانند کبر است  
همین نادان و احمق فادح گفت  
نسب خود در حقیقت لهو بایست

بهدارند

بنود تو که فعلت آفریدند  
بقدرت جی سبب دارا بر حق  
مفید گشته پیش از جان از تن  
یکه بفتند هزاران سال طمان  
دگر از معصیت نور صفادید  
عجب تر آنکه این از ترک ما مو  
مر آنند بگز منهر گشته معلوم  
جناب کبر یا سر لایزال است  
چه بود اندر ازل امرد نا اهل  
کسی کو با خدا چو زو چو گفت  
در از سید که پرسد از چه و چو  
خداوند را هم در کبر یا بیست  
سزاوار خدای لطف و قهر است  
ترا از هر کار بر کنزیدند  
بعلم خویش حکم کرد مطلق  
بر از هر یک کارر معین  
بجا آورد کردش طوق لعنت  
چو توبه کرد نام اصطفا دید  
شد از الطاف حق مرسوم مغفول  
ز هر فعل تو بچند وجه و جین  
منزه از قبایسات خیانت  
که این گشته نام احمد ای ابو جهل  
چو منتر که حضرتش لانا بر گفت  
نباشد اعتراف از بنده موزون  
نه علت لایق فعل خدا نیست  
ولیک بنده کرد در جز و فقر است



گرامت آدمیرا خطار است  
 نبوده هیچ چیز از منم که از خود  
 ندرد اختیار و کشته مجبور  
 نه ظلمت است اینک عین علم و عدل  
 بسعت زان سبب تکلیف کردند  
 جواز تکلیف حق عاجز نورانی  
 بکلیت را مگر بلج از خویش  
 بود جان پد رتی در فضا ده

نه آن کور انصیب اختیار است  
 پس آنکه بر نشستی از نیک و از بد  
 زهی مسکین که مختار است  
 نه جور است اینک محض صفت  
 که از ذات خودت تعریف کردند  
 بیکبار از میان بیرون آوردی  
 غنی کردن سخن انمرد و پیش  
 بتقدیر است بزداختی رضاده

سوال

چون کار است آنکه علمش حاصل آمد ز قواد چه کمر حاصل آمد  
 یکی در استانی نطقی حاصل بود همچون جواهر در استانی  
 هر دو هزار از آن هزار هزار  
 هزار از مویج خیز مردم از در  
 نکرد قطره هرگز کم از در

وجود علم در بار زرفست  
 معانی چنان کند در و منزل

تخیل

شنیدم من که اندر ماه شب  
 رشب فغز کمر آید بر افراز  
 بخال مر نفع کرد در دریا  
 چکه اندر در مانندی قطره چند  
 رد تا فود در یا با حل  
 بقواند رود غوا صحر دریا  
 تن تو س حال استی چه دریا است  
 خود غوا ص آن بحر عظیم است  
 دل آمد علم افاننده بکطرف  
 نفس کرد روانی چند برفق لا مع  
 صدق بشکند پروان کن در شهر

خلاف در از صوت حرفت  
 ضرورت باشد از بود از تخیل

صفت بالا رود از فخر عمای  
 بر دل بحر شنیدند دهن باز  
 فرد بار در با مر حق تعالی  
 شود بسیم دتار اول صد چند  
 شود آن قطره بار از نیک در  
 بر ارد زان صدف شود لالا  
 بخارش فیضی بار از علم است  
 که اول صد جواهر در کلیمت  
 صدف بر علم دل صوت باور  
 رسد تا حرفها بر گوش سامع  
 بنقلند پوست مغز مغز بر در

در علم

لغت با اشتقاق و ترویج  
هر آنکه جمله عمر خود درین کرد  
ز جزای نیکویش سزای افتاد در  
ولی حق پوستان با نیکو است هرگز  
زمن جان برادر بند مسرتی  
که عالم دره عالم سرد را یافت  
عمل که از سر احوال با نند  
ولی کار که از آب و گل آید  
میان جسم جان بنکر چه فرست  
از اینجا باز دایه احوال اعمال  
نه علمت اینک دارد مایل بنا  
نگردد علم هرگز جمع با آن  
علوم دین را اخلاق فرشته است

همی کرد هم پسر هر حرف  
بهرزه صرف عمر نازنین کرد  
نیاید مغرور پس پوستان بشکست  
ز علم ظاهر آمد علم دین غیر  
بجان و دل برود در علم دین گوشت  
و گر کمتر بود آن مهر را یافت  
بسی همتر ز علم قال باشد  
نه علمت چه کای اندر دل آید  
که اینتر اغرب آنز چه شرف  
چو نسبت با علوم و قال با حال  
که صورت دارد الا نیست معنا  
ملک خاهر سک از خود را انداز  
نباشد در دلی گو سک گشته است

مهر

حدیث مصطفی آخر همین است  
در دین خان تو هست صورت  
بر بزرگوار اولی خنده دل  
از این تحصیل کنی علم و درانت  
بگو بشنو که البته چنین است  
فرشته نماید اندر در ضرورت  
که تا سازد ملک بدین تو منزل  
زهر آخرت میبکین حرانت

قاعده

کتاب حق بخوان از نفس آفاق  
اصول حلق نیک آمد عدالت  
حکمرانست گفتارست و کردار  
حکمت باشدش جان و دل آ که  
بعفت شهوت خند کرده مستور  
نجاع و صانع از ذل و تکبر  
عدالت چند شعار ذات او شد  
همه اخلاق نیکو در میان است  
میان جهان هر طریقه المستقیم است  
مزیبن لئو باصل جمله اخلاق  
بس از در حکمت و عفت شجاعت  
کسر که منتصف کرد در بدین چار  
نه کز بر با نند و نه مردا بله  
شرا همچو خمول از در نند  
میرزا نشن از جبین و کتور  
ندارد ظلم از این خلقش نکونند  
که از افراط و تفریطش گرانند  
زهره جانیش فخر حجیم است

ببار بگردن ز مورا و شمسیه  
عدالت بهر یک با خدا داد  
بزی بر عدل سر نهفته است  
بستان که ز ظلمت و زخ مهین  
جزا عدل نور رحمت آمد  
ظهور نیکو در اعتدال است  
مرکتب جلیج شود مانند یک چیز  
بسبب ذات لا مانند گردد  
نه بیرون که از ترکیب جزا است  
چو یابد سولای اجزا ارکان  
چو آب و گل شود یکباره صفای  
شعاع جان سوزنی وقت تبدیل  
اگر چه خورشید بجز چارمین است

نه از در کشتن و بودن بر او دیر  
همه هفت که درین لصد داد و داد  
و زنون در هر جزو خیز هفت است  
بهشت آمد همیشه عدل لا جا  
سر از ظلم لعن و ظلمت آمد  
عدالت چشم لا اقصی الکمال است  
ز اجزا هر کرد در فعل و تمیز  
میان این و آن بیرونه کرد  
که روح از وصف جسمت بر آید  
در او گیرد فروغ عالم جا  
رسد از حق به در روح اضافی  
چو خورشید زمین آمد به تمثیل  
شعاعش نورده بیز زمین است  
تمثیل

طبیعیات

طبیعیات عنقریب در نور نیست  
غنا صرحا از نور گرم کرده است  
بلا حکمش روح چرخ شاه عادل  
چو از نقد بل کشت ارکان موافق  
نگاه معنوی افتاد در دیده  
از این رخ مرید آمد فصاحت  
ملاحت از جهان خجی منالی  
بشهر سنانا نیکوئی علم زد  
که بر رخسار حسن او شهر آید  
چو در گنج اریست خاندنش ملاحت  
دل شاه و در دینش و بیمبر  
در روح حسن روح نیکو ارکبیت  
جز از حق من نباید دلر باحی

کواکب گرم و خشک در سردی نیست  
سفید سرخ و سبز و آذر در آید  
که نه خارج توان گفتن نه داخل  
ز جنس نفسی کویا کشت عاشق  
جهان نفس کل او داده کابین  
علوم و نطق و اخلاق صباحت  
در آمد همچو برند لا ابا لی  
همه تر شیب عالم را بهم زد  
که بر نظر تنج او آید ارست  
چو در نطقش گویندش فصاحت  
همه بر تخت حکم او مستخر  
نه از جنسیت تنها کویا نیست  
که از رنگ نیست کس در زود

کجا شهوت دل مردم رباید  
مؤثر حق شناس اندر هم حال  
حق اندر کسوت حق بین و حق دان  
چو خبر داشت آنکه از کل فرود  
وجود آن خبر و آن کز کل فرود  
بود موجود را کثرت بود  
وجود کل ز وحدت کثرت ظاهر  
ندارد کل وجود در حقیقت  
چو کل از در ظاهر هست بسیار  
نه آنرا واجب بر جزو هستی  
عرض دایه نسبتی کا با حقیقت  
وجود کل کثیر واحد است

که حق که کز باطل مینماید  
ز حد خشن بسروخ منته پار  
حق اندر باطل احد کار شیطا  
طریق جستن آن خبر و چو نیست  
که موجود است کل این باز گوید  
که او وحدت ندارد جز در حق  
که او در وحدت جزو است بسیار  
که او چند معارضی شد بر حقیقت  
بود از جز خود کمتر بمقدار  
که هستی کرد او را جز بر دست  
عرض سواد عدم باله انرا علیت  
کثیر از در کثرت منماید

۱۱۰

بهر جزو از کل کا نسبت کرد  
جما کثرت و در هر طرفه لعین  
در باره شود پیدا جمانه  
بهر ساعت جوان گفته پیر است  
در او چیز و ساعت مر نباید  
ولیکن طاعت الکبرایه نیست  
از آن تا ایجا بر فرقت بنهار  
نظر بکن بر تفصیل و اجمال  
اگر خواهی که ایجا معنی بدانی  
ز هر چه در جهات از زیر بالاست  
جهان چنانست یک شکل معین  
که گونه نوع ان ترا ممانست  
هر چه از آنها ممانت افتد

کل اندر دم زمانه نیست کرد  
عدم کرد و لایقی زمانین  
بهر لحظه از مین و آسمان  
بهر دم اندر آن حشر و شیر است  
در آن لحظه که میرد ز براید  
که ایجا یوم عمل آن یوم دین است  
بنیاد حق ممکن خود را گرفتار  
نگردد ساعت و روز و مه سال  
ترا هم هست مرکز و زندگانه  
منش نش در شن و جان تو پیداست  
تا اول کشته چو بنیاز او تراش  
یکی هر لحظه آن بر حسب دانست  
بهر دم در آن ترا اول اضطرار است

و دیگر از عمارت اختیار  
چو مرکز دوزخ باشد مقابل  
جهانرا نیست مرکز اختیار  
ولی هر ساعتی گردد مبدل  
شمن تو چنان زمین بر آسمانست  
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا  
چو گوشت استخوانهاست که بختت  
نفت در وقت آرزو است  
دفاع آشفته و تن بره کرد  
مسامت کرد از خودی دریا  
شود از جان کنشی ایمر و سگین  
هم پیچیده کرد در ساق با ساق  
چو روح از تن بگلیت جدا شد

که آنرا از همه عالم تو دار  
سه نوع آید حیانت در سه منزل  
که آنرا از همه عالم تو دار  
در آخر هم شود مانند اول  
خواستن انجام خورشید جانست  
ز تو در نزع میگردد هویدا  
نباشت مورا اعضا جمع درخت است  
بلرزد چنان زمین روز قیامت  
خواستن همچو انجم خیره کرد  
تو در غرقه کشته شدی سر و پا  
ز سستی استخوانهاش هم رنگین  
هم چینی شود از جفت خود طاق  
زمینت قاع صفت صفت لا ترش

بیا تو را

بدین منوال باشد حال عالم  
بقا حقر است باقی جمله فانیست  
بکل من علیها فانی بیان کرد  
بوی ایجاد و اعدام در عالم  
همینست خلق در خلق جدید است  
همینست فیض و فصل حق تعالی  
از بجانب بوی ایجاد و تکمیل  
ولی جمیع بگذرد این طوره بنا  
ز هر چیز که بینی بالضرورت  
وصال او کسین عین فرا نیست  
مظاهر جمیع فتنه بر وفق ظاهر  
بقا کم و جهو آمد و لیکن  
هر آنچه است بالقوه در بیخ دار

که که تو در خویش من بینی در اندم  
بیانش حیل در سبع المثنی است  
نفر خلق جدید هم عیان کرد  
چو خلق و بعثت نفس این آدم  
اگر چه مدت عمرش مدید است  
بهر از آن تا خویش اندر تو لا  
وز آنجا نب بوی هر لحظه تبدیل  
بقا کل بوی در در عقیب  
و عالم دارد از معنی و صورت  
مر آنه بگیر عند الله با قلبت  
در اول تنیما به عین آفر  
نه جانی کو بوسه بر زنا کن  
بفعل آید در آن عالم بکلیا

بمعنی  
بمعنی  
بمعنی

قاعده

ز نور فعلی کا دل کشند طغادر  
 بهر بار اگر نفعی اگر ضرر  
 بعبادت حالها با نور کرد  
 از این آموخته این را پیشه کار  
 همه احوال و افعال مدخر  
 چون عریان کرد از پیر همدین  
 شنت باشد و لیکن بیکدورت  
 همه سید شود آنجا ضمیر  
 در باره بوفوق عالم خاص  
 جنای کز قوت غنود این جا  
 همه اخلاق نود در عالم جان  
 نعتین مرتفع کرد در هستی  
 به پای و سر چشم نوجوان دل

کنند از نور

کنند از نور حق بر تو تجلی  
 عالم را همه بر هم زنی نو  
 سقا هم بر هم چه بود بیندیش  
 زمر شربت زمر لذت زمر شوق  
 خوش آندم که حاجی خیشی باشم  
 ندیدم نه عقل و نه تقوی نه ادراک  
 بهشت حور خلد اینجا سجده  
 چو رویت دیدم و خوردم از این کر  
 چه هرستی باشد خمار

نسبت سوال

قدیم و محدث از هم چنانچه  
 که از هستی است باقی دایمیت  
 قدیم و محدث از هم چنانچه  
 که این عالم شده اند بیکر خدایند  
 همه آنستند این مانند عنقا است  
 جز از حق جمله اسمی است  
 عدم موجود گوید اینی حال است  
 وجود از هر استر لا بزال است

جواب

نه ان و این کورد نه این نژاد

برو بکسکه دتشی بگردان

جهان خود جمله در اجابت لرزید

بلکه کرد شمار آید به ناچار

حدیث فالسور الله را ما کن

چونک دارد برین کین چه چیز نیست

عدم مانند کسی به یک نا

ظهور و اختلاف در کثرت شای

وجود دیگر جهان بود واحد

جو جوید مرد معنی زان عبارت

جو جوید از کورد زلف و خط و خال

هر آنچه فکر در عالم عیانست

همه اشغال کورد بر تو است

که بجز در برهه از سرعت آن

جو در بکسکه کاند در حور باران

نگردد واحد از اعداد بسیار

بغفل خویشی این را از ان جدا کن

که باد احد در حق عین محالست

همه کثرت ز نسبت کشت پیدا

نند پیدا از یو قلم و امکا

بوجود نیست حق کثرت شای

که دارد سوز چشم و لب شاران

کسی اهل مقامانست و احوال

جو عکس از آفتاب آسما

جهان چون زلف و خال و خط ابروست

تجلی که جمال و که جلال است

صفات حق تعالی لطف و کرم است

جو محسوس احد ایما القاضی مریع

ندارد عالم معنی تنها بیست

هر آن معنی که شد از حق پیدا

جو اهل دل کند تغییر معنی

که محسوسات از ان عالم چه سایه است

ببندد من خود القاضی مریع

نحوه سان خاص از عرف عام است

نظر جهان در جهات عقل کردند

همه چیز با حال خویش نیکوست

رخ و زلف آن معانی را مثال است

رخ و زلف آن معانی را از ان جمله است

نخست از کبر محسوسند مریع

کجا بیند مراد از لفظ و غایت

کجا تغییر لفظ باید او را

نه مانند کند تغییر معنی

که ایما چنان طفل از ان مانند است

بر آن معنی فتاد از وضع اول

چه در ان عام کاین معنی که است

از آنجا لفظ ما را نقل کردند

جو لفظ و معنی کثرت نازل

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

که صاحب نزد حق بجای غیر نیست

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

که صاحب نزد حق بجای غیر نیست

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

که صاحب نزد حق بجای غیر نیست

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

که صاحب نزد حق بجای غیر نیست

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

که صاحب نزد حق بجای غیر نیست

ز حسرت آزاد بهمان ساکن

ولی تا با خود ز نهار ز نهار  
که رخصت اهل دل را بر سر جاست  
مجاز نیست احوال حقیقت  
ترا چند نیست از احوال توحید  
کز اف ایدوست تا بدید اهل تحقیق  
بگفتم وضع الفاضل معانی  
نظارت در معانی کور غایت  
بوجه خاص از این تشبیه میکند  
چونند این قاعده بیکر مقرر  
ز چشم آمد همه دلهما جگر خار  
نگر ز چشم نشاید جلالت پیدا  
به چشمش کمر چه عالم در نیاید  
ز چشمش خاست بیمار دوستی  
دم از مردم دلهما نواز د

عبارت است شریعت را آنکه دار  
فنا و کردیم دیگر دلال است  
نه هر کسی باید اسرار طریقت  
مشو که فریب دانه و تقلید  
مر این را کشف باید بانه تصدیق  
تو کس بسته کرد در انوار دانسته  
لو از مر ایجاب کن رعایت  
زدیک و جبهه ما شریک میکند  
نماید از این مثالی چند دیگر  
لب لعنشی شکار جان بهمار  
رعایت کن لوز مر اید اینجا  
لبش هر ساعتی لطیف نماید  
ز لعنشی نیست در سخت هستی  
دک بشار کار کز اچاره ساز د

از چشم اولی

ز چشم اوست دلهما مستور  
بشور جان دهد در آب در خاک  
از مهر غمزه دام و دانه شد  
ز چشمش غصه نادر جوش داریم  
ز غمزه میده بدستی بغارت  
بغمره چشم او دل مر با پید  
چو از چشمش لبش خواهر کنار  
ز غمزه عالمگیر کار ساز د  
از این یک غمزه د جهان داد از ما  
ز لبح با بصیرت حشر عالم  
چو از چشمش لبش اندیشه کردند  
به چشمش در دنیا بد جلاستی  
وجود عالم نسبت با فراس

ز لعل اوست جانها جمله مستور  
بدم داد از زند آتش بر فلک  
وز این هر گوشه میخانه و زند  
ز لعنشی جان فامد هوش داریم  
ببوسه میکند باز شش عمارت  
بعشوه لعل او جان مرفزاید  
مر این گوید که آن گوید آرا  
ببوسه هر زمان جان میفراید  
وز این یک بوسه و اسناد از ما  
ز نغیح روح بیدار گشت آدم  
جهان در بر سستی بدست کردند  
در او چون آید آخر خوابستی  
چه نسبت خاک را بار بار با



خود دارد در این صدها شکفت

دلتصنع علی عین چه اگفت

حدیث زلف جانان بر لب زان

چه نباید گفت از این کار جانان

بر لب از این حدیث زلف بر حسین

مجنبا نید ز غیر مجا نبین

ز قدش راستی کفتم سخن خوشی

سر زلفش مرا گفتا که خوا مویش

کج بر راستی چه بگفت غالب

وز او پیر پیش آمده راه طالب

هم دلهما از این گشته مسل

هم جانها از او بوده مطلق

معلق صد هزار دل بر سر او

نشد بیکدم بر دماغ حلقه او

اگر او زلف مشکین برفتند

به عالم در یک کافرنمانند

و کمر بکند اردش بیوسه کن

نماند در جهان یک نفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چیر او

بشو باز کرد ازین سر او

اگر بریده شد زلفش چه غم بود

که کمر شب کم شد اندر روز افروز

چو او بر کاروان عقلم زود

بدست خویشش برود کمره زود

نیاید زلف او یک لحظه آرام

که هر بام آورد کار کند شام

ز روز زلف فیه صد روز نیا کرد

بسی از بچه ها بود العجب کرد

گل آدم در اندم شد محرم

که دادش بود از زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی

که خوب ساکن بگر کرد زمانه

از این هر لحظه کار از سر گرفتم

ز جان خویشش دل بر گرفتم

از این کرد دل از زلفش تنوش

که از رویش دل دارد بر آتش

رخ اینی نظر طرف خدا نیست

مرد از خطم جناب کبر یا نیست

رفش خطی کشید اندر بنا کوش

که امان نیست بیرون خوب رویه

خط آمد بسوز زار عالم خان

از آن کردند نامش آب حیوان

ز تار یکی زلفش دو را شد کن

ز خطش چشمه حیوان طلب کن

خبر وار از مقام جنانی

خو رجه خطش آب ازنده کانی

اگر روز خطش بیند توجی رنگ

بدان کسرت از وحدت یکا یک

ز زلفش باز دانه کار عالم

ز خطش باز خوانی تر مبرم

کسی که خطش از روز نگرود به

دل من رود در خط او دیده

مکر خفا را وسیع المکنه است  
 که هر حرفی از او بجز معانی است  
 هزاران مکر علم از عالم راز  
 ز حفظ عارضی زیبار جانان  
 بر این رخ نقشه خالش بیط است  
 که اصل مکر کرد دور محیط است  
 از دانش جمله پیداه عالم  
 و ز او نشد حفظ جمله آدم  
 که اصل نقطه اش خال سیاه است  
 کازان منزل ره بسیر و زینت نیست  
 و نقطه نبود اندر اصل وجود  
 و با دل عکس خال رور زیباست  
 و با عکس دل آنجا نشد بود  
 بحدی پوشیده شد ایها راز منکل  
 چرا می باشد آخر مختلف حال  
 که هر چه چشم مخورش خراب است

که هر سخن چه آرزو در جو ما است  
 که هر کج بود کام نشستت است  
 که هر کس بود از هفتسم افلاک  
 پس از همد و درج کرد در کربار  
 که در هر صورتی آنرا بیخ است  
 بیسین شامد که از کسیت پنهان  
 بدون شامد فردغ نور ارواح  
 دل شامد همان آیات کبریا است  
 شرابش آتش و شمعش شکر است  
 مشو غافل ز شامد بازر آخر  
 مکر از دست خود با جی افان

شرب و شمع شامد عین معنی است  
 شرب و شمع و سکر و ذوق عرفان  
 شرب اینجا از جامه شمع ملبان  
 شرب و شمع جام انوار سر است  
 ز شامد در بر سوسه شمر شد  
 شرب و شمع شامد جمله حاضر  
 شرب اینچو در کس غم فانی

مکر خفا را وسیع المکنه است  
 که هر حرفی از او بجز معانی است  
 هزاران مکر علم از عالم راز  
 ز حفظ عارضی زیبار جانان  
 بر این رخ نقشه خالش بیط است  
 که اصل مکر کرد دور محیط است  
 از دانش جمله پیداه عالم  
 و ز او نشد حفظ جمله آدم  
 که اصل نقطه اش خال سیاه است  
 کازان منزل ره بسیر و زینت نیست  
 و نقطه نبود اندر اصل وجود  
 و با دل عکس خال رور زیباست  
 و با عکس دل آنجا نشد بود  
 بحدی پوشیده شد ایها راز منکل  
 چرا می باشد آخر مختلف حال  
 که هر چه چشم مخورش خراب است

شرب و شمع شامد عین معنی است  
 شرب و شمع و سکر و ذوق عرفان  
 شرب اینجا از جامه شمع ملبان  
 شرب و شمع جام انوار سر است  
 ز شامد در بر سوسه شمر شد  
 شرب و شمع شامد جمله حاضر  
 شرب اینچو در کس غم فانی

از نقطه نقطه خالش بیط است  
 از نقطه نقطه خالش بیط است  
 از نقطه نقطه خالش بیط است  
 از نقطه نقطه خالش بیط است

که هر حرفی از او بجز معانی است

بخورم تا ز خویشت وارمانند  
شرابچه را طلبی بجای ساغر جان  
شرابچه خورم که جامش در یار است  
شرابچه خورم جام و جبهه باغی  
طهور بر لبه کز لوش هستی  
بخورم و ارمان خود را زانیستی  
کسی افتد از درگاه حق ۱۸  
که آدم را از ظلمت محمد مددند  
اگر آینه دل را زود است  
ز رویش بر نور جهان بر افشاد  
سند زرق و فلک کل جوی از دهنش  
جهان و جان بر او شکل حبیبش  
هم عالم جو یک خمیخه او است

وجود فطره مادر یار سانه  
شراب بلبله خوردنشان آناه  
بپای چشم مست باوه خوار است  
سقا هم رهیم او را است باغی  
ترا پاک کردید در وقت مستی  
که بدستی به اراده از نیک مستی  
حجاب ظلمت اول بهتر از نور  
ز نور ابلیس ملعون ابد سنده  
چو خود را بیند اندر هر چه بود  
بسی شکلی حجاب برود افشاد  
فتاده نفس کل حلقه در کمال  
حبیبش او یار سیرا قبایبش  
دل مهر زده بیمانه او است

مرد مست

خرد مست و ملایکه مست و جان مست  
فلک کشته دایم در شکار بوس  
ملایکه خورده صاف از کوزه پاک  
عناصر کشته ز این یک عمر سر خوش  
زبور جبریم کافشاده بر خاک  
ز عکس او من بزم مرده جان کشت  
جهان خلی از دست کشته دایم  
بیک از بورد در دشت عاقل آمد  
بیک از نیم جرم کشته صادق  
بیک دیگر فرود برده بیک بار  
کشیده جمله فاند دهنج باز  
در آتش میده هستی را بیک بار  
سند فارغ ز زهر خشک و جانان

مرد مست و زمین مست آرم مست  
جو در دل با میند بکی بوس  
به جرم ریخته در در این خاک  
فتاده که به آب که به آتش  
بر آمد آمد تر تا سنده بر افلاک  
ز تابش جان افسرده روان کشت  
ز خانان ما خود کشته دایم  
بیک از رنگ صافش ناقص آمد  
بیک از نیک صراف کشته عاشق  
خیم و خمیخه از دستانه نمینوار  
ز مهر در یاد دل و زنده در افراز  
فراغت بافته ز افراز و انکار  
گرفته دایم بر سر جانان

فاعد

خراباتی کند از خود در <sup>بسیست</sup> فاعد  
 نشانی داده اند اهل خراب است  
 خرابان از جهای بیمن نیستند  
 خرابان آسینان مرغ جانست  
 خرابانی خراب اند خراب است  
 خرابان نیستند چه حد نهانست  
 لکه صدی در در می شتاب  
 کرد اندران با پاوی سر  
 شراب بخورد در سر گرفته  
 شرابی خود هر یک با دو کام  
 حدیث با جوار سطح و طمان  
 بیورد در هر دست داده  
 عصا در کف و تسبیح و سواک  
 میان آب و گل افشای سیران  
 خود کفر است اگر خود پارس نیستند  
 که التوحید اسقاط الاضغان  
 مقام عانتقانی لا ابالی است  
 خرابان آسینان لامکان است  
 که در محراب او عالم سر است  
 نه آغازش کسر داند نه غایت  
 نه کسی سواد نه خود با زبان  
 امر نه مؤمن نه نیز کافر  
 بزرگ جمله خیر و سر گرفته  
 فراغت یافته از ننگ و زانام  
 خیال خللا و نور و کرامات  
 ز خوف سر است او فتنه  
 گو کرده بدر هر جمله پاک  
 بجار استدخوج از دیده باران

کهر از سر خود سر در عالم راز  
 کهر از رویا هر رو بد بودار  
 کهر اندر کلام ششوق جانان  
 بهر نغمه که از مطرب شنیده  
 سماع جان نه اسر صوت و حرمت  
 ز سر پرده کشید و لقی ده نوی  
 فرو نشسته بدان صاف مروق  
 یک پیمان خورده از می صاف  
 بجان خاک فرا بل پاک رفته  
 گرفته دامن رندان حمار  
 چه شیخی و مرید این چه قبیله است  
 اگر روی تو باشد بر که دمه  
 شده چون شطران کون افزاز  
 کهر از سر فرود بر سردار  
 شده بی پا و کس چرخ کبودان  
 بد و وجد از ان عالم رسیده  
 که در هر سر پرده سری شکر افش  
 مجرّد گشته از هر رنگ و هر لوی  
 همه رنگ سیاه و سبز و زرق  
 شده ز الضوفی صافی نواضا  
 ز هر چه دیده از حد یک کلفه  
 ز بشخو و مرید گشته بیراز  
 چه جبار ز هر و تقوی این چه شیله است  
 بت و زنا و ترس و ترابه  
 بت و زنا و ترسای در کوی **سؤال**  
 همه کفر است و گرنه حدیث بر کوی  
 بت این چه مطر عشق است **جواب**  
 بود زنا رستن عقد خمر است

جو کفر و دین بود فایم هستی  
چو اشیا هست هستی را مظهر  
نگو اندر شیخ کج ایسر دعا قفل  
بدان ایزد تعالی اخلاق او رسد  
و جمل اینها که با نده محض غیر است  
مسلمانان کبریا نشی که بت چلیبت  
اگر کافر بد نشی که بت چلیبت  
اگر مرتکب زینت آگاه بودی  
ندید او از بت الا خلق ظاهر  
تو هم کز روی بدنی حقی بنهمان  
ز اسلام مجاز گشته بزار  
در و خ امر بتی جان نیست آگاه  
همیشه کفر در شیخ حق است

شود تو حید عین بت پرستی  
از آنجمله بگیر بت باشد آختر  
که بت از روی استی نیست بالا  
زینکو هر چه صداد گشته بنکون  
اگر شتر بود در روز غیر است  
بد نشی که دین در بت پرستیست  
بد نشی که ایمان بت پرستیست  
کجا در دین خود گمراه بودی  
بدان علت بد اند شرع کافر  
بشرع اندر بخوانند مسلمانان  
که اگر حقیقت نشد پدید آید  
بزرگ کفر ایسمان نیست بنهمان  
وان من نشی گفت اینجا بود

۹۰

چه میگویم که هر افتادیم از راه  
بدان خود چه رخ بت را که آراست  
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود  
بیکر تو را و بیکر بین و بیکر داغ  
نسخ میگویم ایچ بشنو قرآن  
فدر هم بعد عاجز و ثقل الله  
که گشتی بت پرست که حق بگویی  
نگو کرد و نگو گفت و نگو بود  
بدین ختم آمد اصل فرع ایمان  
تفاوت نیست اندر خلق حمان

تمثیل

نظر کردم بدیدم اصل هر کار  
نمانند اهل دانش مفسول  
میای بر بند چرخ مردان نمود  
بر خشی حکم چرخ کاخ ارادت  
ترا از بهر کار آفریدند  
پدر اجماع علم و فادرت اعمال  
نماند چه پدر انسا شکر نیست  
نشان خدمت آمد عقد زنا  
ز هر چیز ز نظر بر وضع اول  
در ادب زمره او فو العهد  
ز میدان در بابا کور سعادت  
اگر چه خلق بسیار آفریدند  
بنا قره العین است احوال  
سبح اندر جهان بدین از یک نیست

رکاب کیم ترمان و شطیح طامان  
کرافات تو اندر حق پرستی است  
در بین هر چیز کاز ارباب نظر است  
ز ابلیس عین جی نهادت  
که از دیوارت آید گاه از بام  
شده ابلیس امام در پس تو  
کرافات تو چو در خود نما  
کسی در است با حق آشنای  
هم او را تو در خلق آری زینهار  
چو با عام نشینی سخن کرد  
سباده ایچ با عام سرد کار  
تلف کرد در بهره نازنین عمر  
بمکتب لقب کرد در نشوین

خیال نوز و اسباب کرافات  
جز این کبر در یاد عبادتی است  
همه بسبب و اسباب و کرافات  
شود پدید هزاران خارق عادت  
که در دل نشیند که در اندام  
بدو لیکن بدینها که کرات  
تو فر عوفی و ایچ ذکوار خدایک  
نیاید هرگز از در خود نمی  
عکس خود را بدین علت گرفتار  
چو جار مسخ بیکه فسخ کرد  
که از فطرت نوز ناکه نکونار  
نکوتی در وجه کار است این چنین  
خبر را بدین شو کرد در این پیش

فناده

فناده سرد را کنون به جهال  
نکرد جلال اعمور را چگونه  
نمونه باز بسین ایهم و حاس  
خبر از این بسین در تنگ آید خبر  
چو خوابی قصه آخر زمان کرد  
بسین آخر که کور در شبان شد  
نماند اندر میان رفیق و آرم  
همه احوال عاقل باز کونه است  
کسی بباب لعن و طرد مفسست  
خبر میکنند از فرزندان طالح  
کنون با شیخ کی کرد در نوار خبر  
چو اول یعرف الهم من ابر  
اگر در دشت با باب خفا بود

از بد کشتن مردم جمله به حال  
فرستاده است در عالم نمونه  
خبر او را که باشد نام جناس  
شده از جهل پیشی آید که خبر  
بچندین جا از بد معنی است  
علوم دیدیم همه آسمان شد  
نمیدارد که از جاهل شرم  
اگر تو عاقلی بنگر که چون است  
بدو بنگر که کنون شیخ وقت  
که بد او را پدر فرزند صالح  
خبر از کنون خبر است از نوز خبر  
چگونه پاک کرد اندر اسر  
چگونه چوین بمل نوز علی نوز

بگویند که را در نیک بخت است  
و بکنند شیخ دین کی کردد آنگونه  
سر بر علم دین آموختن بود  
کسی از مرده علم آموخت هرگز  
سر در دل میبرد در کارین کار  
نه آن معنی که من شہوت ندارم  
مرا شہوت فانیست درین کار  
دگر باره رسید الهام از حق  
و گرنه تنس نبود در ممالک  
بود چشمت آخر علت ضم  
ولی از صحبت نا اهل بگریز  
نگردد جمع عادت با عبادت  
ز آن ساجی غرض بجز پروردیم

جو میوه زنده از لحد در حق است  
ندانند نیک از بد بد ز نیک  
چراغ از نور شیخ افروختن بود  
ز خاکستر چراغ افروختن بود  
بلندم بر میان خویشی ز ناز  
بله دارم ولی ز این نیست کار  
ملاحت بهتر از شہوت بسیار  
که از حکمت ملک بر او مقدر حق  
هم خلق او فتنند اندر ممالک  
چنین آمد جهان و الله اعلم  
عبادتش خاتم از عادت بی پرورد  
عبادت میکند بجز از عادت  
فصل خلاص از مرده تقلید دیدم

جناب

جناب قدس و عدت دیر و نیست  
اگر با جی خلاص از نفس ناست  
ز روح الله پیدا کنست این کار  
هم از الله در پیش تو جانی است  
هر آن کسی که بجز در ملک شد  
عقب  
بود محبوس طفل شیر خواره  
چو او بالغ شد و مرد سفر شد  
عناصر مرده را چه ام لطف است  
از آن گفتند عیبی گاه اگر  
تو هم جان بد رسول پر نشو  
اگر خواهی که کردی مرد پر دواز  
بدونان ده سر این و نبار عدا  
سبب بود مناسب را طلب کن  
که بکمرغ بقار آشنایم است  
در آنجی در جناب قدس لایوت  
که از روح القدس آمد بیدار  
که از روح القدس در در است  
چو روح الله بر چارم فلک شد  
به نزد ما در اندک گاه واره  
اگر مردان همراه پیر شد  
تو فرزند و پیر آبا و عدا است  
که آهنگ پیر دازم به بالا  
بدر رفتند همراگان بد نشو  
جهان و جنیم را پیش رسک انداز  
که جو تک را نشاید داد مردار  
حق رو آور و ترک نسب کن

بجو نبستی هر که فدو سنده  
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهنش  
و اگر شهنش نبود در در میان  
چو شهنش در میان کار گرسند  
نمیگویم که قادر یا پدر کیست  
نهاده نافصی را نام خا هر  
عدو خویش را فرزند خوانی  
مر بار یکو تا حال و عم کیست  
رفیقان که با تو در طریقتند  
به صحبت نه اگر یکدم شبی  
ای نه و افسوس و بند است  
بجز در کارهای خود را چه مردان  
ز شرع از یکدیگر مندر عمل

فلا انساب نقد حال او سنده  
ندارد با صلی جز کرد و خوش  
نسبها جمله میکنشی فاسد  
یک قادر شد آندیگر پدر سنده  
که با ایشان به عزت باید زیاده  
حسود را لقب کرده برادر  
ز خود بیگانه خویشاوند خوانی  
وز این از حاصلی جز درد و غم  
بی منزل البر در هم رقیقتند  
از ایشان تا چه گویم تا جویشی  
بخان خوابی کاینهار شبی خنده  
ولیکن حق کس ضایع مگردان  
شود در ره که ز در معطل

فوق الشرع را زینهار مکنند  
ز روزی نیست الا عیب و غم  
حقیر تو ز هر قید و زندان  
ترا ناد نظر اختیار و غیر است  
چو بر خیزد برایت کسوت غیر  
نمیدانم مگر حالی که هستی  
بت و ز نارد و ترسافی و نازکی  
اگر خاوت که باشی بنده فاضلی  
برد خود را از راه خویشی بر گیر  
بیا طن نفس با چه هستی کافر  
زنود لفظ ایمان تازه کردن  
بسی ایمان به کفر زاید

ولیکن خویشی را هم فکد دار  
بجا بگذارد هیچ علیستی سر جم  
در آرد بر دیدن فاند ز ارباب  
اگر در بگذر آن عین و پیر است  
شود بجز برایت مگو آن دیر  
هوای نفس برود کن که راستی  
اش را نشدیم بر درک تا بوس  
مهریانشو بر صدق و اخلاص  
بهر یک لفظ ایمانی ز سر  
مشو راضی بدین اسلام خا هر  
مسلمانان شو مسلمانان شو  
نه کفر است آنکه زو ایمانی



ربا و سکه و ناموس بگذار  
 بنفکنه خرقه و بر بند زنا  
 بت و زنا و شر ساجه دین کور  
 همه کفر است و کفر جلیت بر کور  
 جو بپیر ما شو اندر کفر فردر  
 اگر مرد در بده دل را به مردر  
 مجرّه شو زهر افرا در انکار  
 بهتر سازده ده دل را بیکبار  
 اشاره در این بیت

بت و شر ساجه دین با هر  
 کتفه او بگذرد لیا و ثانی  
 زهر مطرب که از یک نغمه خوشی  
 ز در ساقی که از یک پیرالم  
 رود در مخالفت مست شبانه  
 و کرد در کج آید در کج گاه  
 ز عشقش زاهد از بیچاره گشته  
 رود در مردر حقیم پانست و  
 یک مؤمن بیک کافر او کرد

خرابان

خرابان از لبش معمور گشته  
 مساجد از خشن بر نور گشته  
 همه کار من از او را شد میر  
 بد و دیدم خلاص از نفس کافر  
 دلم از دانش خود جلد حجب داشتم  
 ز عجب و نخوت و تلب بنداشتم  
 در آمد از دم آن بن کج گاه  
 مرا از خواب غفلت کرد آگاه  
 ز رویش خلوت جان گشته روشن  
 بد و دیدم که تا خود جلیتم ح  
 چو کردم در رخ خویش نکاح  
 بر آمد از میان جانم آنهی  
 مرا گفتا که از شما دو سالوس  
 بسند عمرت اندر نام ناموس  
 بین تا ز هر دو علم کرد پنداشتم  
 ترا از نار سیده از که داداشتم  
 نظر کردی برویم نیم ساعت  
 همی از زهر آراخ سا طاعت  
 عطا بجز رخ آن عالم آرا  
 مگر با من نمود آنم کس را پار  
 سینه رو در جهان در حالنت  
 چه دید آن ماه کز روز جو خورشید  
 ز قوت عمر و ایام بطالت  
 بگر بسیم آن از جان خود رسیده  
 بگر بسیم آن از جان خود رسیده  
 که از آب و آتش در من فساد









بکسار شسته تا رو بوی ت دارد  
وین غنچه که خفته بدو گل دارد  
وان صید که بوی دوی طیفورا  
منصور علی منصور

بالک کلایع م  
صالح تو غنچه گل بنور  
با این فقرات جور با جور  
منصور علی منصور  
تا این خیمه بیکجا نوز  
بستم زلفه آراستم  
روح نوز مور تا بطلیم

از سر منج و نوز و مشکورا  
منصور علی منصور  
بنیوش سر زلف با بصیرت  
آودیزه کوشش ز زلفش

از خطام و وزیر طاهر  
منصور علی منصور  
بفیس و با و تخت آصف  
تا فلک کشندت از کجا

بیاورم از سر منج و نوز و مشکورا  
بیاورم از سر منج و نوز و مشکورا  
بیاورم از سر منج و نوز و مشکورا  
بیاورم از سر منج و نوز و مشکورا

هزار دیوانه نوره طاب شرة و جعل الجنة  
بسم الرحمن الرحیم

ان نام خوش است تو هم شمشیر با آنها  
سوز از دل از مهر شفا قدم نو  
آنم که نبود از غم و دل در انزلیه  
از دست روان تر غمت خار تنه  
با آنکه ترا نیست عیان زره کمانه  
کشم چو الف و از اغیار بریده  
بسیوسه از این سلسله زنجیر بیا آنها  
مخوف کننده در مخزن دل نقد و آنها  
اجام غم نونش در سر در جانها  
ختم شست از این بارگرا این شست کمانها  
بیسکای غمت کرده بهر سینه ن آنها  
دیدم الف قد نوز لوج جفا آنها  
چند آنکه کشودم نظر ایدوست ندیدم  
جز نور علی منظر جنت بعیا آنها

خوشی در آمد ز در آبروی مهرش مال  
 آتشی ناکه از آرزوی باده بسن نشاید  
 کز نشویش دل ز خستگان خواهد  
 خانه بر نفسی و ز کار خسته نیست  
 مطرب از نور علی خوشی غزل نغمه بخوان  
 که زلف رخوش او شده در لحنش  
 در طایفه

نه نشنوا خال منور و بشنوا کفر و بد  
 بکین از جیب سفر خود بر آرزوی مهرش  
 مهر کز تابش مهرش دهد زره را حاج  
 نکین دار اندر ایم از جبر بر روز حاج  
 محوان از کین میخانه بسوزد خلد حاج  
 تو میسوز دل ما از این رسم که ناکاه  
 جدم برف جهان سوز آه آتشی  
 که خاک در کفش باشد به از خلد برین

که در نفسی ناکه زایل بتابید یعنی فارا  
 که در غلظت دل میزدیم چو غلظت مال

بهر چه انشعاب سبید ما  
 زده پای بر کاب و کرد ما  
 کسور جای و ملک دل بگرفت  
 سالکان ره حقیقت را  
 جلوه گاه خدا را طلب  
 درد مندان بسز غم را  
 کشته مصباح در زجاجه دل  
 عاشقان بلاکش خود  
 جام کبوتر نما گرفته به  
 باد به سیمان محطوب تو  
 ایچو نور علی بیاد  
 کوهی به بهماست سبید ما  
 مظهر کبریاست سبید ما  
 شاه هر چه است سبید ما  
 سوار حق را بهماست سبید ما  
 جلوه گاه خدایت سبید ما  
 درد در دین در اوقات سبید ما  
 نور اضواء است سبید ما  
 کشته خون بهماست سبید ما  
 ساقی اصفیاست سبید ما  
 از شراب بقا است سبید ما  
 نقطه کنت با است سبید ما

نقش بند طلسم السماء ما  
 باده نوشان بزم و دولت را  
 در خرابات عشق مست و خراب  
 گاه مجنون صفت بیابان کرد  
 که بگردون چو ماه تابنده  
 ز فلک بگذرد ز بحر دل است  
 خوش بنور علی عالی قدر  
 چشم دل کردیم بینا ما  
 بینم چو خرافان بر آرزو ما  
 سازد بیکه بره صد طایر جان  
 کل لا شود از لشکر خنده فراموش  
 بینه بنیسم از آن غنچه دانه

الهی

براهل و فاعر صه اگر شنگ نخواهد  
 راه نیست خزار لیکله با جماعتی  
 تا چند سبزه گل رخسار تو جمع کل  
 از خار غنمت چو گل جابلقه جانرا  
 و فست که چو نوز علی بره اغیار  
 در معرکه از طوق شمشیر زبانه ترا  
 خوشی در آمد سحر اسرار در بار  
 ساقی در کردنی ساغر بنور باکی  
 حاجت عنبر منگر بنور از آنکه منام  
 هوش و فن سحر دل سوز میخای عشق  
 ده چو ساغر از آن قطره چو ناز بخت  
 نیست اندیشه ام از زنج که بید  
 تا به نوز علی چو کرا دل بجهان

مخمل دل از خوشی گشت منور ما  
 چشم کرد از دور کس در شرف غر ما  
 نام چو بس بنده از زلف معجز ما  
 ساغر داد بکف ساقی کوثر ما  
 بحر معنی نظر گشت مهر ما  
 شافع روز جزا آن محمد ما  
 که نمود آینه سینه مکر ما



تا کل دولت بد فایز دست زنگ  
طلای کلز از قدسم کلست جهان  
از لک اگر چه فویان حیدر لمانند  
دبر از جیب کور دولت در جهان  
که چه مست عشق را بر عسکی در کار نیست  
از ضعیف اندام قوت بر تو

دست این کرد امیر کل که بود با ندم  
تنگ تر از حلقه دام نفس باشد  
ت مبارز از آشنایان جیبی باشد  
یک نفس فارغ بنیاستم تا نفس باشد  
غمزه بر دنگاه تو عسکی باشد  
خشم اگر شهباز باشد جیبی عسکی باشد

در ازل نور علی عالم خوانده ال  
روز محشر نام من فریاد است

دل کند در سینه تنگ داد میاید  
گرچه هر روز زنده در صید کافیم  
فهر شریک ز بانم در کلستان جهان  
تا بگذر سینه ام دل هر نفس زار کند

مرغ زارم در نفس فریاد میاید  
صید تا بسم دلا صدای میاید  
آشنایان در طره شمشیر میاید  
حال این مرغ نفس از آدم میاید

سلام از خدی

که کنم از صحبت صاحب لایحه اجتناب  
خوف از شادم اندر بر هر چه فرمود شیخ  
همچو نور عین و لام و یا نشسته ملک بق  
بر سر بر فقر عدل و داد میاید مرا

در دل جای خلو می باید مرا  
یک نفس وصال او بزم زنگی باشد مرا  
غیر این بود در این خانه آمده اند  
که بنیاد خوف و شیخ کو هرگز نباش  
رند در آنم عشقم کرم و صوم  
جرم نوشیدم از عشقت سر یا تو کنم

از ازل گردیده طالع درد لم نور علی

تا بد دل مطلع انوار میاید مرا  
صیحت در سینه خیزده آن غم شریک  
حالی خوشی از سینه و در میاید مرا

بر فوج محالمت تا بچند از آنکه زلفش زلفی

در هیچ کس زینا که کنجین بهنهایا میکند

تا ساره دم کپارتن او آرد زینم در کهن

اشادم از آفرده که آن شوخ آتش طبع

راهم سپاچم عاشقان بر جاده جلال

تا سپه دوزارای شده جلوه اعیان

پروان مکن آرزو این کبر و منرا

دیدار نه پذیرد یا ریز منرا

تا جلوه دهد پهره زینا زخو آن یار

بر قامت جان جامه هوس ز دیده

زدخانه مگر باد بدان زلف معبر

در خلوت دل قامت و لادرا خوان

در زنگ بسند ایلی قدرا سنگدل آید

بشکن طلسم و باز کنج بار در کنجین

خیز و بجایم در فکن آن باوه درین

تا خیزم و نوزم به بر اینم فرقه پیشینه

تا چند روز منرا ز بار باره شایسته

روزگر که کرد بر منی از چلبش آینه

بزد از آینه دل زنگ منرا

پهوده به چیب دریدن کفر

کز شوخ نم نکست مشک خنرا

خواطر نه هم جلوه سرو چسب

دل

دل دید چو پایت سر کور تو ام گفت

در کعبه که دیدت مقید و شرا

خوش آنکه چو نوزع است دیده بوج

ست از منرا سر ارادین قرینرا

سالها در خنم سفر کردم

از دیار خوشیستن بستیم با بر

بار افکنیم در هر منزله

غوطها خور دیم در هر لبه

شده دیدیم و بصد و شمار

خشکر دیدیم در عالم بس

عاقبت با یار چون نوزع

کشور جان را مقرر کفیم

در سفر عمر بر سر کفیم

خوبش را در بدر کفیم

از سبک اینجا کوز کفیم

دانش زان پر کهر کفیم

عالم زیر و زبر کفیم

سیر ما در بگو بر کفیم

تا کان پاو سر کھومیم ، پاو سو وقت سو کھومیم ،  
 در طریق عشق بنهادیم ، عاشقان ترک سر کھومیم ،  
 خانمان عقبر عارت زدیم ، ساز و برکت عشق سر کھومیم ،  
 کور هر واد رکھ اور دیم رو ، خوش از آن واد رکھ کھومیم ،  
 خشک لب رفتم در هر محض ، کام جان از باده ترکھومیم ،  
 هر کجا دیدیم بنکو قامتی ، دست با او در کمر کھومیم ،  
 کام دل از لعل شیرین و ش ، خردانه پر شکر کھومیم ،  
 شکر کھومیم و معصوم خراب ، فانه زیز بر کھومیم ،  
 غوطها کھومیم در دریا عشق ، عالم را بر کھر کھومیم ،  
 در پابان که پایانه داشت ، هر زمان نوع سر کھومیم ،

عاقبت نورع شش بار ،  
 یا منظور نظر کھومیم ،

بار

باز از عشق سر کھومیم ، ترک عقتر خیره سر کھومیم ،  
 معانف کشتیم کنج میکده ، باده نوشان را جگر کھومیم ،  
 خشک لب هر جا و یوفی ما شیم ، کام او از باده ترکھومیم ،  
 شربت از لعل جانان ما شیم ، کام جانها پر شکر کھومیم ،  
 داغ عشق بر جدم ما و حشیم ، سینه را پر شر کھومیم ،  
 شور ما در هر دلی از کھوشیم ، ناله دارا با اثر کھومیم ،  
 کنج زادر کنج ویران ما شیم ، ترک کنج و سیم و زر کھومیم ،  
 دست و دل شقیم از بود و زبان ، ترک هر نفع و ضرر کھومیم ،  
 پاو سو در عشق جانان ما شیم ، خویش را با پاو سر کھومیم ،  
 سر کوش خویش کوشه ما شیم ، قصه سخن محضر کھومیم ،

هم نشین کشتیم با نورع ،  
 خویش را معبر کھومیم ،

بزم عشق است همه شیشه و جام  
هر چه جز میست و ذوق است حرام است اینجا  
باده خواران همه افتاد ز منت  
آن میبار نشسته است کدام است اینجا  
روز اول که دلم خال خلش دید کعبه  
زیر هر حلقه هر صد دانه و دانه است اینجا  
زاهدان هم چه ضعیفند زنده اش  
نارنم و همه بر دو سلام است اینجا  
ارغوش آن عاشق کم نام ز غنک آزاده  
که چه نوز علیش تنگ ز نام است اینجا

اگر صراغ نایابان هر شب از کورشان  
شعله خورشید صبح از رورششان  
گر ستار اینت یار شود لهار روز  
روز ماهیت از دل و جان بوششان  
آتش کان شعله در کوه بدر طور کلیم  
آتش بوع از شرار کرم خورششان  
بسمه راز ناز کوه و فرقه در آتش جوش  
هر که دید آن تا زلف خال هندوششان  
ناف آهو خورش چون غنچه کشته غرق خشم  
نافه نایافته از چین لیورشان  
کوفه یاران فراغ عالم آرنده پیش  
کایر مرغ سودا فروشم تا راز بوششان

بزم برونش می نیت روز آن رو که هست

جلوه کروز عی از طاق ابرورششان

بماند

بیان قی بسیار آن جام می را  
ذلاله بخش در دایم می را  
زمان هر یک کس ناله با  
منه از کف ز ما جام می را  
زخم جز غلغله لب که ارد  
بر بزم میکن پیغام می را  
بغیر از خاصکان مصطفی عشق  
کبکی با الله لطف عمام می را  
بسی دارم در پیش لعل میکوش  
ناید بگو هرگز نام می را  
بریزد چون بکامش غمی  
ز کامش تازه سو کام می را

بخور عی است  
در آن آرزو دید جام می را

گردست سینه با جو برداشتها  
از خون مژه مارا کله نشسته  
تختانه همی دلها بوده بدو  
دارند همه جنب در کور تو مانها  
بما جفا بار در کور نشستم  
در راه دعا کردیم هر چند نشمها  
گردان از گشت هر چند در کاش  
کراه شر بار بر سوزده همها

خصم همه خود پسند از محم چو ننگ  
 آه سحری چون نرسد کافه بوسن ما  
 ناکه همه طالع مهر کاند  
 در کوی تو سحرال چون دزه زرد  
 چون نورع ما اگر دید لب روشن  
 با پرو آن لبم چشم از همه روشن ما  
 نفسی بی جمال دلبر ما  
 خود نگیرد در آرز این مهر ما  
 روز شب خوش در ان عشقش  
 دل بود عود دینه محسبه  
 زوق مستان با اگر خواهی  
 جریه و شر کن ز غم ما  
 مسروده و نوابت بسیار  
 همه بیج اند پیر اختر ما  
 پادشاه ممالک عشقم  
 عقر چون چاکر است  
 آنچه از چشم خلق نیچنگ  
 همه روشن برادر انور ما  
 گفت نور خوش از ع بر  
 هر شد اینه منور ما

دلبر ما

در بر فاشسته در بر ما  
 در بر فاشسته در بر ما  
 ماحر یفایز مصطلب عشقم  
 جام کبوتر نماست ساغر ما  
 ماه جو بود که نیر ا عظم  
 مبلند کسب نور اختر ما  
 عزت و ذلت جهان بیجا است  
 روشن است این بر انور ما  
 آنکه سلطان عالمش خانه  
 چند کد ایان شسته بر در ما  
 عمرم دهر کونز دانه جلیست  
 کمتر بین خطه از کشور ما  
 همچو نور علی سر در دهر  
 مکن در بهیم فقر بر سر ما  
 جائی از نیست دلا بحر مناجان  
 بس منزل جان کور خرابان مرا  
 حاجت خیزی بر عمر جز عظم دهم  
 طاق ابرو تو قبلیه حاجان مرا  
 ماه خوبان و خورشید صفت و عیانا  
 عکس رخسار تو آینه در آن مرا  
 بار از عقل مرا هیچ کمتر نکشود  
 عشق تو آمد در شد فتح مسمان مرا

دیدم از قد تو بر لوح دل و جان  
 زده مهر ز نظر معنی آیات مرا  
 بپیران دره عشقم پیوسته مرا  
 کشف از زرد لوتو کرافات مرا  
 سالها نفع جهان کردم و خدایت نشدم  
 نالند از نور علی نسبت اثبات مرا

تا زنده سینه ز صبا غمت جز مرا  
 کز با این مر شود از ذکر تو خاموشی مرا  
 پا و ناله همه آغوشتم و پیوسته مرا  
 دست پاستا مهر و عشق تو در آغوشتی مرا  
 سینه عشق کسور میکند با بر بصر مرا  
 غم را در کف وقت کوهانی مرا  
 ده چو سر غم را چه تو شنیدی من از آن زمان  
 عقل همه هوشی شده و هوشی فراموشی مرا  
 و ندر این حالت مستر که بزم با هوش  
 آمد از ساز فلک نغمه در آغوشی مرا  
 نغمه بپوشد آنگاه فلک میبگفتند  
 از چه تنبیت باده همه هوشی مرا

که چون نور علی در سایه کمر من تمام  
 رفت از این دنیا زنده انیم بگی هوشی مرا

نام اول

نام هر دو را با کبر آمد ز بام ما  
 افتاد عکس طلعت را بجام ما  
 روز نخست مثل شتر دیوانه ز غلب  
 بنوشتم بر صحیفه کس در دم ما  
 سینه بیار باده که بر تو نقد دل  
 زد سکه نقش خانم لعش بنام ما  
 غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد  
 هر چه بود محضت جانان سلام ما  
 تا از گنبد در جهانند سمند عمر  
 در دست ز مهر داده بود نقش تمام ما  
 از مهر مشکبار تو بر خوانم نقشم  
 خوشتر ز بوی ناز و چین زنده نام ما

تا منترای ز فایز کند اهل دل  
 روشن شده است نور علی در مقام ما

کردم جواز را ز رخ کورا آ  
 دیدم مستی خود در اسما  
 دادم جوی منی از جام باقی  
 از با ناله کشته هم لا  
 نه اسم و کمر نوحه و شکل  
 اینجایکند اسم و مستی  
 جلی و ناله سانی کرد در جرید  
 کرد در عینت بکنای ما

تالوتی نیست اینجاست  
خود از سال ذرا فکند

که در کف آرد هرگز در با  
بگذرد اصراف آرزو بکنند

نور علی شد  
از ظلمت نین

نسیم گلشن کور تو صبحدم یارا  
چنان بعبق رفت برده دلم از کف

که حسن طلعت یوسف دل زنجار  
زمانی از ببلند جمال زبیرا

بهر و بکار خود او اعظم نکو گفتار  
کجا ز با با بملک کنی از بینه

دم بریده و امق در او خوشی بلشینی  
زبان بکلام دل آسوز کند نور علی

الحسن تو از چهره خوبان هم پیدا  
مجنون صفتا نیم در میان دست که کجا

ما نیم که بر حسن ازل بودو هستم  
از دیه و امق نگران بر رخ عذر

از ساربان سحر نو دجمله فراموش  
آندم که نمایم بمحجر بدو بیف

تا که سخن از جام و جم ختم فدا طوی  
لب بر ساعز نه و کف بر کف مینا

مستان از این صدهای ننگند دل  
جز غلغلای چنگ در میان کنبد مینا

جز نور علی کسب که با خلق نماید  
خرشید جمال تو ز هر زره هویدا

الرنه ز تو سر جهان جمله هواید  
تا بر نو حسن تو کرده بخلی

آمدیم جود از عدم آن عشق خیر کرد  
هم گزنت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر افش کشت ز زرات نمایان  
هم زره شد از پیر تو کوه تو بود  
با آبینه مهر هستی کار نباشد  
آنرا که بعد دیده بر رخ تو بینا  
از نور عکاشته جهان جمله منور  
تابیده بر افکنده ز رخ سینه بکتا  
از آب در تک دعای سحر کوزه را  
از نظر رفت انجم ذکر بر لبه آمد حرم  
بر رخ زان که کشید بسجده زانار کا  
میچسبند به ناکت نفس چون جگر در  
با کوشش و از آن در در شده بر کار کا  
نگین بید که باغبان بر رخ در از کشت  
بیرم جو غر آشیان در غنچه دیوار کا  
از آن که در دل سها از خلق پنهان داشت  
انگ روانم فانی بود آخر سیر باز کا  
هستم بجهت لطف تو کف ز سر  
کامند خنک و جام آس که کشته در ناز کا  
تابیده مانور علی  
از منق جان در دم  
تابانای زاب کلیم  
خوار شدی دیوار کا

در خرابات مغالان تا که مفاست مرا  
صحبت بپیر و جوانان نینمونه و جانت مرا  
بغلام تو نمانبسته ام شاه کمر  
شاه آفاق کمر بسته غلامت مرا  
مرغ دل که شودم صید بیدم در کر  
هر خم زلف تو عهد دانه و دامن مرا  
بی کل در تو از انکس بر از زلف جو  
کرده خمر بهشت است حرامت مرا  
نخ کار زهر از کف شیرین و دهان  
خوشتر از نهم و شکر لب کام است مرا  
نکه چشم سپاه تو بصر در دم  
کرده آه و حشر شده مرا مست مرا  
تا کند جلوه مهر زهر بام و در  
جلوه که نور علی از در و بام است مرا  
الرفعت مهر سپهر است  
فامنت سر در باضی گل است  
شعر از نور تو و البیل آمده  
آینه در و صف رویت و الصفا  
از ازل بحر شناخت تا ابد  
ذکر شیخ ملک است لا فنی  
در وجود اشباح الا کس نکرد  
تا کند در نظر زنگ از شیخ لا



عاشق استند در فرغانه  
نقطه تسلیم بر کار رضا  
هر که ز مثنوی زلف دلگش  
مطلق آمد از قیود فارسی

از تو جوید یک نظر نور علی

تا شود خاک وجود در کیمیا

از آن رخ نور و شمع انوار است  
انوار است دیدن ز آن رخ نکرده

چند روز مغز بودیم در زیر پوست پنهان  
عشق آمد بر او در از زیر پوست فارسی

خوشید و لذت از چشم ما کند و ام  
ز آن رو که کحل بدینش ز آن خاک کوهستان

تا آبرو عشاق از آن شک میفرایند  
سلیک دیده بر او خوشی آید و دست فارسی

بار از زبان او در لول و انبار  
دایم معجزه از او نور و دست فارسی

ایستاد هر که بیز و صبح نامان  
تا با با بعل کسی ز آن عکس دست فارسی

نور علی و عالی

مسنم لایالی

جام و کیمیا فارسی

پراز حبلای

بگفته

صبح شد سرفه بیابک در میان  
همچو در در افکنی از کرم بیجان

خانه کل روز بارش تا یکبار  
در هر دم دل بیاید صفت صاحب خانه

زنگ غیر قول زمر آن دل خفا کند  
وانگه نیک در این عکس جانانه را

تا نکر در غم فرساست مستغرق بهر فنا  
کز آن از صدق آن کوه یک درانه را

بنگر از دل چند ز بهر نور دریا شمع  
جانم نیست بهر لب تا کوه چکانه را

کس بخاید دیدمشام ز سر تا ابد  
کز شبنم خنک آن کوه سر ستانه را

هر کل از کله در صفتی گفته تا دا  
در این باجه هر کس از سر از دستخانه را

تا کوه است جام عشق چنین نور علی

هر کل از کله در اصل گفته تا دا  
دل کشیده دایم از سیر کل و کلشن مرا

کسند خدیج حکم کوشم در پیر منم  
آن حکم کوشم نباید که بپیر من مرا

تا کشیده دایم آن سر و قبا پوز خا  
جهان کفایت کردید برین چاک پیر من مرا

بگفته تا کوه سر کاشی روز نماید  
تا نموده آن کله از بر درخ از روز نماید مرا

جوشن کز نینم برین در بیج جوشن باک  
انک نونین جا کزین منب جوشن جوشن  
نستم از دست غمشن کز اولاد جوشن  
بنماه خون هم نکنت کز اولاد جوشن  
عکس از نور علی در سینه ام تا بیدار شوی  
سینه مست امروز جوشن آینه از روشن کز

سردم بد جوشن ز نون خرام  
مخوام نونین کند خام خام  
خوشید آینه از نونین کز کاب  
آرد نونین جوشن ز نونین کز  
سفر کرده خنر ز نونین کز  
تا برویم برده ناموس و نام  
پرنده خنر دل قدح لاله خنر  
خالی منزه زیاده کلنگ جا  
بشنویام دلکش در خنر نام  
صد جانیم نکرده طایر فرخ بیار  
زاده خنر بسوزنیم چ نونین  
با کز اولاد جوشن دار السلام  
نور علی هم بلند آینه نام  
بسیار جوشن کز نونین نام

دل از خنک بر آمد نونین مخفلهما  
کد لکنه ز نونین حل من کلها  
کسر او بره کعبه رضا آورد  
ز سید دیده نونین غبار نونین  
کجاست بلبیل نالان کز نونین کلشن  
جبار جوشن کل مرشد حایلها  
جنانیم بحر بلاسیم غریق کز نونین  
کز نونین نرسد بر کنار ساحلها  
دل ز ناله در جوشن جوشن نونین  
کسار با نونین جوشن نونین کلها  
ز نونین عقل رسد امید نونین  
که برق عشق در خنر نونین کلها  
از نونین ز نونین کز نونین  
جواناب جوشن کز نونین

خوشی نور خنر نونین  
از نونین نونین نونین  
سازد کز نونین کز نونین  
هم چنم کز نونین نونین  
از نونین نونین نونین  
بروانه صفت کز نونین  
همه کز نونین نونین  
برورده نونین نونین  
از نونین نونین نونین  
همه چیز نونین نونین

کفتم و همان بود در اول قدم عشق کائنات در نسبت در پینه لقا

جز نور علی نسبت در پینه و اگر بماند

معصوم صفت در راه حق را بر ما

منت صبر و در حکم منب مطلق از قید کثرت منب

عارفان معارف خود حق را نکته سخن حقیقت منب

روشن بخش خاسته دلبر راه طلعت منب

چهر بنمودن راه وصلش کرد فارغ از فرقه منب

تن که از اندر آتش مهرش شمع بزم محبت منب

آتش شوق شعله در کردید سوختن خاست که کلمه منب

پارتا سر خویش جبر فی عرف در بار وحدت منب

بسکه آه و فغان از فرقت کل عند لب

غبار اشک جگر بر تن جامه در شکیب

دل بکنند از نشان خط با و کل جنت کجا یک نظر بر کن یاد دهر حد و لقا

آنگاه

بسکه کز شسته عمرم محقر از اجل نکند آن عهد پیمانی که بستیم با حبیب

ناله کردن کز چه پیشت بی تو عشق نیست که تو نام کرد پنهان در خود دل از طیب

دل غریب است بگویت بهما پاشی واجب است ای دوست و لاجب چو کس غریب

ناشدم ایمان عشق بر تو فلک هر شمع قرص عمر ناز خودت پر در پند ز لب

ملک دل شد کز جواز غوغای غم خواب میر کشد که آبادی نماید غم غریب

شاد باشم در غم بخور از خورشید تو ای کز هر شمع را فراز و هر فراز را شیب

که بعد از این شمع از غمست خورشید خورشید

هر که جمیع نور علی وصل تو باشی با کس طیب

ایمان عرفی باشد تا کردی با کلام یا کشوده عقده بر و پینه از آفتاب

یا نشه در جدول کلام حسن جاریش از چشمه خورشید آب

تابش مهر است از فامش عیان یا زده بر و در سیمین زره تاب

قطره کار بر لب بر لعل او یا ز خورشید است دیاقوت در آب

سنبل تر بر گل افشان کرده است  
یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب  
ز کس است از کس که گران  
یا که رفته چشم محمودش بخواب

جلوه کز از جبهه اش نور علیست

یا سینه طالع ز فامش آفتاب

صحنه آن آفتاب هم نقاب  
خوش در آمد از در حاجه حجاب

کردن چشمش از خوشش  
جام بر بسجوده بر حاجه حساب

ز آفتاب رور عالم تاب او  
زره خود پیش نبود آفتاب

ز کس است هر شب کس که گران  
دیده تا آن چشم محمودش بخواب

ماه رخسارش بر در دیده گمان  
عکس خورشید است تا بید ز آب

هفت بحر اخضر گرهان بود  
بر در بار چشم یک حجاب

کشته تا با آن در دردم نور علی

آفتاب دیدم اندر فامش

نکته اولی

صبح روشن کشته در نقاب  
سر کرد در بر کشیده آفتاب

نال قمر بلبل در بهمن  
کشته هم چون نغمه چو کد در باب

سر و گل خوانند اندر بوستان  
آیه طلوعی لم حسن مآب

مطلب خوشی نغمه ز فامش از در  
سینه کلچهره سرست از شراب

زاهدان در صومعه معمار موش  
عاشقان در سبزه سرت و خراب

خوف در بجاده کردم رهنم  
دشمن دانش بنشتم ز آب نایب

شد فرزان تا که همان نور علی

زره ما کشتند هر یک آفتاب

عین ما آب است قادر و حجاب  
صورت ما جام معنی خود ز آب

صورت و معنی است عین یکدیگر  
صورت آمد موج و معنی کشت آب

آفتاب از زرّه میگردد عیان  
زره هم کرد عیان از آفتاب

جام بر کف هم رقص بندون  
بر در دیر لغزان سرت و خراب

خوش در آدر می که جام بنوشی  
تا نواز از سر مستی کامیاب

مطربا از کفنه نور علی  
یک غزل بنواز با چنگ در با

من را کن همچو ما جان طلب  
جان و تن در بازو جانان طلب

خواطر جمع اگر جو سر بسیا  
حلقه زلف بر لبان طلب

اعتبار نیست بر در جهان  
رو رخه کیم رسا فانی طلب

نزد سید فاق و جانی طلب  
بر در میخانه چرخ نور علی

کفر را بگذار و ایمان طلب  
تا نشد م حلقه

تا نشد م بگو حلقه بگوشی در سحر  
پای سحر مستی کشتم و در بان غریب

که چو سحر و ریشگر از نغمه نسیم  
که غزلبهنگام و مهمل از نغمه بر خوان غریب

که نهادم از سر یکم بدامان غریب  
تا نشد م که کل باغ غریبمان شده ام

تا ناز کنی که بر بیدار غریبمان شود  
کشته ام بلبیب در ستان بکله غریب

دیده بکش او به بین نور علی از بعبی  
که نشود روشن از روشنم و دل جان غریب

بلکه دم زنی از شیخ با کراه غریب  
مکرت نیست خبر از دل آگاه غریب

تا دید از دیده جان خازن در کاه غریب  
مهر خاورد که بر آرد بسج ز رافق

چو در آینه جهان ز روی خود  
چو در آینه جهان ز روی خود  
اصحاب و ز کرم جا یوسف بگو  
یوسف مهر بر آمد ز چاه غریب  
حلقه بندگی از روز ازل ز رعنا  
کرد در گوش عزیزان پند شاه غریب

بگن را از صومعه و خانه خمار طلب  
خرم در سجده بنگین بیت و ز نار طلب  
عشق جانان طلب و از در ستار کور  
که کند عاشق جانان سر در ستار طلب  
چند جوارح جز خزان جنت پر آب و علف  
بگن را از آب علف جنت دیدار طلب  
عاشقانه زور میگردد عشق در آرزو  
از کف عیب و عیب سر را طلب  
چو بنوشید از آینه باد لب و فخر  
دید دل بگن و رخ دلا را طلب  
رخ او کو بر نهوار دولت هم صرف  
صرف دل بشکند کو بر نهوار طلب

سینه از ظلمت ز کار چو آینه برار  
و آنکه از نور علی طلوع انوار طلب

آب جهان

آب حیوان طلب از در میخانه طلب  
چو در جان طلب از لب سپاس طلب  
تا بکس مدرسه و چو بر معلم خوردن  
جام منوشی کنی و مجلس رندان طلب  
زاهد آزار دل بر حشمتا پیش نهاده  
شمع رویش نگر حالت پروانه طلب  
سوز در چکش در دست چه فیه در آرزو  
از لدا یان در این منصب رندان طلب  
چند چند جغد کند جان بر کس خراب  
طالاب کس بقدر دل و ایرانه طلب  
کز بدیوانگی نام بعد شهر شهر  
عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب  
دل به کو بر بگن از در تیغ همچو صرف  
صدف تیغ بشکند کو بر بگنانه طلب  
سقا از جبهه و مهر در در محراب خویش  
سجده نگر کن در ساغر نگرانه طلب  
کز کیف جام جهان بین نهوار دولت  
همچو نور علی از سید مرثیه طلب

موت

ساخت

السر ملک را سرور علی ابن ابی طالب  
از سر سلطان محمود بر علی ابن ابی طالب  
در خالق از صرف بی غیر  
شفا عظمی از سر علی ابن ابی طالب

بیدارند ز که راه بروی خون پاره  
نزدند آن دمم عاجز زان حسن ازین  
ز ظلم جبرخ کس نیست مظلومانند  
اگر خاندانم ز دست قدرش بگذرد  
شیخ رفیق منی نه اگر قسم بگذرد پیمان

نمود از لب از در علی ایچ طالب  
بغیر از حیدر صفدر علی ایچ طالب  
چه باشد مولودت کس بر علی ایچ طالب  
زمین و چرخ هفت اختر علی ایچ طالب  
ز دستش شکر کوش علی ایچ طالب

ز نور عین و لام و با مر از چشم جان بینا  
جو بنمرد آن رخ نور علی ایچ طالب

دل در بیم حضور جانان است  
این سخن را لطیف است نهان  
نا نموده مرا خشن در دل  
در دل عاجز او کجا باشند  
هر کجا هست خاطر جموع

حسرت بارگاه سلطان است  
کفر سید ز عین و همانند  
عکس رویش چو ماه تابانست  
دل فالاحد آنکه با نیست  
در خم زلف او برین نیست

ایچ طالب

بر لبش خال ز بر ظلمت خطه  
در خرابان عشق نور علی  
قارغ از نقل کفر ایمانست

شبح از حسن تو در جاکه بر افروخته است  
جامه دل بر حسن با برینم ناز  
هر که زار جانم خورشیدش بخور او نظر  
عاقبت تربت من لاله سناخ خواهد  
مرده لایزه نماید کجای هر که چون  
آتش طهور از نذر شعاع علمش زنجیر

در مظلوبت بگریه مرانا که حق است  
تنه از زمینش بر او ز غم غم غم

از جام توام باده توحید بکام است  
کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

جانم عشق تو بر روانم بر سر خفته است  
بر قدر تو است اسناد ازل و خفته است  
هر که مویک بید و عالم ز تو بفرود خفته است  
بسکه بیگانه غمت سینه ام اندوخته است  
ز این لب روح فرزانگه آموخته است  
هر که لاله نور علی در درش افروخته است

کلبی رعنا به سلطان ط  
 دایره بر کف ز نور گرفت  
 به بر مرغ طرب ر. محنه  
 باز ز نیش مو بر گرفت  
 زاع ز داغ حسد بلبلان  
 جاد در آتش جو کند گرفت  
 بید مود ز کاکل فغان  
 فصل کنای ذیل صنوبر گرفت  
 آب روان شد چه کل گشت باغ  
 کیفیت از سق کوش گرفت

نور علی یافت بطور دلم  
 شعله بن را بشجر در گرفت

ارگشته صفای بجای آینه ذات  
 ذات تو به مهر و صفای نه ذات  
 جلی شعله خور که شد از ذره فروز  
 مار است خور زان ز صفت شعله ذات  
 نارایت عشق تو نکوید <sup>۲</sup> مملکت  
 در مرکز عقل نشد فتح مملکت  
 کور ملین الملک نوار شاه و کا  
 کو بند ملامت بر بام کما  
 جری پیش رفت بجهت بیاریم که بان  
 محراب هم ابر در لوقبه حاجات

ازاد

۸۱  
 ز افراد مسان هر که الف وارنده  
 در عرصه تجرید بر افراشته رایان  
 تاملو از نور علی یافت نشد خبر  
 بلفظه ز حیوان نشدش یافت زطلان

مرفر او است لکن جام نیست  
 باده سرد آلوده در آتش نیست  
 خوشتر از خال خطت در زهر خط  
 مرغ دل را دانه در دام نیست  
 هر کوی ز زده ساق هر دار  
 تابش مهر تو ایش بر بام نیست  
 بجای زنجیر زلف دلگشت  
 ای دل دیوانه لا آرام نیست  
 چند میجو ز نام مان تا  
 در جهان فالان تا و نام نیست  
 زاهد از وصلش چه جو کما دل  
 غیر نا کام در این ره کام نیست

تا ز مرستانه شد نور علی

محو او کسر در این ایام نیست  
 ماله که بخیر زین خوبت نظر نیست  
 جز خدا کف پار تو گل بصر نیست



شام از عطار تو کجا چشم بپوشم  
 هر چند زبردل مسکین نظر نیست  
 چرخ مرغ دل از گوشه بام تو بخیزد  
 که سنگ رفیق با کوشش با او نیست  
 دل را از خون غم غنفت زنده هممان  
 جز فایده درد بجای فایده نظر نیست  
 تخلصت محبت که زهر دل که بود  
 جز محنت دانه و عیشی که زهر نیست  
 زاهد ز چه ننگه نینس با ده کوشش  
 بیچون مگر از مخبر صادق خبر نیست  
 از دیده معنی نظر کن که بینی  
 جز نور علی جبهه که جهان جلوه کرد نیست

دل را که ز مهر محبت آرام گزیند  
 جز در کشف زلف تو آرام گزیند  
 با آنکه ندیدیم ز چشم تو که خوش  
 از در نظر خشم که هست و که نیست  
 گویند نه زمان که همه کس مدعی الملک  
 باله جو تو در مملکت کن گزیند  
 امروز در این عصر خون از بر رخسار  
 همچو صدف من گمان تو نشا فایده نیست  
 خوانند فلک را که جهان ز بر نگیست  
 جز خاک کف پارتو بر کلهر نیست

دل که کند زلفت زنده ز بخر  
 جز چاه ز نخ از نو پیش نیست  
 تا شعوه نور عیار رخ بفرورد  
 تا با این ز فلک منعده مهر نیست

۸۷

دیده فاطمه انوار اوست  
 بسینه فاطمه سر اوست  
 صورت و معنی عالم سر بر  
 هر چه آید در نظر آثار اوست  
 بلبلان گلشن توحید  
 قاف تا قاف جهان کلزار اوست  
 مشعل ز این مهر و شمع فاه  
 شعله از آتش رخ اوست  
 شاه عشق است او و عقل کل مردم  
 از دل و جان چاکر در بار اوست  
 هر کجا رنزد و طار از بود  
 پار بست طره طار اوست  
 وصل مجریش از بر اعانقمان  
 آینه کز نور آمد آینه یک نار اوست  
 از زبان ما هر گوید سخن  
 مانع که بیسم ابع کفار اوست  
 دیده کاخ روشن از نور علی است  
 لاجرم آینه دیده اوست

کعبه در احوال کور او است      قبله جانها خم ابر در او است  
 مهر کجا با جی ز خند کم نشسته      خوشی بگویش کجا بجسته او است  
 از لب هر کسی که میجویند سخن      مستمعه دانند که گفتگوار او است  
 فتنه افلاک آشوب زمین      شمه از زنگس جواهر او است  
 از حدیث کفر ایمان لب به      هر که آن شهید المور او است  
 مهر کجا بیند دل از کف داده      پارسه حلقه مکتب او است  
 مهر دل کجا روشن از نور علیست  
 جواه گاه طلعت نیکوار او است

در آمد از در آینه تو رفت      صراحت در بغل بسما در دست  
 ز هر جانب هزاران فتنه برخواست      جواد اندر میان مرغان بنفشه  
 بیک ساعه که اندر او افکند      هزاران توبه صد سال بشکند  
 ز جامش هر چه که می نوشید      برید از خویش و باد در پیوست  
 ای لقا

پیران ساخت زلف عمر فتنه      دل جمع بر پیش کشت پابست  
 سخن ناچند از بالا و پست      که نه بالای اینجا هست فتنه  
 در کجا صیقل از نور علی است      ز زنگ سخن و کبیده مهر او است

در دو در خان فام او است      وصل و جگر از فام او است  
 غمزد نیست جان جانان      جان جانان فام او است  
 هر که سر است عهد و پیمان      عهد و پیمان فام او است  
 فاجو بروان کجا ز خسته جان      شمع تابان فام او است  
 بزم خرق است و کتا ز در      خرق و وجدان فام او است

همچو نور علی برده دل  
 از پنهان فام او است  
 آینه شاد غم بر دل در زینت      ذرات عشق محشر کل درون او است

بر کردار فشانه قدر تابیست  
 صدر ایوانه بقا منزل درویش است  
 از آن صفتی که مایل دم اعلاج  
 آنچه عکالی سزا اسفل درویش است  
 اگر که در ارتکاب و بجز از چه کس  
 خاک زرا از نظر کامل درویش است  
 آنکه خورشید عکس رخ او منجلا  
 منقابل بدل قابل درویش است  
 آنکه بر بام فلک کو کیم کو کیم او  
 نوبت ملک زند سا بل درویش است

منجلا ساز دل از نور علی تابیست  
 مشرق نور منجلا دل درویش است

هر که درد فراق یارش نیست  
 در حریم وصال یارش نیست  
 روز کارش خوش آنکه جز با یار  
 سرو کار بر روز کارش نیست  
 زاهد عیب با ده نونش کرد  
 جز از لطف کرد کارش نیست  
 یار اگر بایست ز غیر منال  
 نیست هرگز کلمه که بخارش نیست  
 شاه باز نیست عشق نیز افکن  
 که بجز صید دل نکارش نیست

آنکه از

آنکه از ناله میکند منع  
 خیر از دل و کهارش نیست  
 هر که نور علی ندید بدل  
 نزد روشن دلان گذارش نیست

بلا فال ابتدا نیست و نیست  
 بلا فال انتهای نیست و نیست  
 چه بلالار بلا انگیز یار  
 مبتلا یار بلا نیست و نیست  
 از نوار چه نواخته خوبتر  
 بی نوا یار از نواخته نیست  
 کونته میخانه دایم جار عارست  
 خوشتر از این کونته جار نیست  
 در ریاض عشق چه نور علی  
 بلیل دستار سر نیست و نیست

عشق چه جوهر و جفاچه نیست  
 حسن با مهر و فایحه نیست  
 عقل در باین همه جاه و جلال  
 بر بساط عشق جفاچه نیست  
 چه جمال جان فرزند لیران  
 محفل در اصفیحه نیست

از بلا بابت جهان در بلا  
 همچو بالابیت بلائی است و نیست  
 به کل در دل تو در کل در دل  
 بلیل جانرا نواخته است و نیست  
 تا نگر در روشن از نور علی  
 کشور جانرا ضیاع است و نیست

عقل فانی در بقا است و نیست  
 عقل باقی در فنا است و نیست  
 جوهر فاله جلا است و نیست  
 گوهر فاله بهما است و نیست  
 نکته سخن از ره تحقیق  
 جز طریق عشق راه است و نیست  
 عاشقان کعبه توفیق  
 جز حریم است جان است و نیست  
 همچو مرآت ضمیر عارفان  
 ساغر کبوتر نما است و نیست  
 عاشقان را با همه برک و نوا  
 غیر برک نوا است و نیست

سالکان را همچو نور عین و لام  
 در طریقت ره نما است و نیست

کلشن

کلشن تن در بقا است و نیست  
 کلشن جانرا افنا است و نیست  
 مرور است از لب لعل ترا  
 خوشتر از مینای جهان است و نیست  
 مرغ دل را در سر است از جان  
 به رخت برک و نوا است و نیست  
 به دل از در باطله لبر  
 آنچه لعلت در لربا است و نیست  
 درد منداغ غم عشق ترا  
 به زردی در دل و نوا است و نیست  
 کشتگان سخن بجز ترا  
 جز وصالت خوشبها است و نیست  
 بر سپهر حسن خود چه رخت  
 آفتاب جان و نوا است و نیست  
 کز تو باغ میکند بیکانک  
 جز نوا فاله آشتا است و نیست

در جهان فاله ز نور عین و لام  
 جز رعایت مدعا است و نیست

کلعد از هیچ تو بار نیست  
 کلعد از هیچ تو بار نیست  
 جلیق بهار کلشن حسن رخت  
 به خزان هرگز بهار نیست

درنگارستان دل عشق لا  
 جله رفت نقش و زکار <sup>نلیست</sup>  
 بسکه بیماید لب لعل نوسر  
 سر کز ستا سزا خمار <sup>نلیست</sup>  
 چه قدر از لرزه سزا  
 چرخ رفت نقش و زکار <sup>نلیست</sup>  
 کوشه کیم از غم عشق سزا  
 با خود و با غیر کار <sup>نلیست</sup>

بر سر فقر چرخ نور علی

پادشاه باوقار <sup>نلیست</sup>

غم کس را چرخ پاره <sup>نلیست</sup>  
 چرخ تو بار غمک <sup>نلیست</sup>  
 دلبر چرخ تو میباید دلبران  
 دلبر نیکو شعور <sup>نلیست</sup>  
 بار قیبت کز زم چرخ کنم  
 کینج گل چه رنج خار <sup>نلیست</sup>  
 چشم مست خون اشیا را بر تخت  
 هم جو آن خشم که از <sup>نلیست</sup>  
 در میان باده نون از لب  
 هو اشیا در کنار <sup>نلیست</sup>  
 زاهدان را ملامت میکند  
 قول اول اعتبار <sup>نلیست</sup>

در طریق عشق چرخ نور علی  
 عاشق کامل اعتبار <sup>نلیست</sup>

در جهان چرخ بار بار کجاست  
 بار غم خوار و وفادار کجاست  
 جز خضر حضرت دلدار ما  
 خلوت دلبر استار کجاست  
 کاروان رفت و هنوز ای <sup>نلیست</sup>  
 جمله در خاندن اشیا کجاست  
 جمله ذرات از سر لوحه <sup>نلیست</sup>  
 چه خود مستند اشیا کجاست  
 تا نباشد حق مطلق <sup>نلیست</sup>  
 در جهان منصور و دار کجاست  
 گفتگو را چه گفتار <sup>نلیست</sup>  
 به از این گفتار گفتار کجاست

بر بساط عشق چرخ نور علی

جرم نو شرزند طرا <sup>نلیست</sup>

بجو آن دلدار در کجاست  
 بگو آن غم خوار کجاست  
 مایه مست از شراب چه خود  
 بر بساط عشق بنیاد کجاست

عالم غم فند در دربار ما  
 این چنین در بار خوار گجاست  
 ز برف و برف بر ستر تا بچند  
 دیر نافر و سوز نثار گجاست  
 زین معنی تا کند ز سر زبان  
 راز دانه صبا از ار گجاست  
 دیر دل نافر و ذکر دل حضور  
 سلسله ز نثار کردار گجاست  
 زاهد از تکفیر اهل حق کند  
 همچو اوج دین قدر گجاست  
 در چنین بزم گشته در بار نیست  
 هر که اثر را بگوید گجاست

بر در میخانه چنان نوز علی  
 مینفرد ز رند و خمار گجاست

بزم جانز خبر تو جانان گجاست  
 ملک در جز تو سلطان گجاست  
 چنان رفت ما در شبید از فلک  
 چنان قدرت سر و دست گجاست  
 دل شبستان است رخ از تو رخ  
 این چنین شمع و شبنم گجاست  
 هر کلستان خرم کور آلف  
 بلبل جانز کلمه گجاست

عاشقانه

عاشقانه را همچو مورد اول نو  
 در جهان نقره و ایمان گجاست  
 تو سلیمانه و لعلت خانم گجاست  
 خود بگو زین رسا بلبل گجاست

بر رخت چرخ نوز عین و لام با  
 والد و شیده ارد حیران گجاست

راه فال جز تو پایانه گجاست  
 در د عالم جز تو در مانه گجاست  
 در دل ما در بر عمر تو کو  
 جان عالم جز تو جانان گجاست  
 نشسته کاغان زلال حضور  
 همچو لعلت آب جوانه گجاست  
 کور دل را بر سر سیدان عشق  
 چنان خم زلف تو چو کافه گجاست  
 چاک چاک از خار مجرای نمانده  
 بر کل از وصل تو دانه گجاست  
 گلشن کور جز جان ما  
 بلبل مست خوش الحان گجاست

در جهان چرخ نوز عین و لام با  
 بر سر بر فقر سلطانه گجاست

چه هوایش در سر انوار کجاست  
 چه نقابش در دل انوار کجاست  
 چه رخسار در دیده منظور کوی  
 بیغمش در سینه انوار کجاست  
 دیده هر جا بنگر منظور اوست  
 غیر او در دیده منظور کجاست  
 در چرخ چرخ چشم من فتنه چویش  
 ز کس فتان مخمور کجاست  
 بیغم عشقش که عینش در است  
 در بهار عیش مسرور کجاست  
 کجای جان تا در دل ویران نهاد  
 همچو این ویران معمور کجاست

بر طالع جان چو نور عین و لام  
 اهل دل که کجاست مستور کجاست

چه رخسار در دیده ما نور کجاست  
 در دل در دیده منظور کجاست  
 چه خیال نقش روی آن نگار  
 چه عیش در سینه ما نور کجاست  
 چه سر در عشق نور انگیز او  
 سینه بر نور مسرور کجاست  
 خم تر سر بر زو ساغر ما هر  
 دار ما بر پات منظور کجاست

کر عبادت

کر عبادت میکند بهر بهشت  
 همچو تو چه نسیم و مزه در کجاست  
 زاهد از عشقت اگر منو کند  
 همچو آن چه عقل معذور کجاست

تا شاید بر نور انوار عیلا  
 در دل روشن دلا نور کجاست

گلشن دل را صفا چه بکراست  
 بلبل جان را نواز چه دیگر است  
 در باد بیدیریم شاهد ثابست  
 شاهد ما در لربال دیگر است  
 از وجود خویشتن فایز نسیم  
 زین فنا مال بقای دیگر است  
 ای که دارد ما بود ما کینست  
 در دوا مال دوا چه دیگر است  
 آشنای کوز خود بیکار کینست  
 ز درنده این آشنای دیگر است  
 در سر زاهد هوا فسر هو  
 در سر عاشق هوا دیگر است

تا بدل نور علی تابان شده  
 دیده جان را ضیاع دیگر است

جوهر فاله جلاسر دیگر است      کوهر فاله بهانه دیگر است  
 نینج بحرش کرج خون فابرخن      نقد وصلش خون بهاد دیگر است  
 جی نوایانیم و فاله در جانی      ساز و جی برک نواحه دیگر است  
 هر دلی که آشنای بهر فاست      بهر فاله آشنای دیگر است  
 با صفا دیدیم محفلها بی      محفل فاله صفا دیگر است  
 درد بحرش داغها بر جانها      مرهم وصلش دوا دیگر است

در استناده دل نوز علی

بلبل دستا سراد دیگر است

زخم میرد دل از جور او زین است      ازو بر سر کس علق نشین است  
 فغان که ز این غم نخواهد گشت      مهر که یاد کرد مهر با منش کین است  
 غبار نیست که بر کرد عارض نیست      کشیده بروق کل خطر یا حین است  
 حریم کینه مجنون نشین است      رواق دید فرهاد فطر نشین است

زاد است

شرکه مسند ز هیبت تکلم بچشم      زخم که بسنم از خار و خار با این است  
 ز کفر زلف تو ایسین کجا تو ای بودی      که ز در خانه ایمان و ایمان دید است  
 دراز که سفت بود صفت نوز علی

هزار مرتبه بهر ز عقد بر دیدن است

دلی در بزم جنای سبجان ز یاد      بال کوبان خوش در آمد جام گوار است  
 در بردار غریبه بند بر فوج کشید      ز در صلا باده از مهر تو منیاد است  
 کفتم اینجام از بر کینت آنکه چشم      در بخت جمال با از اغیار است  
 کفتمش بر دل بگو خاصیت حکام      کفتم آرد بر سبزه سحر جاد است  
 کفتم اوله از شکست جاد زین کفتم      بند دل در دوا عقید منیاق است  
 کفتم اوله از دوا عقید منیاق کفتم      آرد اندر محفل ابرار است

کفتم اندر محفل ابرار کینت کفتم

هر که جین نوز علی از خوشن بکبار است



اکنون که چمن بساط اراست / شد گردش چرخ کج روی لاف  
 مطرب بدق و نواز بنشد / رفیق به نشاط و عیش برخواست  
 اسرار غمش که منت بهمان / در مخزن دل مراد بود است  
 هر صبح هم طلوع محراب / از مشرق کوریا بیدار است  
 بر بار دلم که گشت مجنون / از بجز جنون زلف لیلی است  
 بی یاد لرز داشت غم را / در سینه کجا غم دگر پاست

نواز علی چو تافت و دل  
 دل آینه ساز از آن مطلق است

در آینه تا که عکس بیدار است / تمثال جمال او بود پاست  
 اسم ارچ طلسم کنج ذرات / آینه چهره مستی است  
 از شام بصبح و صبح تا نام / مادر چ یار و یار با است  
 روشن از خشن تجلی نور / در دیده مردمان بینا است

آباد

جز باده کنای عشق او کینت / کز مست و نیر و نیر است  
 دل را که غرق بحر عشق است / بیرون نظر به بیرون است  
 بر جسم سیدم نظر کن

بین نور علی چنان بود است

روشن از نور افشانی چشم ما / چشم ما روشن با نور خدا است  
 قطره ناکر پیش از یخ دریا است / عین ما در یاد و دریا عین است  
 شاه موقت اقلیم هر لقمه / بر در وقت سر او کد است  
 که بدل کبر و بار باره دهم / دل حریم بارگاه کبر است  
 توجه دانه قدر در درد دل / درد در درد دل و در درد است  
 درد دل بهر جو کوی با طیب / درد مند از درش و از شرف است

بر سر فقر چنان نور علی  
 تاجدار اندر یل کسور است

در این منزل چو جبار کاروانست  
 که هر دم کاروان دل روانست  
 دل خون گشت و از دیر در کجاست  
 روان چو کاروان بر کاروانست  
 بس این معجزه کز اعجاز عجبست  
 سر نامهر بانم مهر بانست  
 دل کز زخم پیکانش زده است  
 نشان تیر آن ابرو که گمانست  
 که آرد کشتن فال لب حل  
 ز دریا که کوه و کوه گرانست  
 دلی که کلشن وصلش چه ماند  
 هزار اندر هزارانش فغانست  
 مر نور علی از مشرق جان  
 فرور آن همه مهر آسمانست

ویران شده  
 آنکه از سیاه فنا خانه گشت  
 مخزن کنج بقا در دل ویران گشت  
 میخای بجهان آنچه ز بید و نهان  
 همه یک بر تو حسن رخ جانان گشت  
 کز چه هرگز زبرد نیک جهانم زنگ  
 از کز آن تا بکز آن فقه اف نام گشت  
 ساقیا که نبود جام بلورین شود  
 کردی چشم تو هم ساغر و پیمان گشت

در کلستان

در کلستان سر کوه نو چو بلبل گشت  
 هم شب تا سحر نغمه مستمان گشت  
 آنکه از پر تو حسنی شده ممکن بود  
 او را شب عشق خوشی در دل ویران گشت  
 نمانده نور علی جگر و کس محفل  
 محفل آرائی دل سینه زندان گشت

در خرابان مغایر ما و ارا گشت  
 جلوه کرد در دیده بینا گشت  
 نور رویشی که همه بینها ببل  
 جلوه کرد در دیده بینا گشت  
 نامه پام او سر سینه داده آنم  
 هر کجا باشد سر بر بار گشت  
 دایم کف بر کف جام جهان  
 هر کز لب که لبه بینا گشت  
 قطره خوردیم و خوشی در شدم  
 هفت دریا موج از دریا گشت  
 فایه عشقش و اله و شیده شدیم  
 عشق او هم واله شیده گشت

سوگند چشم چو نور علی  
 ز آسینین پدید آید و بیدار گشت

سرات جمال خود دل ماست  
محصول کون حاصل ماست  
معن کوه صروف اسم اعظم  
در صوت نقش میکل ماست  
ما ایم قتل و عشق قاتل  
جانها بقدر قاتل ماست  
در آینه جمال شاهر  
عکس رخ او مقابل ماست  
در بار محبت هر توحید  
موجز سراب ساحل ماست  
که طالب وصل آن نگار  
از قار طلب که اصل ماست

جده نوز علی به نرما جانها  
در خلوت بار منزل ماست

جار جانان در حریم جان ماست  
جای حریم خلوت جانان ماست  
کج چشمت فتنه روزمان  
کفر نقش آفتاب ایمان ماست  
در مندا نیم و در در میخوریم  
کای دو ال در درج در مان ماست  
ایع جهان و آن جهان از تحفه  
موج از در بار ج پاپان ماست

تکلیف

جده براق معرفت لوز کیم  
در قفسار لامکان جولان ماست  
جده بمید از حقیقت رویم  
کوار کوه در خم چو کان ماست  
هر عالم بهر فال ایجاد شد  
نصیر لولاک اندران بر مان ماست  
که جمال سخن و اقرب بنکر  
روح اعظم در حقیقت جان ماست  
سخن نر ز فر جو ما مهمل شویم  
مهر کرده از کرده بر خوان ماست  
ما هر دل چونک به نمان آمدیم  
گفت کس آینه بر نشان ماست  
که لور حیات نجر بکزر  
هر جبار دیده کربان ماست  
با بهشت عدن فارا کار  
کو جانان روضه الطون ماست  
کوز اسودار قادر کعبه  
بر سر بازار جانان ماست  
پادشاه هفت کشور را نگر  
کای که از کور در وین ماست  
نفس قاره که دیو کش است  
سر نهاده بر خط فرمان ماست  
ما جو بانور عاکشیم و یار  
عمرش که سر پاره ایوان ماست

چشمه جویان و کوه خرم از جام <sup>مانند</sup> مستر کون مکان از باره کف نام  
زهر قهرار میکنی در جان او در جگر <sup>مانند</sup> خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام  
جمه ذرات جهان آینه و حسن تو <sup>مانند</sup> تا طلوع آفتاب سلطنت از جام  
از مکان فاکر بر کرد آدر لامکان <sup>مانند</sup> وز نشان میجوئی از جابجانی نام  
تا نگردد در مرغ دل بکلام دیگر <sup>مانند</sup> خال مطرب و آنست در زلف تو نام  
مخل طوبی در آفتاب و در غم دارم <sup>مانند</sup> منقعی از قامت آن سر و سیم اندام

هر کج بیک خیال وارد تار و عریش  
در درو نماییده تا نور علی بیخوام <sup>مانند</sup>

پوش مهر دلم از چه کنوی با بگشت <sup>مانند</sup> صبح و صبحم بد مید و شب و صبحم <sup>مانند</sup>  
از حرم هر که بر آمد برادر بر معانی <sup>مانند</sup> کفر زلف تو بیدار سر ایام <sup>مانند</sup>  
چوب جان مفلسی که نشانی خاک <sup>مانند</sup> سر و ناز تو بر که خرافای <sup>مانند</sup>  
هر که بکند در رخسار تو جانان نظر <sup>مانند</sup> همچو بیدل جیران شود از <sup>مانند</sup>

عاشقانه

عاشق ترا سرد ساقان شده <sup>مانند</sup> در ره عشق بنام از سر کوه مار بگشت <sup>مانند</sup>

بارب این سر غم سر زنی <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> فوکل ما بردند انیم که بیجا کسیت <sup>مانند</sup>  
کوی ریح باد مرده افکند کل رنگ <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup>  
بسکه جان بر سر جان ز خسته <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup>  
بسکه لهما شده و بر این ز <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup>  
دل ما که بفرود رفت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup>  
غیر کاش <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup>

ای کل کل کشن دل با رخ <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> غنچه کلین جان یاد دهن <sup>مانند</sup>  
موس النجار از کوه چارو <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کاشش طوبی از آه <sup>مانند</sup>  
صفا کافر عشقم غم چند <sup>مانند</sup> کسیت <sup>مانند</sup> کوه بتکه و مولو تو <sup>مانند</sup>

عاشقانه

گر کنم باده از لعل لببت کار برد  
زانکه از لعل لببت باده کش کار مکنند

منکه در ستر غم سر بودم بالمش  
جز غم در دو جانان که پرستار مکنند

ساقیاد قدح اید صحران و گلستان  
از گل در تو باز از شک که پرستار مکنند

شده تا طالعیم از مشرق دل نور علی

سینه از پر تو آن مطلق انوار مکنند

ارخوشا و فشر که وقت ما کوش  
و جام که در گوش مینما خوش است

موم عیش است و ایام نشاط  
سیر کل بالاله صحر خوش است

خوش افکندهم در دربار کبر  
رو نقش نیکو چه در دربار خوش است

دیده حاجه کاه روز او است  
او عیان در دیده بینا خوش است

در هم اسما سما لاجور  
یک سما با هم سما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار  
حرفت بکنان به معنا خوش است

از بس که برده چلیق نور علی  
سر نهان در دل پید خوش است

مای انقانا

ما عاشقان سیم افشاده در خزان  
با ما سخن بگوئید از زهد و زرق و طلا

چند کینه هم سرست از جام عشق جانان  
که خفته گشتا بسیم صبح از نجات

از این صفت بغضت خوب و خیال ناکر  
مردانه و در کینه زین خواب زین خیالات

از کشف از کرامت بسپرده چند لاف  
حبضی که مجال آمد این کشف این کرامت

از زهد فرودم در دامن فرو گشتی  
از جنت با چو بوی خوش ناکرده طر مقامات

تا با خود از نو میگردیدار حق زینین  
آنم که بسجود آس بر با حق کس ملاقا

شهرها اندر بریم نور علیست سرست  
از جام و حزن حق مستند حلاذرات

ار صفتت را بر سر رو پوشی ذات  
فرا شاکت کشته مخف در صفات

حسن تو جهان کرد آهنگ ظهور  
گشت مرآت جمالیت کابینات

ذره تا بیداشد از مهر رحمت  
گر روشن جان حلا کلام مکانات

نظره بارید از بر رحمت  
شد نظمت عدم آب حیات

برهن کوه است از ایمان بر  
حسن تو مبینند از لالت و منان  
وزمان جویم زرد کوشه  
که بسو کعبه کاه سو منان

جلوه بنمود از نور علی

عالمی را خشنه بر خویشی

الربیت سر چشمه آب حیات  
بوسه ات سیرت را از شه نجات  
کز خوار یک ره از خانه بروی  
خویر و یان بر رفت کرد زمان

طاق ابرو دینت بوی بلیند برهن  
بکنه در از جبهه لات و منان  
شرح صفت کشف ازده بیا  
که بکنه ججهت اندر جهات

ایها آسمانی ادر کاسی رفیق  
تا نمایم حل جمله کاینات  
بهر شکین دل من بوسه  
کرد خطت بر لب نوشین

چهره بنما که جهان نور علی

خیزم و سازم دل در جان افراشته

الصفات

الصفات شده آینه ذات  
کرده ذات تو بجز صفات  
نوح لا لطف تو نشد لنگر  
ناز طوفان بلا یافت نجات

خاسم نفسی حیات بکنم  
منزه ام شد قلم در دیده دوان

منم آن طوطی که شکست  
که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خفراست  
کشت از لعل لب آب حیات

بج کل در انوار بلبل جان  
نبود یک نفسش صبر و نبات

شد عیان جهان بجهان نور علی

جلوه ذات بر آمد صفات

کز نیاز زهر نازد سر با بر باد  
هر نفس جانم به پار در فدا مینماید

ز آتش عشق ز نفسی سیمای در آنا  
کرد و ما بگویم تن کیمیا مینماید

تا بکسی جویشم اغیار و نکوش بر بار  
از زلف بیکانه نشو کز آتش مینماید

تا بچشم جان عیانم جلالت بر در آنا  
چاک در باران دست و عا مینماید

دانه با قوت دلداد میت ار کا حسن  
از شر آه آتش بار در بزم فنا  
شعله و کین شمع لعل کز قبا میباید

در دمنه اندر در در پیر علی نور علی  
در در در افش میباید کرد و امیباید

لاست گویم قد و جگر تو چه چیز نیست  
فتنه در خواب علم به کرم میبکفتم  
دل که هست ابرو از چه تو قبله کوش  
ایندم بر کل رخسار از آمدند باد  
صحنه ز بر خرم زلف جویز نار نهان  
بیش از آنم که بگردان بهم طوق طلا  
کج بگویم خم ابرو تو چه چیز نیست  
سحر آن ز کس جاو تو چه چیز نیست  
طالب اندر حرم کو تو چه چیز نیست  
جنبش سلسله کو تو چه چیز نیست  
خال جاه که دهند و تو چه چیز نیست  
کفتم این حلقه کبر تو چه چیز نیست

در دل دیده مرا هر صفت نور علی  
کننده تا با جان ز من دور تو چه چیز نیست

کج بگویم

کج بگویم خستادم در کجاست  
دستار کن که بنوم بر پای بوسه  
کدو از چادر نخدانت بر تو آید  
مهر چنان از مهر کرد تو هر شب بر فلک  
از رفت نور علی افروخته تا شمع دل

دل به پیر و آتش بجای و الهیت

کود لهما از بهشت است با هم نتوان گفت  
بسکه داده بخشنده غلام غیر  
تیمت لعل بدین شان دور اشک بنگت  
و هر که با مرغ دل من بسو کلشن جان  
نقش یا پیش گل سرین و سحر نتوان گفت  
کینوش لعل بخط منک خشن نتوان گفت  
چشم خونبار از کانی پیمخ نتوان گفت  
خبر حدیث لب از غنچه دهان نتوان گفت

سند جمیع آینه در مجلس نور علی  
لا جوابی مکانی رخن نتوان گفت

هوشمند از کز با شرفان بگفت / کز پر او شنیده هر کرده در خرقه نهفت  
 خرقه من بدو شنیده مر فاک بپوش / هیچ پروا مکن از زاهد افش بگفت  
 در کشتا کجاست تا که فلک بادده / هرگز از کل چو کل و در تو بک کل شکفت  
 جے در وصل تو ام چند درین برف / کوه رنگ بالماں نزه باید سفت  
 دل مارا که بنام بی بی منم / کز بکتاب بعد روز و شبی یاد تو خفت  
 ز آمد و رفت خیال زج در کجاست / یک ششم ناسمج دیده بیدار خفت  
 غیر تو نور علی آن ناظم دیوان /  
 نظم ربار در این دهر بدین کون /  
 بسته باشند تا یکدیگر در افغان / چند فاند خالی از جام و ساغر افغان  
 طبعش در تا یکدیگر در سینه ام / کویو آرایش ز هر سوار شکر افغان  
 تا یکدیگر از سخن حق ز نامور / سنگ فتنه بار دم بر کاسه افغان  
 کز جبار نام ز بار بار می کنند / نیست مارا خبر تو بار بار با افغان

همه از

حیدر از آستین دست پیدالتر / نقش کنشاده و مان فاند از در افغان  
 ز آیت نصری الله ایتم افراشتر / تا نوم بره شمعان دیدن مظلوم افغان  
 نیر شد آینه کرم ز زور عاصیان  
 تا کند نور علی باز نشی منور افغان

اوز کار صفت نه در کلمه جوان / جے در حال صفت عمر رفت بر پایان  
 ایلم هم زار افغانی هر دیدار / که بر سر کور زار افغان  
 شان ز در شان ز بر چوب در بان / ره نیامده هر کدای بر در سلطان  
 حاجت بر این در که از رجب / شاه فالان نیست بر در حاجت در بان  
 زبوسلیم از کم بند که سازد بیان / که قلم بر می کند از بر خط فرغان  
 ایلم هم زار علم از بهر فافر شند / نیست بالسه ایلم هم یاد در فرغان  
 هیچ معنی که نکود موج ز اندر کنار / جارداد از نظم را بنده مبار جان  
 جلیست جان از خار هر نان نکر / بر کل از کلند از صلش کز شود دمان



سینه چنان آینه تاب بر فلک کبر صید  
که در آن نور عا کرد در لانا با بخت

زین گرفته جانت ز غایب با با با  
جهان چو روز نور خود در خست  
نهان ملک جهان درت چو مکنی  
غرض سینه تعلیقت بود بر کوشی  
صید و حامد و محمود احمد مرسل  
وای وای وای عالی قدر  
از این زمان که خشن یافتی بدل نورم  
نشدت رویشم از در حدیث نور و زجان  
و شمع کور می بر کرد قدح از لاج  
از لاج در افتادست نبود اگر آکار  
راحت حیث ایدل و اقداح صید

خوردم قدر چنان ز لاج روح افرا  
کردم چو لاج طر آن قلزم فاج  
انگو که بندم باقی هستم بکمال  
دارم بقدر رازده راج چو نوری

من نور عا باشم و ای وای باشم  
سرازلی باشم بر کز خفا مفتح

ساق بقدر چو کسز لاج  
ایلی راج که از لب تو نوشتم  
مانیم که کز کوه و وصل  
بر خاسته از بساط اجسام  
ز اقلیم صحرانده مسافر  
بر دیم بروی ز کوشش

رسیم ز غایت کشیم در بحر فنا سباج  
نوشید صفت کشتم در ملک بقا سباج  
هر کس قدر دارد بر سازش از لاج  
را که بر فرورد در شیشه دل ملباج

لعل تو بس است راج اقداح  
کنجینه روح راست مفتح  
کردیده به کوشش سباج  
بشسته به بارگاه ارواح  
در ملک معا بلینیم سباج  
بج منت تا خدا و ملاح

مارا بز جاجم دل و جان

خونور علی است طباحت

۹۹

لب شیرین تو که درین مریح	عالم گشته و کند تر و مریح
از سیر جلال خورشید	ایم چو ماه رخ ستافت صبح
گشته کرد بان تو سر	ذکر تقدیس تو جان
هر نفس از زبان دل شوی	نام نیکو تر تو قبول فصیح
روح ما را مفرح یا قلی	بس ببول علی بفریح
بکیه که بارگاه فلک	باشد خاک در که تو می
کس چون نور علی نداده نظر	که نور نظم را بدین نفعیه
مرد مرد برین ادب چنین دل گستاخ	نموده ترک لوب میرود کجا گستاخ
اگر چه آمدن در گفتند گستاخ	مرد مرد به برین پیش از بیامین گستاخ

ادب

ادب بوز روز گستاخش مرد و چنان	هر از تیر که گویدت بیباک گستاخ
غرض ز نفس او امتحان است	نوا چنین ز تقاضا شد هر کس گستاخ
دهند اگر چه همه ز گفتش بگستاخ	بیارگاه شهران کرد و دل گستاخ
ادب ادب ادب ادب ادب ادب ادب	بوصلا او بر نه ادب ترا گستاخ

بغیر نور علی از ادب سر منان  
 کس بر نم ادب که نهاده پاک گستاخ

نازد رس عاشق در نکته آگاه	سینه هم به کینه گفت و مخزن الله
در خرابانها معانی هر کس که نام با	خون غلامان گستاخ و رخ الا الله
از گستاخ طوفان کعبه در لانا	هر که در برد چنان هفتاه شد
همه ما با بر فراز فلک خامه زدن	هر که در دست طایر از این و این گونا
بر در دیر معانی هر کس که کند جو بار حق	بگردن ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک ه خدا شد انکه ره بر پشته	وانکه خوار است از راه هد گمراه

ناکه نوز علی در بزم سینه جوی نوز  
محم الرکنه عارف باله شد

کز آشنای محرم ما شد به محرم ما در آمد آشنایان  
بیایند ز من این نکته ایار که هر کوی کند از خود باخته اند  
خیال عکس رویش نقش بستم دلم آینه کینر نما شد  
فتا شد هر که او از دار هستی بدار نیست عین بقا شد  
بمعنی محرم و صورت چو چایک جناب و بحر از هم کس جدا شد  
کز کویک ز ما با ما بر آمد چو ما واقف ز سر او لیا شد

دروغ پرده چرخ نوز علی دید  
ز سینه محرم راز خدا شد

هر که در بهر جان نظر دارد قصد قاصد کمر دارد  
چرخ ز دریا در آورد کمر طلب گوهر دگر دارد

جز کمر نیست در نظر خود هر که آن نور در بهر دارد  
هرم تا نقاب همه بسته فرض خورشید در قمر دارد  
داده کرد در ره دلنده سردا هر که بود اولاد بهر دارد  
دانگ او حاصل آن آیدیه آتش عشق در نجر دارد  
ناکه نوز علی شده است

باده دخی مسرور کمر دارد

یار از رخ خند نقاب بکنند چه پرده جمال خیش بنمود  
ز اینین دل بهیقل جان زنگ می و ما تمام بره د  
هر خطم بهو رخ در آمد دل از کف خاص عام بر به  
لوجه و جلا هر عا لم از جلا و جلا او سنا مو جلا  
فخناظر نظر است و منظره فک شامد و منهد است و منهد  
فخ با رخ است خود طلبکار فک کشت ایاز و خویش محمود

خدا نوز عطا ز جام باقی

پیروسته بماند شراب پیکور

تا عکس رخسار در دل عشق عیان شد  
بر داشت ز رخ پرورد در پرده آینه

بر خواند ز محراب عدم کرد معانی  
چرخ محروم بود از لطف موعود

از صبح ازل نفسی رخ یار بدیدیم  
تا شام ابد جان بخیا نشکر ایم

چه عشق دله زنده و جاوید نمایند  
چرخ عشق حیات نیست که جان زنده

گفت که در آینه بجز یار تو دیدیم  
چند آنکه کفایت نیست این گفت و

میخواست که خنده بنماید خود آیار  
که صورت پیر آمد و شکل جوان

چرخ نوز عطا ز جام باقی

سر تا سر آفاق بر از شور و فغان

افسران طایف کل جانب میدارید  
شکر در یما هر عمر بیایا رسید

بجید فلک در چمن باز بساطت  
پس دل بلبلان بر فلک افغان رسید

تا زدم

تا زدم همچو گل چاک بدعا جان  
سرو قبا چون من بر زده دانا رسید

از در صحنی مرا کرد عطا ساغر  
شسته بسیر به بکام چشمه جویا رسید

عکس رخسار من کزین کردیم در جلا زد  
مهر کز شورش صاب در بویا رسید

گشت ز بام جهان نوز عطا جواه

بیره که شب گذشت مهر در رخسار رسید

مجلس ما بزم در در خانه بود  
مجمع انوار سبحانی بود

سینه بجه کینه یاران ما  
مخزن اسرار باقی بود

بر در خلوت سر از خاص ما  
که ملک واحد در باقی بود

هر که با بد خاتم زانگشت ما  
مالک ملک سلیمانی بود

هر کجا جمعیت بار این داشت  
المنج از شر بر بنانی بود

در بس مهر برده از اکرار ما  
صد هزارین راز پنهانی بود

که نشد از راز در خانه خبر  
فطرت آنکس که شیطانی بود

عارفان دانند از عارفان زانکه علم جمله و جدا نه بود  
با صفا از بر نور علی است  
سینه هر کس که نوزاد نه بود

جنت با درنشان نمیکند در نشان جنت نشان نمیکند  
یک بیان از معانی عشق در معانی بیان نمیکند  
در میان است و در کنار و در کنار و میان نمیکند  
لامکانست و در مکان هر چند در مکان لامکان نمیکند  
جای هر مکه خاص جانان غیر جانان بجای نمیکند  
بزبان که توانی کنم وصف و صف او در زبان نمیکند

ز زهرا و آفتاب نورا  
در زمین و زمان نمیکند

بدل این نکته از جان مرزاد که جان از لعل جانان مرزاد

که مرزاد

که مرزاد راه دینیز د ز کفر و نفس بیان مرزاد  
بلکه معانی هر بیان کنان لعل در افشای مرزاد  
بفت رید دامان شکم کنان صد بحر عثمان مرزاد  
بحر نور علی آنکست کاروز

ز کلکش آب حیوان مرزاد

لب کلک ترش جان ز تکلم برزد غنچه لعل بدل از رنگ نسیم برزد  
جز لعل تو جانز آنکند در حق جان ساق ز کوه بهشت از هم در برزد  
مغفل آزار که شده ماهی است که اشک حزن فلک از دیدار نجوم برزد  
سینه آماج که ترک کما ابرو نیست که ز خنجر سزه خنجر دل مردم برزد  
باب آنکو چه ریح است که زانده باد بال فکر همه از مرغ تو هم برزد  
که بسیار خرد این راه شود هر که در آن تو که عشق هر کلام صد هم برزد  
کسبم چنان نور علی آنکه بهر کلام بهر کار که از هر ج ز کلم برزد

خالش

ترسم از در کار چو این برده و گنند  
میخوردن نهان فایر سلا کنند  
غیرین لبان که از ترنخنده کاران  
کام روان بجزم شود کرد و گنند  
تا که بنام ما شوم غم بماند استوار  
ساقی بکوب با طمناط طمنا گنند  
گفتم را با این چه بیکانگی است  
گفت این غنا نیست که با آشنا گنند  
اینجا که هر چه حقیقت نبرده اند  
نگفتم هر حق ز جهالت بر آگنند  
از حرب و شغاف چه از کف برود  
در علم که رایت نصرت بی گنند

روشن دلان که آینه وجه عز اند  
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

چند از لب جانان شراب کرد  
وز آن نگاه است دلها کباب کرد  
تا گنند عکس رویت با آینه مقابل  
کز آتش جهالت آینه آب کرد  
خوام سول ستان منهار رخ بگلشن  
کز شرم عارض تو کلها کلاب کرد  
از بی پروا دل در بار خن زنده خوش  
ترک سبیل اشکم عالم خراب کرد

که آفتاب

که آفتاب روشن برقع ز رخ کن بد  
کز زرقه از فروشی چرخ آفتاب کرد  
بر صفح و غیبش نشوشت چرخ منم  
سرم بمباد روز وقت حساب کرد  
سرخه از بیخون آید پرده بیرونا  
نور علی عالی کرجه حجاب کرد

عرفی از کل رویش خور بسید چکد  
دل می خلیخ شود از لب فریاد چکد  
آبخا صید صغیرم که جوانم در دام  
عرفی شرم از چشم صیاد چکد  
عجب نیست نقل من اگر خنجر عشق  
قطره خلیخ شود و از کف جلا د چکد  
خسروای لب بر بنام تو در ام کوه  
تا یک خلیخ زدم نیند فرماد چکد  
شاه ایم چون کند شعلا سر روز بگن  
بکند ز دل قمر و شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمه خور زدم خام ایجاد چکد

اگر باره نه کان که دم از کبر بازند  
مردانه پان بر کبر و ریازند

مستان که میکشند بسوی باطنش  
عزمتش نشسته غم را صلازینند  
کز بلیز است دل ز نوامه طربان زین  
هر کوزه نغمه بمقام نوازند  
دست از جهان کشیده که ایاز کور است  
بر تخت تاج قیصر و فقیر بازند  
خلوت کزیده کاخ اسیرده قبول  
که دست زد سینه نمودند از نند  
شاهنشهران کنوا بخیر از فنا  
هر صبح و شام خیمه ملک بقرارند  
آنان که برده حیرت و نیاب بر رخا  
سز کنند و نغمه و احسار نازند

روشن دلائل که نور عکس گمان  
مردان کام در ره صدق و صفایند

اگر چه عشق عین جهان خواهد ماند  
عین میباش که غم جاودان خواهد ماند  
ز فانی خوانند لبست و زمیغ عشق علیش  
بنویس که زمین و زمان خواهد ماند  
ز فضل کل چه نغمه برد که بلبل  
زنند باد خزان آشیان خواهد ماند  
اگر چه توبت سلطان کل مدتر نیست  
مدام شوکت و شان خزان خواهد ماند

نشان نام

نشان نام جو جو بیجان طوطی  
در این صحرای نام و نشان خواهد ماند  
بغیر نور علی تاج دار کشور فقر

شهر مسند جم گامران خواهد ماند

ناز صاف نمینم صفا خواهد بود  
سرفا خاک ره میگذر ما خواهد بود  
که نشود جمع برین خفاط ماله  
تا سرفا نور در دست صبا خواهد بود  
که چنین برودند با کینه جلوه کر  
همه به جامه جهان چاک قبا خواهد بود  
مردم از چه آرز قافله بانال و آه  
تا بکوشی درلم آواز در خواهد بود  
مطلب عشق کز این گونه نواز در دوق  
عاشقان را هم جاساز در نوا خواهد بود  
ناگن کینج بقارخت لب بران دل  
خانه تنج بر سبیل فنا خواهد بود

که چنین نواز علی جلوه نماید بدم

دل بجای که انوار خدا خواهد بود

که ساقی در میخانه واکرد  
ز جام کام میخاران روان کرد

لب مینار را بر داشت لبالب ساقز در کام ما کرد  
شرب چه ریا چندان به پیچود که جان را مطلق از قید و ریا کرد  
دل کمزور کبر و با خواست شمع در خیم کبریا کرد  
در آمد از در آن ماه دل افروز ز مهرش خلوت دل با صفا کرد  
بل در در که بودم ز جویان ز دار و خان و صلحش دوا کرد

مرانوار علی جلی تافته در دل  
ز فویلی نه با حق آشنا کرد

دل خلوت خاص دبر آید دبر ز کرم بدل بر آید  
جان آینه جمال جانان تن خاک دیار دبر آید  
ذات بظهور خویش دم زد صد گونه صفات مظهر آید  
ایام وصال چهره بنمود شب طاف فراق بر سر آید  
از عکس فروغ رود دل از دل آینه منور آید

له نظیر

شد محفل دل ز غیر خالی بار از در دبر بر آید  
صد شکر که نور عین و لام  
در راه بخات رهبر آید

روانوی چون ماه انوار آمد مولانوی چون سنبلیله بر آمد  
بیکسوز ز لعل شکر آینه بهتر از هزار شکر آمد  
هر نفحه ز زلف عنایت چون نافه حسین بهتر آمد  
هر نکته ز لعل سعادت سکنده چو درج کوه بر آمد  
هر خالی بر در تاناکت عود در میان جسم بر آمد  
بگذشت ره بر چاک گویت ز آن باد صبا معطر آمد

هر ذره که نور از عی هفت

رخشنده چو مهر خاور آمد

همچو چشمش ترک مست کسی نبرد همچو عیش حریر کسی نبرد



دست افشان در کند طراه اش  
 دست دپا کردیم کم در عشق اد  
 بر شکست سینه دل از غمش  
 بر لب طاعت چون نور علی  
 هر که دردی نکشد است بدرمان  
 هر که در عشق نکند است که پانی چاک  
 مرغ دل شاد نکند در گلستان وصل  
 کشته دلهای پریان همه در لغزش جمع

تا چون نور علیت را بنمای نبود  
 کم کنی مقصدی در راه تو پایان

هر که از تویی از ظلمت جهان رسد  
 جرمه تازد از لب مغشوق بکام  
 هر که رش از روشنی در مرم جان رسد  
 در دمجوری عشق بر زمان رسد

نبدل

نبدل درد فراق تو نیاید دستی  
 زسد در مرم کعبه کسی با دل بشاد  
 مرهم وصل ترا دست بدمان رسد  
 نابجان اندی او را مرغی لان رسد  
 هم چون نور علیت تا زسد خضر زهی  
 هر که از راه بر خیزد حیوان رسد

روی او پی نشاب خوش باشد  
 طره دلکشش که دام بلا است  
 چشم منمش که خسته جانهاست  
 جان حجاب است وصل جانها  
 دل حجاب است عشق آب حیات  
 دلغ ظلمات و خمره بر همیز  
 می نقاب اشک خوش باشد  
 سبیل اسباب خوش باشد  
 هم چون ز کس خواب خوش باشد  
 وصل او در حجاب خوش باشد  
 پیر ز آب این حجاب خوش باشد  
 هر دو در من شراب خوش باشد

بر در میگذرد چون نور علی  
 او مشادن خراب خوش باشد

نرکس او بخواه خوش باشد  
 سنبل او بتاب خوش باشد  
 طلقش قشاق و خط سایه  
 سایه با مشاب خوش باشد  
 نماند عتاب لطفی نیست  
 لطف او با عتاب خوش باشد  
 کوشش جان چون مدف کوشش  
 پیر زده خوشاب خوش باشد  
 کام دل بافتن ز لعل لبش  
 بی سؤال و جواب خوش باشد  
 با جوانان می گهن خوردن  
 در بهار شباب خوش باشد  
 جای عاشق محیط بی پایان  
 جای زاهد سرباب خوش باشد

هم چون نور علی بدل دیدن  
 و به حق بی حجاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد  
 و ز سویش جان جهان بسوزد  
 سب تا لبهر ز شمع آهم  
 پروانه صفت جهان بسوزد  
 دارم بت عشق و این عجب نیست  
 کز ناب بت استخوان بسوزد

از آن

از آنش دل مکنس جویم  
 کز نقش ان زبان بسوزد  
 باید تو هر نفس که از مهر  
 لید بلم و مان بسوزد  
 مس باره هر عشق تا چسند  
 در کوره امتحان بسوزد  
 نور از غیا بطور مهرت  
 نوان مویم جان روان بسوزد

از تاب خورشید بسوزد  
 و ز تاب بشر شکر بسوزد  
 بر منظر او نظر چه بندد  
 کز منظر او نظر بسوزد  
 سودا زده و کان عشقش  
 سرمایه نفع و ضرر بسوزد  
 پمانه کشر شراب فوشر  
 پیر زده حنیف و شکر بسوزد  
 از آنش عشق او عجب نیست  
 کز جمله بجزو به بسوزد  
 از آنش شوق شده در شد  
 مالوا همه پا و وس بسوزد  
 زینسان که شرفش نمانم  
 ترسم همه خشک تر بسوزد

بمروانه شمع رخ است به کوه خومه بال و پیر بسوزد  
چنین ذوقی خمشرنگ در عشق  
داغ بر بل و سبک بسوزد

مرا که با تاسر تنگ بسوزد تو کجا هر کجا مال مز بسوزد  
مزن بر دشمن در آن که رسم تو از شعله اش در مز بسوزد  
بیش ناپد که درام از دست عشق عجب بنفوخ که پیر از مز بسوزد  
بهر روزن که از هر دو در آن هم برون آرد که آن در مز بسوزد  
بکشتر که در بوی زدا غم هزاران لاله در کله شتر بسوزد  
تیرس از برق آه نوشته چنین که مرز رسم تو در مز بسوزد

هر از نوشته موسر جان لا

چو نخل وادرا زمین بسوزد

چو از مزین غم در تنگ بسوزد که بهجت هر کجا مال مز بسوزد

مزن در مز زهر سرد با تمام مگر از که میسر در مز بسوزد  
به پیر از من سر شکاشینم عجب دارم که پیر از من بسوزد  
نچند تا کله از شمع رویت چو ع لاله در کله شتر بسوزد  
بهر تنگ که است عشق تو تا بهت چه تاب او بگو که پیر از من بسوزد  
یالادیت نرسد که سوت عشق که در بر دلق ماه مز بسوزد

چنین نور علی که طوره ناپد

عجب که وادرا زمین بسوزد

چو ادر هر دم زمین غم بسوزد که بر در دم دولت پیر از مز بسوزد  
چنین که روزی از دل شمع آ منخواه از شعله شتر عالم بسوزد  
ندلسوز در رخ جان که از م عجب دارم دل بر هم بسوزد  
ذتاب اشکس خمشرنگ است بچشم که تواند نم بسوزد  
ذنور عین و لدم یا بگردون عجب که عیسر مریم بسوزد

شش از غمگده هجر بجایم دادند  
 در خطت بروق رورقم حسند  
 مر قو حید بجام از خم عدلم کردند  
 حاجت خویش بر برهنسان کردند  
 کفتم از شرب ز ما و نخوردیم حجت  
 خانه نیکر با دو که از دولت آن  
 سرده بجوم بوصول تو حیاتم دادند  
 بر در میگده عشق برانم دادند  
 نشاء ذات صهباسر صفاتم دادند  
 منصب سلطنت لدت مناسبتم دادند  
 شربت مرک ز جام سکراتم دادند  
 نقد کینه چشمه شتر بزکاتم دادند

شکر آنکه چنین فواید عید در ره عشق

به بلد باو سخن صبر و شتابم دادند

شش در صطبت جان باوه واتم دادند  
 شاد بر مر غم عشق بر روز سهند  
 روشن خواجه از برهنسان پرسیدم  
 مر که دایره عشق در این روز منعم  
 باوه دولت ز عینا صفا تم دادند  
 از غم باو یه عشق بجایم دادند  
 جز از سید لدت و مناسبتم دادند  
 ز آن به سپر کار بلد صبر و شتابم دادند

تا که شد

تا که شد فواید حفر هم در ظلمات  
 چو غم زنده یک از اب حیاتم دادند

فواید کیران ناله بلب بلب  
 غم و کان عراق تن به بلد دادند  
 زلف غم کس جهان و کنگش در کون  
 شاه فصل بهار شد بجان شکاه  
 ناله بخون در کشد جوس فخر که  
 عمر عزیزت چو باد و شتابم دادند  
 جرمه کفان پیش بر خم می بسته اند  
 ملک کستان روم دیده بر سر بسته اند  
 تمهت در امان شیر بر خم می بسته اند  
 پرده کز کز سجاب بر رخ و کز بسته اند  
 محراب کز با نذر بسته اند  
 حیف که این ناله لاکر بسته اند

فوری عیاش شده ز مزه ساز غزل

فقره سران نفس بلب بلب

اویخ اشین زلف دو تا شکند  
 سن ز وفا هر کجا پرسند بر سرم  
 وز کنگش دو داه بر دل شکند  
 اوزن جاکو سرم در کف شکند

مخ سبک روح که بهو ابریزند سایه سنگین او بالها بشکند  
بر جو بیلدن ناوک حسرت شو شاخ کاکوزل چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نور عباد اگر ذره  
در لطف جبهشید مهر صبا بشکند

قد سرو از قدر غنا بشکند نزع گلزار خد ز پیا بشکند  
شکند از حرش سرد لهما بسر که بجز زلف چپا بشکند  
مهر تابان از فلک افتد بر زیر که کله حسن باله بشکند  
سکه سنگین است بر رسم بر سرم سایه آن که سه و باله بشکند  
ار کشد بر غیر ابرو در کمان ناوک غیرت مهر بشکند  
عمد الف چندم ان چنان شکن بند و امر و زو بفردا بشکند

استین فشانند از نود علی

جام زرد دست بیضا بشکند

اوبرخ زلف معجز بشکند پاک بر کل سنبل تر بشکند  
طلعتش مهر را بسوزاند ز رشک قامتش قد صنوبر بشکند  
جلوه دستان شکر خنده اش رونق بازار شکر بشکند  
نوبه از کر که توان کردن کراو نوبه قار از ساغر بشکند  
هر نفس از جوشن طوفان غمشی کشیم در بحر لنگر بشکند  
دست افش از خاک را در کوشی در بیخ تاج فیهر بشکند

ساغر گر یابد از نوره

آینه در شکند

دشمن بدست ساغر بدست بر صدر بارگاه جلالت شکند  
زنجیر عدل و حلقه جبل المنین داد بر در ز در زفت شاد شکند  
بالا گرفت که گرام چنانکه عرش دوزخ پای کاشی محلی فرشت شکند  
بس جل شاد آبیام دلم زدند خیزد که بر شکر زو بخت شکند

سلطان عقد آنکه سدر سوسن  
از جام عشق خود در بر سوسن  
گشاده بر سبک ملاحت  
باله در سستش همه در آن  
در دیر عشق با رخ قدرت دلم  
گاه صدم برت کمی بر است  
بیدار چون ندوم از آن خوابم  
همچون که ایدر که ساهم

وزع رسکه لبوم بگوشتن  
مهر پیش دره به نور است بود

تاری استینه در اقداح روان خواهد بود  
چشم ما کف سحر آن خواهد بود  
دیده بر ترست مانده بر غنای از روی  
گفد بیایا صاحب نظر آن خواهد بود  
راه از صومعه فقر مفر ما را  
خانه در کویچه زندان خواهد بود  
جرعه کان کف افاد ز ما  
نه همین وقت بجای روح روان خواهد بود  
رازینها ما را بنویسیده و  
تا ابد در پس صدیده نهان خواهد بود  
مهر بر من سینه تا درش  
گر چه ابد ال بود قطب زمان خواهد بود

الن

الن با صحت بختیاز نگردد بر مگر  
هر که نور علی مونس جان خواهد بود  
مزده ابدل بیک جانان میرسد  
گشتگان عشق را جان میرسد

غم مخور کان بولف ملکشته باز  
اینکه اینک سوز کنتعان میرسد  
صبح و صلی آمد شب بجز آن گشت  
در دوچه در فغان به در فغان میرسد  
جوانشک انجودیده هر سو کنی روان  
کان لهر کرد خرافان میرسد  
ک جمعیت چو جوهر از صفا  
یار بازلف بر لبان میرسد  
سینه اندر کف دوزخ بر کمر  
دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه کردند در جهان نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتا گشتد برداند  
نه هر که شاه جهان گشت کرد اند  
نه هر که خود هفت بنده کای بر خاز  
صلوات خود بگرد و بنده بر در اند

نه هر که از خرد و در طالع مسود  
 نه هر که تنگ بندد که میان سخن  
 هزار کوه سخن بیشتر بود اینجا  
 نه هر که دم بسختی زد سخن و در دانه  
 جزیره ایوانی چرخ کند از خود و رفت  
 نه هر که کشت مجرّد قلند از دانه

بغیر نور علی شاه کشور تجرید  
 نه هر که عدل کند داد کشور دانه

نه هر که در بر او اطلال بر دانه  
 نه هر که دم زوفاز و کند و فادار  
 نه هر که کز بر ج کمال طالع کشت  
 چو آفتاب رفت در بر در دانه  
 نه هر که کشت ز بسجلی و عقده بنویسد  
 در روز بونته دل کیمیا کرد دانه  
 در این محیط که نبود که آن پیدا  
 نه هر که نظم بر آرد شنیدار دانه  
 بهر که نیست خریدار حسن خود فردش  
 که قدر و قیمت نامیده مشرک دانه

نه هر که

بغیر نور علی شاه حافظ شیراز  
 که لطف صبح بخند گفتی در دانه

اگر گفتار زلف تو برینا چه چند  
 کشته تیغ عنایت چه سر و ساق چند  
 تیر از زلف سیاهت شب و روز عین  
 روشن از نور رفت نسیم شبستان چند  
 چشم جاهت زنده نشسته ز ساق بهر  
 خال هند در دیده راه مسلمان چند  
 جزیره شوق رفت که بر بند راه نهار  
 که تو ای کرد مرد و قطع بیابان چند  
 زلف کعبه وصلتی تو چه دانی که ترا  
 تخلیه ای با خار غیبی چند  
 منم آن بلبل نالای که بگویت شب روز  
 ریزم از غنچه منزه طرح گلستان چند

شکر خواست نگار در غمت تو علی  
 آتش افنا در گلشن به نیستی چند

هر که دیدیم در بر تو تمنا باشد  
 جز در دل تو نظر و انگشت نماند  
 دیدار ما در آینه چه حاجت  
 سیر از صفیل هر تو مصفا باشد

جے تو بس خوشی زنده سبیل رشک جو اگر مسکن بر دم دیده تہ دریا باشد  
کرہ مستحق جام شہادت باشم قتل و کالی کف ز اہد رعنا باشد  
ریش فرعون چکنند باید و بنہا کلیم کرہم عقود و روٹو لالا باشد  
لعل و یاقوت و روٹو لور مرچا کلیم پرورش در کف بر تو بیضا باشد

ہر کہ لور علی در دل جان منزل کرد  
لاجرم منزل او عرش معلایا باشد

سحر و اورا خیز ز پرده باز کرد و آہنگ عیش با صدم پرده باز کرد  
مینا حسن بر پوش از شراب ناز چند آنکہ مرغ اہل نیاز کرد  
مطلب بدلتوز عنق فانی نوا ہر دم نواد لکشی از پرده ساز کرد  
صوفی کہ نقص بارہ ہر کف بردوا کرد ز بسو جام جو مینا دراز کرد  
راز نہا نیش نکند جرح بر ملا ہر کسی پرده دار ارما با ز کرد  
سلاخ غز تو کہ ہزار غلام داشت عشق غلام ہند و خال باز کرد

جاننا

جاننا ہر باک خاک شدنی در رہ نیا ہر سو کہ سرو ناز من آغاز ناز کرد  
آمد شبنم بگلبنہ اخرا ز ما شہر فارادہ بچمن مقدم خود سر فرزند کرد  
نور علی کہ ہر سہر حقیقت است

مستقیم ز ہر تو شمع مجاز کرد

کنون کہ لالہ بگلشن بیلا ہوشی آمد جو غنچہ خلیج بدل مرکت زان بکوشی آمد  
خفت دیدہ ز کج جو چشم ہما زان ز بسکہ مرغ کج ہوش در خوش آمد  
چمن بطل و سماج جو ہوشی و کل سانی ہمال غنچہ چو سنا سبہ ہوشی آمد  
ز ہوش بادہ ہر جو کتن کلشن بل ز جامہ و عنبر خم تر فروشی آمد  
ز ہر کنار ہوا مان شدہ لہر کرد مینا بخت کل سنا سبہ ہوشی آمد  
ز ہوش بلبل خوش بچہ ہوشی انرا نواز بر بطور و در چمن بکوشی آمد  
ز دست نور علی ہر کہ سر انوشید  
ز سکر بادہ ہر نیار ہوشی آمد



مطلق باز در قیود آمد  
 جلوه کرد حسنش اندر غلب  
 خواست آینه بر رخش  
 کاروان نفیخت مع روح  
 خیمه در آفتاب و خاک آدم زد  
 در معارف زهر لب و کوشش  
 ساقی باده پیما شد  
 جز یکی نیست مطرب در صفی  
 دل و جان و جوارح احسن  
 هر که زان بر بیچاره نوشتید  
 بخود از مبعود از نبود آمد

تافت نور علی بغیب شهود  
 فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ماه پریش

ماه رویش بحام ساطع شد  
 هر نفس لمعه ز رخش  
 هر سخن کز لبش فرود آمد  
 آنکه بر نیز نمود از سر  
 مر لعلش بیدیه طامع شد  
 جز خطش بر صحیفه رخسار  
 دفتر حسن را که جامع شد  
 مانوس صفت پدید آمد  
 گاه سخنان در صومع شد

لمعه تافت خوش ز نور علی

لامع از دل همه لوامع شد

ساقیم باز مجلس آرا شد  
 از خوش تافت در دل عکس  
 عشقش آمد در خزانه کشود  
 جام کبوتر نما بدستم داد  
 وز لب لعل باده پیما شد  
 دل ز عکس رخش معلقا شد  
 نقد کینج خفا هویدا شد  
 هر چه بود و نبود پسید شد

گاه خاله شد و کهر سلما گاه مجنون و گاه لیلی شد  
حسن خوار زدیده و اوق ناظر اندر عذر عذر شد  
تافت نور علی رخسارش  
روشن بخش چشم بلینا شد

بسته او که نوشی خنده آمد خنده اش بر لب طمقند آمد  
نمک از لب شکر بارش مرهم ریش در دمنده آمد  
صفی روی فقط خالشی در نظر مجرم و سینه آمد  
تار زلفش بگردن عتیق در راه عشق چینه کمند آمد  
پیش حسرت ز چینه و چینه کو زانکه برتر ز چینه و چینه آمد  
سخن تلخ از لعل لب شیرین خوشترم از کلاب و قند آمد

طبع که در فن نور علی  
در صف نظم دل بسند آمد

دل

دل که از لعل لبش جام شراب دارد ز آنش عشق رخسار جان کباج دارد  
بش غمخوارم آغشته سرنگند حفا خوش نگار این بکف دست خضاب دارد  
زیر بغش ز چهره رقص کنایه سرشهم آنکه در کشتن خود وجود شتاب دارد  
عاشق آنگونه که رنگش بار عتاب زانج و جفا پیشه که هر لحظه عتاب دارد  
دل که در چاه ز نخد از نو بایست هر دم زلف نو در کشتن جاب دارد  
جز مغموم عشق نو نذر در وطنر دل که از کین غمت کین شراب دارد

همچو نور علی اش مسنده جام جالی  
هر که از زلف بکف جام شراب دارد

ابرویش از بام دل سر میزند با ابلای حلقه بر در میزند  
هر شبم در خیم کیسور او تا کمر بهر لاله بر میزند  
نشسته گامان زلال خیشی او آستین بر دیده بر میزند  
جانم از طوطی شکر خالوست وز لبش قند مکر بر میزند

کینه در سینه که ره میده هر که دم از مهر حیدر میند  
کنش فال بغرقاب کناه غیر عفو او که لنگر میند  
آستین افشاید که در کهنش پشت پابر قصر فیض میند  
پارست شهده دنیا چرخ مکس از آفتاب دست بر میند

هر که انور علی شده متکا

نکیه بر خورشید انور میند

ماز که جمال فتح از جبهه میسین بماند  
بیکر از فلک دیده تا نعل کند او ماه نوشی از حسرت هم دایع سر میند  
خوشه سوزن آن مهر جهان بیجا خوشید ندیده کس در خازین بماند  
با خلد بر بنام آرا کارش نبود آرا جان لکه که کسیت جهان خلد بر میند  
از چسب زلفش در نفعی که بر خیزد فارغ نام جان چرخ نفع میند  
آنرا که بدل چرخ شده نور علی روشن روشن بدیش لاشک انور میند

کس در دل

کس در دل میزه بخرازی یار ندارد  
خیز یار در این کس یار ندارد  
آنرا که دل دیده به جلوه که یار در سر موسی صحبت اختیار ندارد  
مردانه نهاد آنکه قدم در راه عشقش جلیخ خیر از سر دستار ندارد  
زاهد که به پرورد خرق در صدق دل کویا خیر از کوه شهر ندارد  
دارد آنرا که کس کوه چشمه جوان خیر بلب لعل تو سر کار ندارد

نور علیش هست در آینه فروزان

هر کس که بدل ظلمت در لنگار ندارد

زای روزنه تا ماه روشن در نظر آمد کام دلم از زر بکند دیده بر آمد  
ال جیحون از فاجعه عشق چه پیکر آنرا که خیر شد ز خیر چه خبر آمد  
میخواست کند جلوه در آینه ذرات که مهر فروزان شد کاه قمر آمد  
که طالع کعبه اندر شد در بحر فروفت که بحر که موج و صدف که مهر آمد  
مجنون خوف لیاقت کشف نگاه مردم بلبا کرد که جلوه که آمد

که سید و که سرور و که نایب و که کشت  
که نور علی آید ز زین کمر آید

در برم یار دلنواز آید بر ششم جان رفته باز آید  
سخن عشق مجلس فاشد مطرب عاشقان باز آید  
در ره عشق دیده محمود جلو گاه رخ ایاز آید  
عاشقان جمله در نیاز آید سر ناز تو چوین نیاز آید  
دل که بر درده بود من از ناز ناز تو دید در نیاز آید  
جان که جز بر رفت نشد ساجد ای در دین دید در نیاز آید

عاقبت در ره تو نور علی

سرفرازد و سرور از آید

سرافتر بگویش منزلی بود که نه منزلت عیان نه منزلی بود  
دم نشد عقد کار مشکلم حل که نه حلال سر و نه شکل بود

هم در باب

هم در باب و سا حلها بدیدم نه در بابی عیان نه سا حل بود  
بهر محفل شدم چوین شمع تابان نه تابان شعور نه محفل بود  
عمارتها هم تعمیر کردم نه معماران خوشتر نه کل بود  
ز اسفل تا به اعلا قطع کردم نه اعلا دیدم و نه سا فل بود  
شده فاعل بهر قولی و عهد نه عهدی گویند قول قائل بود  
شدم فاعل بهر کسر و فعلی نه اسر و فعل و فاعلی بود  
شدم اندر عوامل جمله عامل عوامل در کجا که عامل بود  
شدم اندر مسائل جمله سائل نه مسؤل و مسؤل و سائل بود  
شدم حامل بهر موضوع و ~~موضوع~~ نه وضع و نه حمل و حامل بود  
مشکل آمد و در جمله اشکال نه شکل دیدم و نه شکل بود  
مشکل آمدم در هر کمالی نه اکمل نه کمال و کامل بود  
قبول و قابل مقبول کشتم نه مقبول و مقبول و قابل بود

حفظ حافظ دل جمله دبیر م نه حافظ نه حضور شدی به

بجز نور علی بنهار دبیر

نه جگر در میان نه خایل به

ز آن که بوم از لب بر لبه لذیذ خوردن شراب ناب بر سر لبه لذیذ

چشم نام تلخ ز آن لب شیرین لعل قام در کام جان چه باده احمر لبه لذیذ

معنوق اگر نه قدح زهر میسده عن قرابکام چه شکر لبه لذیذ

جام ظهور در صف رنند یا کار باز خوردن زرد کاسه کوثر لبه لذیذ

فردا شراب ناب چون در علم

نوشید ز آن کف تو همی به لبه لذیذ

کرد شهنش عشق در حرم دل ظهور قدر میان بر فراشت را بیت الله نورا

مگر جانم ز شرافت و طلب جذب کرد تجلی ز غیب فاروقه کمال ظهور

شرح بیباک قام است در لطف شریف انگ انگت انجیر نعلیم فانی الصدور

الانوار

لرز ز آتش آواز زلف را دیده طاق طاسیه ز بر در

لر لرین صفات و از تقاضا با همه نزدیک تو در هم بیوسته هر

حسن بود در هر زمان جلوه دیگر کند افکنده اندر جهان فتنه فو فالشور

هر که در سینه ز شمشاد با قدم نیست هست جاوید یا از تو به بزم حضور

انکه جمال تو دید جام وصال شبیه باده جنت نخورست از کف علمای حور

نور علی را بهر تاشود در نظر

ز بینه ز خوف خط کس ننماید عبور

دل منند جلوه گاه آتش ظهور تجلی حسنه فی معاد النور

کس کرد از این گشت کشت فانی انا الحق سر سر اید هم چون منهور

بر آمد در نظر چرخ عکس دلدار در روز پرده جان کشت مسور

اگر چه خانه تن گشت ویران ولیکن بنیت قلب من معمور

بیاست سحره آنجم با با که کرد در عشق مست و عقل محور

بهر سو که کرد دیده نا ظر نیاید در نظر غیر تو منظر

مکنور علی کردیده ظاهر

که بلیتم عالم را حفظ مظهر

بر در دیر آفت عیار بسته از زلف بر میای زنا

بزنده مبدم بیام جهان کوسن لئمه واحد القهار

در پس کرد عالم منظر خود انا الحق نواز داند دار

خف سر خف سازد اندر ره خف سر و ران شود سردار

خف شود تاج و دمد در نی لبس فی الدار غیره دیار

خف شود کبج نامه لاهوت خف شود نقد مخزن السرا

خف بنور علی عیان کرد

تا نماید هر کس دیدار

تا دم گشت مخزن السرا بر زیار است و خالی از اعتبار

دایم اندر دوایر ملکوت جان میبرد دلم بر کار

خودم آج ز چشمه عشقش کشتم از نخل عمر بر خور دار

نور رویش بیدیه مر بلیتم دمبدم در نخل انوار

صحنم این نند بکوشد لم آمد از نزد ایزد دوار

که خودم ناصر خودم منظر خود انا الحق هر ز منم بردار

همچو نور علی در آدر دیر تا شود واقف ببت دزنا

چشم باید که بلیتم آفت انوار

ورنه بلید است از در و دیوار

کوش باید که قول حق شنود ورنه عالم پر است از این نقتا

قلب باید که عکس بپندیرد ورنه هر سگت جلوه کرد دار

دست باید دراز تا گیرد در کوناه نسبت دایم بار

پار باید که راه بسما ید ورنه سورا و سورا بسیار

مرد باید که جان نثار کند  
گرچه جان نیست قابل اینها

شد خریدار حسن نور علی

تا شد عشق رونق بازار

شیره جان است لعنت بالشکر  
با سرشته شیره جان باشکر

بکه شیرینست سر تا پا را  
ملینون کفشن ز سر تا پا را

چنین کن صهار غم میکند  
از لب نرس غم صها بشکر

بج لب شکر فتن تلخ تر  
باشند از حفظل بکام ما شکر

خنده بنهانی کنج لبست  
از نمکد انج کرد خوشی سپید اشکر

خبریم طبعم که موج شکر است  
کسی ندیده موج در بار شکر

ازد از کلک اکر نور علی  
دقت نظم و نظر کو هر باشکر

هشتم از مهر آمد اندر بر  
دلبرد لکن و جان برودا

لعلی

سختی حسن بی نیرم آرایش  
باده جلوه ریخت در سحر

بیکه جرعه ام از این عالم  
برد جی خود بعالم دیگر

وه جی عالم که هر چه در دل  
آمدش جزو کل هم بر نظر

آتش نیست زبانه کشید  
سخت خاشاک استیم بیکر

چنین مخوف باز آمدم دیدم  
جز بیکه نیست مظهر و مظهر

سکه مستم کنون ز نور علی

سرنده ام ز یاد بازار سر

ایدل بکن چشم بیسی جلوه دلدار  
کرده است بنحاله جابر در دلدور

کرتبت نهان در دل مرد ایر عشق  
کانه انشومان کرد قیام با خبر در

در خلوت حریفان کجوزند بخون  
تا که سکه ترک از نامه اسرار

ایشیخ زار حقیق و مردان  
عمرت همه که دست با جبهه

خویشم رخ در دست عیان آرایش  
رکب کس نوز آزل آینه بار

رادی که نهان بود پس کرده لعل  
کردند عساکر با دلف و با سر بار بار  
بیا الله در مانند اثر از طاعت امکان

گرفوری سر زنده از مطلع انوار

الا ارعنه لب کلش یار چه بکشد است که سستی لب کفایت  
و تو بگو آنکه مریستی سب روز ز منق بر بلاغت در اسرار  
چرا چون غنچه دلکشی و خاموش نیاید از کفایت بر کامنقار  
کنون که ز خورشید خزان زهر سوختن زمین سردر کلبه از  
گشوده بند بر قعش همدکل هزار از ان سر شده حیران بر حفا  
براف زنده کوفه تقداسه باین و قدوم کلر از اشجار  
تو هم در گوشه گیر آشنای سرودی ساکن از شنیده راز  
بیایست که مکن این پرده بپوش ز مهر خضر ز پرده بردار  
چنانم سعاد در کام جان از که نه سر مادم در جبهه سنا

سبی دارم

سبی دارم در مهر تار نقشش هزاران شیخ را که دیده ز ناز  
ز بس بر خیزم در قسم بر هوش نه مستم میوان کفایت و نه هر شیخ  
بر خندان چشم کرده رود شدم در سار و غم مایه و غمخوار

بجز ذریه از طاعت معنی

که برود درین جنبه نظم که بار

کسر و چشم بنای قلندر ندیده رود در زینار قلندر  
غم کردن در درج شست وایم بود در زینار قلندر  
باشد خالی از فیر کرده جانی ندیده هیچکس عاقل قلندر  
در عالم را بکدم در ربا بد بگوش آید در بار قلندر  
شهان ملک را بر سر در تاج بوفاد که کوفیایر قلندر  
بگشته خیم الف فرد و صیده کی بنیز تو بالا بر قلندر  
دلم کایه که کتیر ناست زده جا مر صوب قلندر



بجز نوزعی ان نه فلاش  
کز اول کشته ماد او قلندز

هر نفس بر لوح قضا جا می نهد  
دور از آنکه طالع هر سزده بخیر  
بیک لفظه از کلمه شد در کوه صلاح  
تجه بر کنند دایره مرصه و دایره  
روز اولم قرعه جود در کوشش  
زاهد تو بگویم که در این حال چه  
در دست کرم سو صبر با کرم عیب  
صبر کرم زینو بگویم سجا شده در  
شانه همین فالست بر کرم در دست  
بر کرم جان صفته افش شده رنگ  
در صفی آمده کوه لفظه مرصوم  
از مردمانش کیم از کوه بخیر

در کیم کرم عیده تا کسیر انداز

کز نیخ زبان نوزعی کرم صبا کیمز

بدر اجابت زین لفظه کوه صبر کوه  
یا فرزند طلق سافریست تا بان از قمر  
در باران همت از جیح شش سر سرم  
یا فرزند بر امان کرم کیم کیم

شاهان فرزند

شاهان همت کوه هر سزده  
یا کیم بر صبر دل مردم بر شش بار در  
از کوه کله اردو سزده شده در مان  
با سزده کوه کیم ز کیم از ششم نور  
از کوه سزده در طالع هر سزده  
یا سزده نوزعی از فرزند هر سزده

از زمانه بخار همت جود سزده کیمز

در صراع زین صبر کشته تا بان شمع ز

هر طرف کوه سزده جان شری  
تا سزده هفت در از کوه طهور  
زین صفت را که تمقلد کیم زین  
عالم کرده جسران در کیم زین  
در عطا از سزده هر سزده کیمز  
بر سر منبر کیم زین هر سزده کیمز  
که سردار سزده در سزده در سزده  
هر دم کیم از غم عشق سزده کیمز  
زین سزده سزده در مان کیمز  
در سزده کیمز کیم زین کیمز

تا سزده نوزعی صفت در صبر کیمز

مشهد کوه در سزده کیمز

بر منست از طبع سقر آن مردگر / زان مرد درین بر خردیمه جامدگر  
 طایر عازم غوغای غایت دانه / که کج بود خرقه لطف در درازگر  
 هموشم طره صبح بناگشت مها / عهد در زان اناج صحرای سحرگر  
 کرمه بار کام در در صفا شد / خرد صفت نیت در در لایق گر  
 کس کجا در بارگاه قرب کعبه فرار / لطف ز پیش نهند از کام گر  
 ساهاد در شرف صبح نماند در جهان / همو ایام طرب اینسر ایام گر  
 افشای صبح تابان در سر در /  
 هزنان بنایم رخ ز در در باور گر

کرمه نزل جانان برسم بار در / بخراند پیش جان نغمه کار در  
 آنکه در دایره دل بجمع کرد جان / گندم بهره هر کلمه بر کار در  
 کرمه جوان همه آینه لیدارش / نیست ما را کهمان غیر تو دل در  
 یار یار در کسیر دایره کنند / نو میندازد هر کسیر کیم آن بار در

بلا فتنه

یک خرمیدار ز نرفته است که در صفا / کرمه هر لحظه شود فاشی بسیار در  
 هر شبیم از رخسار تو جبین نور علی /  
 در دل دیده بخت کند انوار گر

در قدم اولی نماند در گر / در ره عشق بنبار کس ننماید گر  
 بکز خوناب دل دیده نشد به جز / بر سرم هر نفس موج خویش تا گر  
 موی جان که دل داد ایام بود / بر رخسار منبش عشق تو آمد شرار  
 باز قماش غمت یافتن دل غوطه / همو نشاند ز در غوطه خون جگر  
 مردمک دیده ام آنکه بعد غرق تو / خوشی ز غبار رقت یافتن کحل البصر  
 طبع روانم بدن تو موعظت شود / بکز کلک بیابان بخت کرمه گر

نو بر علی آنکه هست مطلع الله نور  
 باز به مشکوه دل گشت مر جلا گر

باز نشدم جلا گر ماه رفت در نظر / ماه رفت در نظر باز نشدم جلا گر

گفت مرا نوح که خاک کف پار تو کف مرا نوح که  
 که تو دم کام تر چه لب لعنت زک  
 دست حرام الی بر چه تو مر تو بر خوا  
 چه تو ز فحیح جگر چند کنم قوت دل  
 که جهان پر کهر نظم کهر بار من  
 چند کنم قوت دل چه تو ز فحیح جگر  
 نظم کهر بار من کرد جهان پر کهر  
 سوز ز خفت جلا که تو ز عکله در دم  
 تو ز عکله در دم سوز ز خفت جلا که

شاه دل را بدست آورد  
 دل بر من لقا بدست آورد  
 چه دلیل من قدم در راه  
 دامن اولیا بدست آورد  
 زین طلسمت ظاهر بگیرد  
 نقد کینج خفا بدست آورد  
 او در جام فنا چه مینوشد  
 مر جام بقا بدست آورد  
 نشسته لب در آب تا چند  
 بحر استهلا بدست آورد

کوهر با

کوهر با بدست نور  
 کوهر با بدست آور

جراک تا بدست آورد  
 شمع له سدا بدست آورد  
 ز آفتاب قیامت چه خلد  
 سایه مصطفی بدست آورد  
 دل چه سکانگان چه سندان  
 دلبرانش بدست آورد  
 از دروغت بدل فرد غنیمت  
 تو صدق و صفا بدست آورد

جام کبوتر نماست نور علی  
 جام کبوتر نماست آور

دل بیه دلبر بدست آورد  
 کبک سیم دوزار بدست آورد  
 خاک پا پیشی بیوک در بر کنه  
 بر سرش افسر بدست آورد  
 تلخ کام ز زهر غم تا چند  
 از لبش شکر بدست آورد  
 در چه کمر ما خمر دوزار  
 دامغ را غیر بدست آورد

دل چون در علی بدریاده

هر نفس کوه لرزه آید

دلا بکنه ز زتن جانے بدست آ  
 فد کین جان و جانانے بدست آ  
 قدم در حلقه نشوید کمان  
 لر زلف پریشانی بدست آ  
 بپوشی در زلف غمش محفول  
 ز عین کفر ایمانے بدست آ  
 کریمانه ز عشق او بریز چاک  
 در این چاک کرسیانے بدست آ  
 هر آلوده دامانے مریز چنگ  
 برو پاکیزه دامانے بدست آ  
 برو بکنج دیو نفس از ملک جان  
 به سخت دل سلیمانے بدست آ

دل از نور علی کراره خورست

بگو خورشید تابانے بدست آ

ساقیاس غم شراب آور  
 غم ز این شراب نایب آور  
 ایلمه مست در تامل چیست  
 خیزد جام خوشی از شراب آور

چند

چند کوه حساب از مستمان  
 سر باده چه حساب آور  
 هر ضعف در علم ز لعل لبش  
 شربت قند با کلاب آور  
 جز لب نون که کفشد آب حیات  
 آتش کوندیده آب آور  
 کج وصلتن بکنج جان خوار  
 کدر در دل خراب آور

جلوه بایدن ز نور علی

خیز آینه ز آفتاب آور

مژده ابدل که در آمد باز  
 تا بر دول بهل بر آمد باز  
 مایم از دیده ارچ غایب شد  
 همچو خورشید نور آمد باز  
 با السیران بند غم کو بند  
 مژده کایام غم سر آمد باز  
 صف جانها بره بیمار امید  
 کای صف آرا لشکر آمد باز  
 نخل عیشم که خشک چه بر صوم  
 کشت شاداب باور آمد باز  
 فلک خاصان عشق را در بحر  
 لطف عام نونکرا آمد باز

بارگاه دره نوندر علی سرفه کرد و سرور آمد باز  
درش رفتم بسو میبکده با عجز و نیاز  
ساقیم داد بکفر غمرا از عشوه و ناز

ده چو سر غم که چون شنیدمش آینه دل آمد از ظلمت زنگار برون هر طراز  
جلوه گرفت در آن آینه ناگهان و چون جلوه که بودم حقیقت زخماز  
یا نسیم چنان بر سر برده تحقیق ز سر شاهد بر شنیدم از جانم غم و غم  
ده چو شاهد که بود مهرش شعبده حقه مهر زد ست فلک شعبده باز  
پانزده شده ام چنان ز رخالت عشق بکدامم بحسب صبر عشق که از

ربخت تا نوندر علی ایغ غزل از کلک بیان  
ز هر کشتی بی بس کام و خور از غم ساز  
ز آفتابت مهرا نقاب انداز اضطرار ج در آفتاب انداز  
ذره دوش ز آفتاب طلعت خویش عالمی در اضطراب انداز

سرکنان

سرکنان را بگیرد بر کرد زخم زلف خود صفتا انداز  
دل کیناست از لب نکلین نکل بر دل کیناست انداز  
رنگ نه ویر تا یک ساقی خرقه ام در خم شراب انداز  
بهر بر بانیست دل ما از تف مرد در القاب انداز  
دل خرابم ز نرک مست نظر بر دل خراب انداز  
قلب قلاب منقلب کردان انقلاب در انقلاب انداز

ذره و خا در از نور علی

نظر سورا آفتاب انداز

آنکه رفت از برم کزاید باز جان رفته برین در آید باز  
صبح عیشی از افن بتابد نور ظلمت شام غم سراید باز  
باده بیما شود لب ساقی کام مستان ز بر آمد باز  
مست و بشیار را بر فرض آرد مطرب از نغمه سراید باز

جے برائے زبر کے جے بر کر  
سازد از بندہ مجر آزادم

بھونور علی بروب از غیر

خانہ دل کہ دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز  
شور اندر دل کباب انگیز

مزدہ بادا کہ زاهد افکند  
در خم بادہ خرقہ پر ہم

دل کہ خالیست از محبت غیر  
باشد از مهر مهرشانی لب دراز

رام نہ خنک کر کش کره  
بسکه خورشید من ز دانش لہجہ

خبر و لایش بہار گاہ قبول  
خند کا ز کجا سفت درن آواز

ہر زمان نشہ دگر بخشد  
تاب عشقش کہ ورد آہمیز

ناستہم کسر از جانان

بھونور علی ز جام بر جز

چراغ

چراغش دلا تا کام امروز  
مہا تر آمدم در دہام امروز

دلہ آرام از آنجہ دارد کہ دارد  
دلارم بدل آرام امروز

نکاہ او کہ چہن و خوشتر غزال است  
بصحر اولم شد دہام امروز

بیاد کلہ خن بر طرف کلشن  
بہنوشم بادہ کلغام امروز

بیاں فی بیار از ہم علبشر  
کہ رسم از غم ابام امروز

بیاور راج روح افزا کہ نبود  
امید زندگی ناستام امروز

جو بگوئی نشان دنام از من  
جو از من نشان دنام امروز

بھونور علی بر کنند جم

کر در دست باشند جام امروز

در صبح دنام ز کس گشت بخوابناز  
بیسودہ جام بچودیم از شراب ناز

خلف کہ بر صحیفہ زرف آبلنت  
تحریر کردہ حاشیہ ہادی کتا بناز

صفت کہ عالم زند آتش بجلاہ  
تا چند کو زدم دل و جان ز آتش ناز

خالت که برده دل ز کفم از کشته  
 بر سر کشته از خط سیرج قبا نیاز  
 عن قرا دریده بر رخ برده حجاب  
 حنت که از حیاست بر نه در حجاب نیاز  
 در درکت از غم و نیاز  
 بار هر چه می شود بنوازی نیاز  
 نور علی که هست مریج نیاز  
 هر دم که ز سر غم صفت نیاز

بسکه بجای باندیم از غم جانانه سوز  
 ز آه دلم بجهد بارقه و خان سوز  
 سوز در عالم ز آه شتر باران  
 که فتنه از نورش در دل جانانه سوز  
 بس بدل و دیده ام گلو کند برق غم  
 اشک روانم شده آتش بر دل سوز  
 باز ز مینا ناز غم محفل کداز  
 ز خفت بی بیجا ام باده بیجا سوز  
 اهل حر مرزند آتش حسرت جان  
 که نفوذ در خراش بن بست خار سوز  
 ز بیم دل سوز آنکه با غم تراشنا  
 شعله ز نایک آتش بیجا سوز  
 نور علی آنکه صفت محبت فردز  
 کیست که جوید خیر از دل بر دل سوز

دل آساک

دل که ساکن بود بکوی نیاز  
 خوشی بر لبست نهاده در نیاز  
 ناز ناز تو ساغر نوشم  
 میکنم باده از کبوتر نیاز  
 ناده آب سرد ناز ترا  
 دیده جار نموده در نیاز  
 ز عهد ایچ سرکش نهاده از سر  
 اگر کشد کاس سر از کبوتر نیاز  
 چه نیاز است اگر چه نوز علی

سوده بر خاک عجز و در نیاز

در که سینه از باد عشق رفت مینا از  
 میکنم مهر لطف از یاد لبست هم نیاز  
 باد رخ ز نوکان در محفل دل فریفت  
 باد نادر کام جان پیچوده از مینا نیاز  
 سر عشقت تابنده در پرده دل پرده دا  
 هر دم بر دل کشت بی پرده از بیجا نیاز  
 دل صحرای از و داغ عشقت لاله  
 بیس کلاما لها شکفت در صحرای نیاز  
 بلباس خوشی خانم در لطف از یاد کل  
 شکفت از گلشن دل بر رخ کلاما نیاز

دلف عشقش بر خرم نگشوده از پروردگار  
نامیها آورده اندر محفل دل پاراز  
تازده نور علی از دست سید جبرئیل  
نوح از اندر دشتی کردید همد در باراز

در دید گلشن ز خوبانم گلایه  
ز جعد کله از این سینه  
صف نکر چه آراخی ز زلف  
بناراجم سپا کاکلی بس  
در این بستان کس از عشقش نگیرد  
ز تمس ز عینش بلبل بس  
ز دلف لاله که گرم بیاید  
از این ز کس از جام حل بس  
ز چشمها سیاه فتنه خویش  
بلا غمزه کوه با بله بس  
صد برود از بر طبع از نضاب  
در این پرده نوار از بله بس  
در این خمیخ بر شوخو غای  
ز مینا شرم غلقه بس

در این گلشن کس از نور علی  
تسبیح سبزه شاد گل بس

انج

ز چشم بسیار نگاه بر مراد بس  
نگاه ز چشم بسیار مراد بس  
جراغ همه از شعاع در نسبت اشب  
در این انجمن شمع آفر مراد بس  
در این فقر فزوده مهر کس  
فرد غر ز رخ را مراد بس  
ز خاک کف پایت از شاه خوبان  
بشیرج شاد و کلاه مراد بس  
ز کفر زلف غارت کس تو  
بناراج ایما سپا مراد بس  
ندارم طمع حشمت و جاه شاقا  
ز دربار لطفت بناد مراد بس

چون در علی از شکر معنی

مسند که فقر نشانی مراد بس

زاهد از نذر دین نامی کس در این  
شاه با زدن شام کس در این  
محل آید در این منزل عین نمود  
سازاد کسین نام نالید در این  
کله از این میا کله از این جهان  
چلی کلید بنزد کس در این  
در این زار مراد بس در این  
در این میا طفلان در این



ناشنده طالع زبام دل مژگانی  
کردد از بام دم خورشید تابان بختش

که لب در اوج و گل نود لب بولبولی  
زاهد تا چند میگذرد عشقش از کداف  
در حقیقت عشق دارد در فراز از مجاز  
دل چاک لبینه ام بر دانه افغان  
گرچه پالنگ است در زل زداد سنگلاخ  
گرچه در شب بر کلاه کیمینه خفته است  
کوچه کرد در عشقم بسم زارم از عس

آفتاب جز آسمان فقر جبین نوا علی

دور بین نیست تابان زنده بیچاکس

صید و گلشن توان بزم بوی  
گرچه در ام زهد چشم آید  
گرچه حاجت نود شکار مکن  
هر زمانم بگوش بانگ جرس

لبان امان

شب روان ره محبت را که بود و هشت وز میرس  
طایر ایشان قدم من کاشن دهر شایع به عس  
نفس ریخت تا هم زده صفتش کرب لب لقم ز بهر نفس  
هاله چند نخود لهر ز سپه لوه تک سپه ارد کز بهرام اس  
هر سحر و قدر ز نور عس کرم سگم بسر  
حسرت ایزد بر گرفت برده ز رخسار  
گردید آن همتیش اینتر کشت در آن اینده ظاهر در خوش

جلوه بگریم زلف معنی کوفه کوز نوعا محو گرفتار بخش

شع ریخ و لبران از رخ لهر پروانه سال کشت بر سر بخش

لوه توافق بر فلک و لبر جریخ نماند در سواد در بخش

جلوه معنوقیش مایه و کاشمش  
 خود شده در عاقبت رونق باز خوشی  
 هر سپهر و جوهر  
 خاست نما به طالع  
 نوز علی را نمود  
 مطلق انوار خوشی  
 مردمی که انوار جمالش  
 کند مردم سجده در جمالش  
 جمالش با جلال از بر حق آید  
 یک گشته جمالش با جلالش  
 شب عید است و محبوبش  
 اشارت کرد ابرو در جمالش  
 کند تا نقشها از کلک معنی  
 مظهر شد بلوغ دل خیالش  
 فکرها در کف و خنده ریش  
 زلالش آمده نصبت بگویش  
 که در و ریشش که تر از زلالش  
 ز آب و رنگ حسن چه منالش  
 کلستانها ز لاله پیشش نبود  
 ز در کلشن که چرخ کل از نیس  
 کرم مردم کند از خنجر بجز  
 حیاست تازه بخند و هاشش

مراد عالم ریش در دل  
 که هرگز در جهان نبود اولش

دل که عمر ریش در افتاده بجا  
 فلش نیست در دست جز از طره شکر کشش  
 لاله دل چو گل از شوق شکفتن کرد  
 غنچه سبزه باز شود چو پند بستم دهش  
 کلستانها رخ آینه نوخ از رنگ ارم  
 سبکند مانند از طره شکر کشش  
 مرغ جانرا که کور تو کلزار بود  
 که بواج کل در انوار حسنش  
 دل که آید خطا نیست بگویند بماند  
 نفی چین زلف تو شک خفتش  
 کشته تیغ غمت را که حیثت ابد است  
 نیست در بر بجز از جاقو نیس کفتش  
 هر که چرخ نور علی و اله و غیر این توانست  
 که بخاطر رسد از جلوه کرد کمنش  
 با حضرات ملک وضع بر اویش  
 نماز کرده و لم فعل در آتشش  
 کشم در دیده تا نقش نقار  
 رخ از خلع مژده کرد و منقشش

سکن آشفته آرزو زلف برینا  
مگر از خاطر جمع منوشش  
بجز بارین آرزو خفا جوس  
که دارد عاشق چنانچه من بفاکش  
ز هر غل غمش دارم خلاص  
ز بس پیوسته رفی جام بیغش  
گوشه در سینه بکنه سر منان  
بیا جام در ایلیه منیخا در کش  
که امانت بکف جام جهان بین

بجز نور علی آرزو در خوش

تر که چشم زود از غمزه کند عارت خوش  
ز نیم هر چه هر خط بخواند آرزوش  
عاشق در سینه واقع چه شد آبا که ملک  
آمد از غمزه مستی مستی آرزوش  
طرفه در برین که هر خط برود آرزوش  
جام بر کف ز درش معنی چه باده آرزوش  
آنکه در آرزو ام از سنگ ملافه  
ببین چه تا کند امر در خم باده آرزوش  
اشک بلب لب باده یا فطرات شبنم  
نوع و سبب جمیع را نشود در آرزوش  
تا ابد خوش نیاید از لبغشش  
هر که از باده عشق تو کند جبار خوش

دلبر در حرم وصل تو هر شام و هر  
کیست جز نور علی محرم بیجا آرزوش  
هر که در کور او بیدار است  
که بیدار آرزو کلزار است

کورا کلشنیت که تو بجه  
کرده آرزو چنانچه آرزوش  
فوت جان ای جان و فوت روح آرزو  
بوی شیراز لب شکر بارش  
سرد فتنش که غیرت طلب با است  
برده دلهما خرام رفتارش  
سوزدم هر که جو بر و اتم  
شع محفل فردوز رخ آرزوش  
کیست آنکس که خیال و خط کشی  
وز دل و جان نشد گرفتارش  
بر زدم خلیج ز خنجر منز کا  
که کند ز کج چشم تو خوارش  
ماه زیره جبین ما را کیست  
مشتر تا نالود خریدارش  
مزد است که خرقه پوشش باز  
فرش منجان کرد دستارش  
کلک من ظهور شکر خانیست  
کاب جویان چکدز منقارش

۱۱۲

غمیزوی که مر بار

نفس علی ز کفناش

از فکر تو چشم درویشی و از کرد تو مال اول درویشی

شما با چه شود چشم احسانا بار از فکر بس درویشی

افکنده کند شوق چرخ طرف کیسو شود در کل درویشی

خورشید فلک که هست تابان عکس از کرد درویشی

تا چند نهر شکسته خام از سنگ ستم بس درویشی

بار چو شود اگر بر بد از فضل تو آرزو درویشی

تا نور علی عیان به بلین

بنگر بر رخ نکو درویشی

بیا و جام زر تینر بکنز نوش ز در سرفه سبجی بنا کوش

بر آورد مردم چو نهر از اناهی از این باد که کند هر کس در نوش

بمشق

بسته دارم که در جولا که ناز برد از کف عنای طافت نوش

مرا مردم چو موج باده در جام بجز رخشی در دل زنده جوش

دل من تا جاده کاه هموار است بود با من به معنی هم آغوش

گرفت باید عیان از سر پنهان ز روی جام در جم برد از سر کوش

دلانا می توان با بر بطور می بر غم زاهدان در میکنز کوش

حکماز مائف غنیمت کوش بگوش آمد کوش میخانه نشه

که چرخ نور علی بر سنج

بیا جام جهان بلین بکنز نوش

نقد دل جز به بوت اخلصی که شود از غم زمانه خلاصی

چهره فسی که مبینی خا هر بمرده بکن از رخ اخلصی

تا بیا ج در حقیقت را شود بر بار معرفت غنا ص

زاهد آنجا مرد که بار نیست عا میا نر ایه بارگاه خواص

نقد ما را عیار کم نشود / کر کند از نصد در هوش بخال  
 هر شبیم تا کبر به نبرم فلک / ز هر ضیا کران دم ز فاقص  
 دل چو روشن شد از نور علی  
 نه به نبرم حضور خاص الخالی

الرحمان مطلق نور فیض / در جلالت منبع اکثر فیض  
 از سخن جودت ارباب کرم / آمده محتاج به دربار فیض  
 جلا بنمود از اندر دیده ام / دیده شد آئینه دیدار فیض  
 ز ابر که هر بار فیض گفت / شد صد فرما پر دور کوه فیض  
 که شود کل چین هزار اشک هزار / کم نکرد در بر که از کله در فیض  
 هر فیض هر دم که آمد بخوشی / از خروش ابر در بار فیض  
 عالم کردند تا خوشی مشفی / پرده بکنیم از رخ فیض  
 فان ناقان جهان یکباغ دنیا / وندران اشخاص اشجار فیض

نه حقیقت

شد حقیقت بار و بر کشی هفت / تخیل ما را در دم از ما فیض  
 هم زمان کرد درین بسنا که / بار از هر هفت از ما فیض

بر سپهر جان و دل نور علی  
 باشد بسی مطلق انوار فیض

عشق تو شکر دل من است بط / نیست بجز از من جز در خط  
 شاه خوبان و در فرغانه تو / جلم قلم بنهاده خوبان از خط  
 دانند دام از بر صید دل / بس صیاد مال خال و خط  
 عاشقان از جودت عشق با / شرح کردی در بیابان خط  
 ساقیم که است و سپهر یکام / میکت از باره کلک ز خط  
 در معانی نکتہ ساز دیوان / کلک که هر بار از یک نقطه

عارف که کرده جلا نور علی  
 در معانی نکتہ سخن از بیخ خط

دلا از نظم کوه بارها حفظ شود مردم عیان از سر حافظ  
 مرا بر صفح از دیوین نظمش به آینه دیدارها حفظ  
 بشیر از آرد بر خاکی نظر کن به بلنیر تا عیان از اوجا حفظ  
 به مهر جهان امروز کرم خ فرد غم از سر رخ حافظ  
 کند اندر معانی دفتر چند بیای هر فرد از اشعار حافظ  
 بهوشم آورد اشعار سعدر ولی مستم کند گفتار حافظ

بحر نور علی در مخزن دل

که لا مخزن به اسرار حافظ

این عکس نیست در جامه طالع با کشته مهر در باد طالع  
 تا سودم جان آموز بولان آتش عیان جلی برف طالع  
 زلفت که جمع کرده برین آشفته کاتر کرده طالع جامع  
 جو بار دولت ترس و خوف هم در کلیه ام در طالع

۱۱۱۱

کردید بهار در دیده ما از وضع بید اسرار صانع  
 بنموده در دل حل مسائل عنقت که آمد بر تاج فاطمه  
 نور علی را بر آن خط کن  
 تا باز یابی سر طالع

ساقیا بر خیز پیش آور ایام از ایام ساز فال از دعاغ  
 سر عشق بدور افکن کرد از غم و در این یابد فراغ  
 سر و قد آن بکله از رفت غنیمت در شکوه از باغ دروغ  
 بر تو حس تو ام شب تا صبح در شبستان دل افروز در جراع  
 نغمه ستای در عظم و اعظام آن خورشید بلباس ایام با کلاغ

کره جوئی بحر نور علی

بانو کفتم این به شرط طالع

چهره یارم که با بیعت کل صفت لطیف فرص ماه هر آن در پیش او صفت کل کشف

گرچه خواب از نظرت در بایسته کنند  
در باجه کس ندیده همچو بارخ ظریف  
خوش نمایند بهم ز انکت خلق جلال  
کنشتم ام بس غم هم بیکم از درد و ضعف  
الجنب غیبی که از در صف اول بگوئی  
چند نور چشمه در تمام با صابون برف  
گر ز بفر باید شد در کعبه دل بسینوا  
نیتت جز نور علی در کعبه دلها شریف

ارغم ابرو تو قبله از تاب عشق  
در حرم کور تو کعبه اصحاب عشق  
بمیرسد از هر زمان تازه عجاج ز تو  
حب تو که بر مرد از دل اجباب عشق  
زلف کشنده که هست دام دل عاشقان  
کرد جانها بر بسته با صلب عشق  
تا که بچنگ آور از صدف کوه هر  
دل زندم بر نفس لطم بغیر فاب عشق  
که بر سائب جام زلاله از صخر  
هر که اسبش بکام جرمه از تاب عشق  
بر سر حرفها جا کنند جاودان  
هر که نشیند در دردم سبک با عشق  
تا فتنه نور علی تا به لیم با بشر  
آتش افروخته ز تاب و ز تاب عشق

لایزال

ترا نبرد که بگوید رخ در او در افلاک  
جو نیست دایره چرخ خطت همگرا خاک  
مهم جمال تو چنان آفتاب تابانست  
و لیک دایره خفاش که کند در آراک  
نقش تاج لعل که شهرها از بید  
که خمر عالم و صحرای مسند لولاک  
سنگ بنده کین بسته طوف در دریا  
بگوشی حلقه از جبهه نو کشیده سماک  
مرا که لطف عیانت بجای از سر باند  
جو باکم از بند ز در کار شمع هلاک  
بیا بیما که بسن جامه شکلیا  
چه کل از خار غمت گشته عاشقان ز جا

بجز جمال تو نور علی نیستند  
از آنکه آینه از رنگ عمر در آید

نوح جان دوزخ جانانه دل  
تو ساقی میباز خانه دل  
منور بماند از صفی مدام  
ز عکس طلعت بیجا دل  
در از غفلت بنهار و صفت  
نهر هرگز نشد خفا دل  
جناح شمع رخت در دل برود  
که نشد فانی بسن برودانه دل

شده در گلشن بنام مرغ جان را  
مرا نور علی عین هرگز  
شده روشن ز بام خاندان

ساقیا کو باد به چرخ سبیل  
تا شوم منت و کنم جانرا سبیل  
ز غلام محنت آنم که او  
کار پسته بکند چه جبر سبیل  
نیست باکم ز آتش نگر و بیان  
گر سوزانندم از کین چرخ خلیل  
طبل فرعون چه کوی ز اهدا  
غافل غافل نواز تا تک رحیل  
جز کفیع با خلا نبرده ز بر خاک  
آنکه زد تخت شهر بر لب سبیل  
نیست اندر خانقاه مدرسه  
حاصلی جز آه و آه و حال و سبیل

تا تاب در دلتان نور علی

که بدل بلین جمال آن خلیل

هر که واقف گشت از اراد دل  
نیست در چشمش بجز انوار دل

اهل و عینت لادرا دوا در  
دل به چرخ نقطه بر کار دل  
در محیط جان نگر دیده غریب  
که بچنگ افتد ز رشوه در دل  
آزینت عیار پیش در در پر جانان  
ارشته زلفش زنده ز تار دل  
چشم جان بکند و نور لم نزل  
جلوه کربین از در و دیوار دل

تا نیاید صیقل از نور علی

که رود از سینه اش ز کار دل

آینه حق غایت این دل  
یا جام جهان غایت این دل  
یا آینه جمال شاه نیست  
یا جلوه که خدایت این دل  
یا مرکز عالم و جواست  
یا دایره سمانت این دل  
یا فطره نخر چه کرانت  
یا گوهر چه بهشت این دل

یا نور علیست کشته ظاهر

یا جام جهان غایت این دل



الیجالت کشته مرآت جمال  
 در جمال تو عیان اندر جمال  
 آفتاب جلیج جمال لم یزال  
 خود نشاید از سپهر لا بزال  
 زالتش شمع دل افروز رخسار  
 سوخته بیروانه ساسم بیروبال  
 در غار شکر شای لبست  
 طوطی طبع شده شیرین نغزال  
 ساکنان کور عشقت زان سبب  
 کزین وحدت برودیت فضا و حال  
 ساقیم کس انشا در این دجایم  
 عاشقان از این مینال وصال

از دل و جان کلبه شکر نور علی

محرم اندر حریم ذالجمال

ارفدن سرو نازه روین کل  
 کور تو گلشن و دم بلبل  
 مردم از جوش باده عشقت  
 شسته دل بر آورد علق  
 تن رباب می آید در که نامار  
 خوش نوازم بتارتن زابل  
 تا بنجوم زینت کرد ملا ل  
 ساقیا خبر در رفد ج کاز غل

حلا زلف

حلقه زلف بجز زنجیرت  
 سر کش ترا بگردن آمد غل  
 شاه اقلیم حسن ادب باشد  
 جنت ترا بر سر ترا کا کل

ایچو نور علی اسرود  
 منیت الله در حب دل

چمن فرموده از لایشر کر  
 بلند او از شد اینک بیدر  
 چو زلف شبک طغذایان  
 فشانده ناله چرخ حیدر  
 کنگر بز شلایه پر شد جاه لاله  
 توایم لیریز کوه کوه غرملر  
 زنا اندر تسلسل و تا چند  
 بدور اند از جوارش سرد  
 دلم کردید تا همان عشقت  
 نشسته بر سر مخولان ز کمر

بجز نور علی کجا جدر در

که باشد قابل کشت تحمل

مطاب کل و مبد در خدم آشنای غضا در شد اندریم

سخت عیش بهر مستان ز بخت طرح بیجا از گل آدم

سینه اش را در مندا ترا شد نمکدار لعل او سر هم

زنده سازد لب روان بخشش صد هزاران چه عیب سر هم

بشت پامرز نند از سر کبر ساکنان در شش مسند هم

جز خیال رخ دل آرایش کس نشود در حریم جان محرم

غیر از عیله که او باقیست

جاد در این کس نماند در عالم

ما بر کبر بایم هر چه جلیله فم فم فم ز خایم هر چه جلیله فم فم فم

کز خدای بجز او چه بپوشد ما مشرق الزاریم هر چه جلیله فم فم فم

الرا نهانی را از فاش و عیان ما مخزن اسراریم هر چه جلیله فم فم فم

ایما در زنی بجز سبک زنده با ما شمع نشنا داریم هر چه جلیله فم فم فم

با فافله جلدت کز آنکه سردار ما فافله سالاریم هر چه جلیله فم فم فم

ما از نوح

ما از نوح تو نیم از نام دن است در سبکه خنایم هر چه جلیله فم فم

در روز ازل با حق چند فالو بلا کفتم ما بر افزاریم هر چه جلیله فم فم

با جنت و باوزخ ما از بندگاری ما طالب دیداریم هر چه جلیله فم فم

ما باقی با اللهیم فخر خود را خف منظر اسراریم هر چه جلیله فم فم

در اول و در آخر در ظاهر در باطن ما بر نوا نواریم هر چه جلیله فم فم

در ظهور و لغات حق را بر تو بیان مستوف دیداریم هر چه جلیله فم فم

از راه افسرده او طعنه نزن ما راه سزایم هر چه جلیله فم فم

در سبکه وحدت جلیله نوز علی دایم

مستوف جباریم هر چه جلیله فم فم

من در تاج خسروان ان لولولاهتم در قهر بر پسران آن کو هر یک استم

که ناره که نور آدم که مست و مخمور استم بر دانه منوره آدم هم لا و هم الا استم

من است جام کوشم و قلمم جان هر یک من عکس روی و لبرم در تو پیدا استم

که خالده و سلا شدیم که واقف و عذر افشا  
مجنون بدم لیا شدیم در منزل اعلا  
مخوره و مسموم چیتیم معنون ایف کسیتیم  
یاد هشتم و نهم استیم کسیتیم در همتیم  
که ساقی دکه باده ام که عاشق ز نلاده ام  
که نقش و کاه بر سر دمه که جام این استیم

نور عیالیم در شور جان و ایم  
در خوش برار شو خالیم مهربان ارکام

بوی و بر کشتی و طوفان منم  
کوه در بای چو پایان منم  
نکستیم دیده بر دیدار خمیشتر  
جلوه که در چشم این روان منم  
در تنگ جانان منم جان را غریز  
تسویه چو چه که جان جان منم  
عاشقان لاله و زوشت از و صبر و بگر  
نور و ناز و جنت و نیران منم  
صاحب اله رویه جان و دل  
فانش کویم اندر نیزه و دلان منم  
تا بقش بل سر و سامان شدیم  
عاشقان لا خمیشتر سر و سامان منم

و سیدم ز ندانه چو نور عیال  
قبیض بخش جلوه زمان منم

چندید

چند یاد تو خفا کبشتر کنم  
سینه از یاد غمت رشیر کنم  
رازد دل چسبند ز ناکامی خمیشتر  
بمبو با جان غم زنده رشیر کنم  
راشنا سرده عشق تو منم  
گردد سپکا یکا در خمیشتر کنم  
یک سحر مور بنگد بین  
در زهرت ترک کس خمیشتر کنم  
بامراز پیشتر و کم در یاد تو  
گر بدل فسکرم و پیشتر کنم  
نقد شای دو کون از کم و پیشتر  
فقط در خدمت در و رشیر کنم  
طلب معرفت آله بدام  
همچو نور عیال از خمیشتر کنم  
گاه و اگر گاه مذکورم نمیدانم لیم  
گاه تا نظر گاه منظورم نمیدانم لیم  
گاه تا عجم گاه منم گاه نعمت گاه شکر  
گاه تا کجا شکرم نمیدانم لیم  
گاه تا باغ و گاه بو عجم گاه سرو گاه مگر  
گاه تا ک و گاه انورم نمیدانم لیم  
گاه تا ساقی که صرا صر گاه ساع گاه یگر  
گاه تا نارد گاه و گاه طنبورم نمیدانم لیم  
گاه تا نارد گاه و گاه طنبورم نمیدانم لیم

سینه

گاه چنگ که چرخ گاه صوت که صد  
گاه کسوف گاه افرو گاه سنج که در  
گاه نغم که طلسم که مها گاه اسم  
گاه ز شرف گاه که سر کالج و که قسم  
که قمر که تیرد زهر شمس بر جیس و زل  
گاه کلب و گاه نیر گاه شاهین که عقاب  
گاه طوطی گاه قمر گاه بیدر گاه جغد  
که سر کلب که سپهر که حی طرد که محیط  
ادوم و اد ریسر و شیت و فوج و ابوم لکر  
گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشی گاه یون  
که صید و گاه ریحیم و گاه هر خن  
گاه یونف گاه یعقوب و گاه پیرانم

گاه تار و گاه مستورم نمیدانم  
گاه سبزه گاه ناتورم نمیدانم  
گاه محفی گاه مشهورم نمیدانم  
که مقدر گاه مقدورم نمیدانم  
گاه مریخ گاه شوم نمیدانم  
گاه بار و گاه عصفورم نمیدانم  
گاه ویران گاه معهورم نمیدانم  
گاه حصن و گاه محصورم نمیدانم  
که سنان و گاه مورم نمیدانم  
گاه موسر و گاه طورم نمیدانم  
گاه سکین گاه س طورم نمیدانم  
گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم

که میخاز

که میخاز جهانم روح بخشش و جان  
گاه مت مصطفایم گاه است سرگر  
گاه سان گاه بوز که او سیر و که لیدر  
که چپب و گاه واحد گاه معروف تر  
نعمت الله و لیم گاه محمودم لکر  
که رضا و گاه معصوم گاه فیاض  
که مرید و گاه ارادت گاه مرشد گاه شد  
گاه کافور گاه مؤمن گاه زیان گاه کفر  
عاشق و عشوق عشق و در مصر و بحر گاه  
گاه عزرا گاه پیر و میکانیم و که حبس پیر  
گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفخ  
که غمگین گاه شکر که ثواب و که عقاب

که طیب گاه رنجورم نمیدانم  
گاه موی چار و ده نورم نمیدانم  
گاه شیب گاه طیفورم نمیدانم  
که چید و گاه منصورم نمیدانم  
گاه شمس الدین با نورم نمیدانم  
گاه کج و گاه کنجورم نمیدانم  
گاه امر گاه مأمورم نمیدانم  
گاه ستر گاه مسنورم نمیدانم  
گاه و اصل گاه مهورم نمیدانم  
گاه اسر گاه خیر و که مورم نمیدانم  
گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم  
گاه مدفون در نه گاه مورم نمیدانم

که صراط و خلد و میزان کاه برتر که حجم کاه محشر کاه محفورم نمیدانم کیم  
کاه محرم کاه حرم کاه حرم کاه حرم کاه خافر کاه معفورم نمیدانم کیم

کاه جلیق نور علی اندرز مبدین و اسکا

باز در یکم در ارم هر چه نمیدانم کیم

بلمست در بستم بلمست بچو بستم بلمست غمراستم بلمست بخودم  
بلمست در ایام بلمست آن لکاک بلمست ببقولم بلمست بخودم  
بلمست عاقبتم بلمست عارفانم بلمست سالکانم بلمست بخودم  
بلمست آن خیمالم بلمست آن خیمالم بلمست لایزالم بلمست بخودم  
بلمست کلر خانم بلمست بلبلائم بلمست این دو آنم بلمست بخودم  
بلمست در ایام بلمست اسلم بلمست جام بچو بستم بلمست بخودم

بلمست نورانی علیکم بلمست اولی و لی

بلمست در سنجایم بلمست بخودم

بلمست کانا

بلمست کان بختانم بلمست جان جانانم  
بلمست بفرخدایم بلمست از حوس نامیم  
بلمست بیدم بختن بلمست بختن بختن  
بلمست شقم بر بفرخدایم و اللهم مرفی  
بلمست زباده شوم بلمست خرم فرود شوم  
بلمست مصطفایم بلمست مرتضایم  
بلمست لاکانم بلمست جان جانانم  
بلمست کبریایم بلمست جان جانانم  
بلمست جان پاک بلمست جان جانانم  
بلمست کرم بگریه بلمست جان جانانم  
بلمست در خردم بلمست جان جانانم  
بلمست طالب ضایم بلمست جان جانانم

بلمست ز عین و لامم بلمست در شان نامم

بلمست عاشق نامم بلمست جان جانانم

ما صحر کتب اللهم  
محرم بطواف کعبه دل  
عریان بپاس خرد پرستی  
نزد در مال و ملک دست  
آسوده خراب مال و کاسبیم  
محرم کبریم لا اله الا الله  
دارنده زجبه و کل کاسبیم  
نزد عشق کسره سپاسیم

همراه بسند فاعت  
در کشتن قشر پاره شام هم  
سیاه بر آسمان جو ماه هم  
کربان بحسب شمع خندان  
داریم امید غفور حسند  
مستغرق لجه کما هم

چند نوری می افروزان را

بر در که محبت حضرت را هم

چند دار بقا کاشتم  
محرم سر اولیا کاشتم  
تا شدم پادشاه کشر جان  
طهارت از دم زلا کاشتم  
هر دو صفتش نام کشیدم  
تا که جام حسان ناکاشتم  
بزرگ حسن او بدل دیدم  
شخص است بزرگ کاشتم  
بهر اظهار کبر با کج او  
مطهر فاض کبر با کاشتم  
عاشق در زنده دلا ابالی دار  
در ره عشق مبتلا کاشتم

بخواندند

چون زری می رسم باقی

تا زودار خورشید کاشتم

دقت آن نغمه در سر سخن جلای کنم  
خود کسب می یابند و زنا کنم  
را از غشش پس چه است نهان  
باید و چنگ عیان سپهر باز کنم  
صوفی از امر صاف چشتم قدی  
بچرخان بد بر از سر دستار کنم  
چند صفت جابر در بار مقام می نامم  
در خم چوب بر از کوه شهرت کنم  
تا کم ناره در کوه شوره منصور را  
فانش اما سخن نام و با کاشتم  
خود بکنند از سر کبر و بجور رشت  
نومند از در و در کعبه دار کنم

انگوش از در و در چرخ زری می کشند

خیزم در کعبه شایسته م بار کنم

باز از هم کس صفت ظاهر بد و نهانم  
فروع چشمت سر بر مستغرق در کنم  
بار که هم همچون صفت معجزات دیدم  
نمود در نمودر از صومعه پدید کنم

با زانم عیسر صفت کفر ز من ده لورا  
 که ماه رانابان کنم خورشید در درامان  
 از پارسه کشته ام در کج صفت غوطه در  
 زاهد چه کافر در کج صفت و دم نمرن  
 از کج صفت نهم دانه نهم  
 من مظهر حق ابدم لایقه مطلق ابدم  
 وزانم مهد بر علم در کج صفت صفا کنم  
 کامر جوایس کبریم در کج صفت صفا کنم  
 بچسب و دامان چمن صفت بر اولو لاکتم  
 وزنه سر کج صفت ما در زود کارت و انتم  
 کنتیم کنتیم کنتیم ما سر حق کربا کنتیم  
 هر کج صفت در دبلان دل و پاچه ناکتم

زور عریض شد در اول خمیجا  
 زان عاقف در جهان چو نمانم

ما خلا استان به با کیم  
 مدنی است از عالم ملکوت  
 یا بر از نا کج صفت در ایش  
 ز با کیم در سراسر ظهور  
 از مصلحت حق صفا کیم  
 محب سر از بر نرم افلا کیم  
 کمر چه ز اول کیش همه با کیم  
 صفا هر کج صفت هر کج صفت

تا به داران تخت کرنا

تا به داران تخت کرنا  
 پادشاهان کشور مکه ان  
 من را فی نقد را را کجی را  
 شهر باران شهر لولا کیم  
 بنده کان شهر ارفنا کیم  
 مستمع از لب عبدنا کیم

همسجه زری ز زر درازل

لا ابالی در زنده با کیم

زور دیش چو در نظر دارم  
 زور دیش از غبار در کاش  
 بهر مهماه عیش بر خوان  
 که زاریم سیم زور دگفت  
 عیر هر جوی سر ایش  
 زان کج صفت در عیش  
 همه چهره ز با ده عیش  
 نظر کیم صفت شهر داریم  
 کج صفت لبر داریم  
 خوش کج صفت جگر داریم  
 دست سیمین در کج صفت داریم  
 کج صفت شکریا و سرداریم  
 دامن چوب بر کج صفت داریم  
 هر زمان نشسته در کج صفت داریم

ما سبب مصطب صفایم      مت مردودت فدائیم  
 از کبر و ریاضه میرا      اندک وجه کسب برائیم  
 بکنه شسته از این سرافرازی      شهنش کسور بقائیم  
 دستار را بکنده از سر      و از شسته ز جبهه درواییم  
 هستیم نرس الکرمه عریان      هر لحظه بگریه برائیم

چرخ زری کسور نقشه  
 که با دشواریم و که کدرائیم

ما جلوه که علم یاریم      اندک حسن نهفاریم  
 در مصطب عشق با ذوق صید      از ساع فضل با ده خواریم  
 جز با ده کسور و مهر درزی      کار کعبان دگر نزاریم  
 کردیم غرق کجودت      کامر بیان و که کناریم  
 با شهادت شسته همدوش      کامر به پیش در کس یاریم

چرخ زری کسور نقشه  
 چرخ و فاداداه فخر

چرخ و فاداداه فخر      در مزرع جان و دل افکاریم  
 چرخ زری کسور نقشه      چرخ زری کسور نقشه  
 بر سینه فخرنا حبه داریم

ما هزاران کلمه ادبیم      خیر کلام و صلوات بر اویم  
 از کسور و ریاضه از یاد      بسته زلف آن بر اویم  
 این محب بن که در محراب      عین اسما و یک مر جویم  
 خرقه زهد و جامه تقوی      جبین بر سر کی شویم  
 گاه در دگر صرف کردیم      گاه در با شویم و که جویم  
 گاه کوی زینم با چوگان      که بچوگان عشق چرخ گویم

چرخ زری کسور نقشه  
 راز هر کس بر کسور گویم

ما کسور شویم و که جویم      گاه سو سو و گاه تا جویم



گاه دریم دگاه مرعابنیم  
سکنان سرادق جبروت  
پادشاهان کشور ملکوت  
شهریاران شهرنا سویم

همچو نوری بر وجود

کاسر حبت و مذط غویم

ماریدان کشید خویشیم  
سکفان سالک حقرا  
سینه ایشان در دهر اجرا  
زاهدانش دکم چه سکوکی  
غیر ایش سراباش  
پادشاه هم اگر چه درویشیم  
گاه دنبال گاه درویشیم  
داد در صلح مردم رویشیم  
مطلق از قید هر کم رویشیم  
هرگز از باد سر نیندیشیم

همچو نوری مکتور فقر

تا حداران معدلت کیشیم

ما یقمان کز

ما یقمان تخت کشیدیم  
سرمه از آن نایج محمدیم  
میرزوشن مصطفی رخید  
باده نوشن بزم بجزیم  
در یکتا بر فلزم دست  
جوهر فردکان نقرهیم  
بارتا سر سبکت کشتیم  
کنده از بر باس تقلیدیم  
نقده با زیر هشت عشقش  
همه چه بود بنوع بازیدیم  
هرگز از دهر عطفان به معنی  
سخن عارفانه شنیدیم

همچو نوری در این مصطفی

ساقی برم اهل کیشیم

نوی ان لوح محفوظ معظم  
نور منظر حله از فریش  
بکانت لوم که میرد به  
صفحات مطلق از سر لوب نالیو  
نقش برت از فراسم اعظم  
نور مقصود از ایجاد عالم  
رحمت است جان جان لوم  
منزه ذات از هر شس هر کم

ز همت جوئے هرگز کند کوش  
عیان سازد هزاران جام باجم  
جان و صورت معجز برادر  
ترا زیر کین باشد مسلم  
نظاره هر که چشم المرسلینی  
باطل بر همه ستر مقدم  
بیز فرمود در ارتو مزارانی  
عدیث مرعوف میوه مهتم

خوش آنسر در حریم لامع اله

که جنم نوری بابت محرم

خیز جان جهان در شرم  
سگر نعمت چه طرف لبم  
دیر نوبه بنعمه لعموم در می  
امرداب عری شکستم  
در لقا طلب جو کرد عمری  
که جو شستم و کهر نشستم  
چون رشته عشق کشتم محکم  
سر رشته عقد را کشتم  
مغوره عشقم در نباش  
ز نسیب و نسیب منزه  
از پیشه از لبند و بستم  
نستم این زمان نه بستم

علم الهی

جنم نوری مصطفی عشق

ست مروت اسلم

مشکله هر چه مردم در نفس صادم  
انفوس بهره از لک که صلوم  
گرچه هر کلمه نجوم ضمیر عسیر  
بر در در میان است و خلایق شام  
برده اندازند در روح انجور نشان  
جود طوبی و کلاشت خان یارم  
ناگشتم در صحرای رزق اسفاح  
ز در حدایه لغو شیر کجا بنی وادم  
خرد را در لبش زین سگر بار خند  
همچو فرمادند سرفکد فریادم  
جان خفا بهره بر شان زرم پیش  
از رازل بهره میانی گو خدا ابرکام

مشکله جنم نوری ملک یقینم و نه است

در جهان سدا قرا که بکنند نیامم

ایماه روی جنم ماه تابان  
مارا بگوت از مشرق جان  
خلف مکتوب هر که در دست  
همچو ز روی گشته پریشان

نظمی  
نظمی  
نظمی

۱۲۱

در بر تو بر چهره بر ماه اوز  
 لعل تو در چهره بر در و مرغان  
 به جان زینت زینت زینت  
 تابان زینت اوز از ایمان  
 زینت به خضر ادا زینت دادم  
 اشک حو که هر در و دره سلطان  
 چرخ با زینت به جان و همبر  
 بنود شکستم در عهد و پیمان

کفتر و اسرار نور عمر را  
 طغر که با رکلا در آستان

آمدن از جان پیش جانان دم من  
 پیش جانان از جان دم من  
 زخم اگر در بر جان از مردم بوی  
 دو اگر در بر زردمان دم من  
 کل اگر صبر منال از زینت خار  
 فصل اگر جوید از حیران دم من  
 ان کمان اگر در کت قرمان کند  
 زینت پیش با سر قرمان دم من  
 دل بفرشند و دیده بر ریش  
 وز صیدت کفرد ایمان دم من  
 طغر من بر زار نور عی

ذره از مهر تابان

ذره از مهر تابان دم من  
 قطره از بحر عمیق دم من  
 حوض از دران ملکات خوانه  
 از صیدت و فرغان دم من  
 شد دولت تار یک کنج مدرسه  
 از صفا بر زینت مستان دم من  
 صرف کس حرف و سخن و سخن  
 در خفاک و طل بر مان دم من  
 ناکه بر رخسار با صفا  
 گاه شیطانی ز رخسار دم من  
 نیست بیایه در ره ران پایدار  
 باده در فکرت ز ره ران دم من

رخ تاب از غیر عین ذریع  
 بر رخ او بکش حیران دم من

ساقی با سبکده را فتح باب کن  
 مینا بر می براد بحدت کین  
 نازاب در میم رخ کیم از کوه  
 از خنجر طرب خوشم سزای کن  
 بخت نقاب لطف رخ مهر  
 در زینت خوشه هکله در نقاب کن  
 صبح است و خورشید و خورشید  
 کمر صلابت بر طبع زار خوار کن

تاجت بخت بکشت از موج خیزدهر سیلاب و در سر کنگر عالم بکنج  
مردانه دارد دل کنگر از مکر این تجوز و ز عشق ما در مبد سر افتد بکنج

دو راق زهد را مگر از روزهی

از گفتن زریه اشتاب کنگر

خود در سر ابر در دستان بطلب از خدا بر در دستان  
حجر مان صریح کلامه شه ساکن سر ابر در دستان  
منزلی نیست در جهان حقرا خردل با صفای در دستان  
بارضا بر خدا دست یکی در ره عالم ضایر در دستان  
هر دم افغان غیب مایه میر از بکسر در دستان  
نعت لا یران بزل است حوان بنزل عطر در دستان  
قطره پیشینت دریا ما ز ابر جو شمار در دستان  
پستو از جهان و جان لند طره در فقا در دستان

از قول الله با خدا

از خود بر است با خدا بپوست هر که شد مبتلا بر در دستان  
است پاک از غبار و کبر دریا دامن کبریا بر در دستان  
یک شو مدعی به معنی اکه از مدعا بر در دستان  
مدعا بر و کنگر شازدا صمد است اردی بر در دستان  
مهر و در است روز دشت باک ساکت سر لاری در دستان  
در جهان بهر نعمه باشند پادشاهان که بر در دستان  
خوش نژاد از زیند و لبو پستو از نوای در دستان  
سر خوش است نهاده بر کبود طوق مهر و وفا در دستان  
سرد جانم فتنه بر آنکه بود سرد جاش فرار در دستان  
تا نهم با بر سر افلاک سر نهادم با بر در دستان

در دل جان مرا هست نوزعی

عبودت کرد از نقای در دستان

رد بر چه مردم کوشش  
 با کله بار شکم من بر امن  
 دلم کاینکه در کجاست  
 مدام از سر رویت مندی  
 ز سر دگر کند دل قمر جان  
 که طوق بنده که دارو کردن  
 جوعد خورشید نمان را که آید  
 بطوف کعبه کوی زردان  
 تو کشت مهر و خیر امانی را  
 در ضلالت سرایت گشته ماکن  
 نمودش این تیرین عرش عظم  
 ز غنیمت میزند کرمزین  
 بخز ز جنت در کعبه دیر  
 بخیر و دیر شیخ در بر همین  
 نوبان عالم عسالم نه تو  
 کجا بجان سیاه با شتران  
 خلت کردش از کین شیخ  
 بجه هر تو ام در رو چو روشن  
 زلفارت بر بامت قطع  
 صفت کاف و زن گشته مبرهن

ز رخسارت مهرات الهی است  
 شده نوری ما را مبین

انظر الى نقوشه  
 انظر الى نقوشه

در کار که نقش خیالت  
 کلچین کستان جمال نظر  
 سلطان سرا پرده بخدمت  
 از خاک کف پارتو تا جرم  
 از کثرت امواج حوادث چه ترسم  
 پرورده شده دریم وحدت کلمه  
 جان مویس وقت آمد دل داد  
 عشق اشک سوزنده دست شوم  
 از بارقه عشق تو در مرز عطف  
 یکباره فرو سوخت همه خشک تر  
 عشق تو نهایت کز آن در حرم  
 شد معرفت از بار حقیقت شوم  
 حس رخ تو کاینکه وجه الهی  
 روشن شد از لاله نورک در نظر من

منعت جام خدمت مدها جنون العاقین

مطلق ز قید کثرت مدها جنون العاقین

جانم در بر جانانه شد دل در بر  
 نغمه که می نماند شد مدها جنون العاقین  
 که نورد که نار آمدم که کله در  
 خاتم سیرت شمار آدم مدها جنون العاقین  
 را نمود عیدان بار که رسم زخف  
 زین پس خیزد آواره مدها جنون العاقین

العاقبتن

فان بدم با شدم در برنجان ساقم خورشید اشراقه شدم در جنون  
کندم ز جان خراباه جان رفتم بروج از مکان کردم مکانه در لامکان ۱۴ جنون  
از مجلس روحا سازم خوردم یک رطل را رستم زهر نام دشت زهر ۱۴ جنون

نور علی عالم اندر ولایت الیم

مسکت مر احلا الیم هذا جنون العاقبتن  
از جان دار جانم در جنون العاقبتن اور وصل وار بحر از غم جدا

راه مرا پایان تور در در مراد نور جان مرا جانان تور در جنون  
پروانه شمع غم افش جمع غم در دانه شمع منم در جنون  
ار شاه در دشت منم در دشت کمان پیکانه و خورشید منم در جنون  
شمع ترا پروانه غم کج ترا اورانه عشق ترا افش منم در جنون  
جان جهانم نور روح روان فاش نشان منم نور در جنون  
بستم تبار در دیر جانم ز بار در از کفر و دینم بر کران در جنون

از اول

از اول نون و عا شد در در لم منجی  
مستانه گویم بقیه هذا جنون العاقبتن

ساقیا بر ضرر در در جام کفر مطلق از قید سگ نام کفر  
پیر کفر از صهار عیشم ساغر خالیم دل از غم ایام کفر  
از مر منخانه توحید ذات جرعته در کام این ناکا کفر  
دست و پایم گیر اندر خم کفر سر خورشید از باد کلفام کفر  
دلوق از روق فام منم از غم کبر کسوت عریانم انعام کفر  
نایک در دام تنگ باش اسیر مرغ جان از دام از غم دام کفر  
از خود ز غم مرا به خود نمار فارغ ز نین نفس نافر جام کفر  
در هر دم خاص قهرم جار ده دورم از هر عام کال انعام کفر

نقد عمرم بدل جنون نور  
بر سر زندان در در اشام

ارطلس جسم مار کج جاسن  
 کنج مهرت در دل ویران نهان  
 زین طلسم کنج کر شر کنیم  
 بایدم در حشر سرگردان پیمان  
 مروتان زین کنج کفش شسته  
 گرتوان داد فشان از پنهان  
 این سخن زانست یا چیم بدید  
 پسر همان بهتر که نارم بزبان  
 صورت و معنی این کنج طلسم  
 است روشن در ضمیر عارفان  
 عارف کذب است که در طواری  
 کرده زیر پا زمین و آسمان  
 ز آشیان آمد در کلدان قدس  
 کرده پرواز سال کمالان  
 بشده بر زلف عرفان سوار  
 داده جولان در فضا لامکان

جمله پید او نهان شکار

گشته از نور عی در ملک جهان

از صحرای جویبار شکوه مکن  
 وز غم روزگار شکوه مکن  
 بجز از طره اش سبک  
 وز دل پنهان شکوه مکن

تا بچین

تا بچین کله از لنگ عارض  
 اردل از زخم خار شکوه مکن  
 زان لب بعد و چشم محویش  
 فرخورد از خار شکوه مکن  
 به بلانقد عشق ممکن نیست  
 کنج خواهر زمار شکوه مکن  
 یاد آور ز قصه مضمون  
 گرزندت بدار شکوه مکن

هم چو پند ز عی بدر که عشق

گرتو خاک ریشکوه مکن

دست و رفاق یافت گرتو

خنده بدر یازند دیده گریان

قدر کله کرد پست چشم در باران

نور با هر فکند موج بیم اشک رخ

دست احد بر کشد رشته جام زلف

سر نتوانم کشید از خط زلفان

سینه مردم تکلفت جگر کمان

پرده گل بر در در غنچه مخندان

فیجت مر جا شکست لعل دران

سلسه بر ماه بست زلف زلفان

شد خط یا قوت نسج از خط زلفان

سر نتوانم کشید از خط زلفان





دیوانه شود دیوانه شود در عاشقانه  
 در عاشقانه شود دیوانه شود  
 دیوانه شود دیوانه شود دیوانه جانانه  
 دیوانه جانانه شود دیوانه شود  
 دیوانه شود دیوانه شود در عشق روزگار  
 در عشق روزگار شود دیوانه شود  
 پرده شود پرده شود تا شمع برزم  
 تا شمع برزم شود پرده شود  
 دیرانه شود دیرانه شود کعبه عرفان  
 کعبه عرفان با بدت دیرانه شود  
 بیایه بیایه شود تا حقیقت راز  
 تا حقیقت راز جان سپاسه سپاسه

بیکانه شود بیکانه از خوشی نوز  
 از خوشی نوز بیکانه شود  
 آزاده شود آزاده شود از نفس سوده  
 از نفس سوده شود آزاده شود  
 آماده شود آماده شود هنگام کوچ  
 هنگام کوچ از جهات آماده شود

استاد شود استاد شود از پیش طلب  
 از پیش طلب استاد شود استاد شود  
 سجاده شود سجاده شود در باغش از فسادگر  
 در باغش از فسادگر سجاده شود سجاده شود  
 افتاد شود افتاد شود تا سر فر از به کس  
 تا سر فر از به کس افتاد شود افتاد شود  
 دلاده شود دلاده شود از جاز و دل دلدار  
 از جاز و دل دلدار دلاده شود دلداره شود  
 آزاده شود آزاده شود از غیبی محمد نوری  
 از غیبی محمد نوری آزاده شود آزاده شود  
 جز بار در در جهان دینار کو دینار کو  
 دینار در در جهان دینار کو دینار کو  
 اعتبار کو اعتبار کو در مجلس با این فا  
 در مجلس با این فا اعتبار کو اعتبار کو  
 بشمار کو بشمار کو در بزم سمنان غمگین  
 در بزم سمنان غمگین بشمار کو بشمار کو  
 بیمه کو بیمه کو از زاهد از خفته دل  
 از زاهد از خفته دل بیمه کو بیمه کو  
 سر کو سر کو در سینه سینه بر کسین  
 در سینه سینه بر کسین سر کو سر کو  
 نوار کو نوار کو در دید مار عیب بین  
 در دید مار عیب بین نوار کو نوار کو

ابرو کو برز کو جزیره میسار کاغ  
 جزیره میسار کاغ ابرو کو برز کو  
 ابرو کو ابرو کو جزیره میسار کاغ  
 جزیره میسار کاغ ابرو کو ابرو کو  
 دستا کو دستا کو سر داده کاغ عشق  
 سر داده کاغ عشق دستا کو دستا کو  
 عطا کو عطا کو جزیره مشکین فام  
 جزیره مشکین فام او عطا کو عطا کو  
 سر کو سر کو سر کو در عشق چلی نوز علی  
 در عشق چلی نوز علی سر کو سر کو  
 جزیره در ریح جناح دل کو دل کو  
 دل کو دل کو جزیره در ریح جناح کو  
 منیا کو منیا کو جزیره سر سناغ لبش  
 جزیره سر سناغ لبش منیا کو منیا کو  
 بیدار کو بیدار کو جزیره حقیق کما در کوشش  
 جزیره حقیق کما در کوشش بیدار کو بیدار کو  
 اسرار کو اسرار کو جزیره دل میسار کاغ  
 جزیره دل میسار کاغ اسرار کو اسرار کو  
 عطا کو عطا کو جزیره خال مشک افشاغ  
 جزیره خال مشک افشاغ عطا کو عطا کو  
 کلزار کو کلزار کو جزیره گلشن کوشش  
 جزیره گلشن کوشش کلزار کو کلزار کو

انام

زنا کو زنا کو جزیره زلف آن صم  
 جزیره زلف آن صم زنا کو زنا کو  
 خا کو خا کو در برم چلی نوز علی  
 در برم چلی نوز علی خا کو خا کو  
 ستار کو ستار کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو ستار کو ستار کو  
 غفار کو غفار کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو غفار کو غفار کو  
 جبار کو جبار کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو جبار کو جبار کو  
 دل کو دل کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو دل کو دل کو  
 عم خا کو عم خا کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو عم خا کو عم خا کو  
 تمام کو تمام کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو تمام کو تمام کو  
 عطا کو عطا کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو عطا کو عطا کو  
 از در کلزار دل جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو از در کلزار دل جزیره یار کو  
 دیار کو دیار کو جزیره یار کو جزیره یار کو  
 جزیره یار کو جزیره یار کو دیار کو دیار کو

101

افهام در نور علی جز بار کوه چار کو  
جز بار در نور علی افهام کو افهام کو

دربار محمود بر ما کو

سورال محمود در ما کو

ماجره طوطی لعل او شکر شکر میجو شکر ما کو

در عطر که نسبت پایانش کوه بر محمود کوه ما کو

درب طر که نسبت فانش جوهر محمود کوه ما کو

چونکه نور علی صفت ابر ما

ابهر محمود بر ما کو

سرخ از زاهد بر محمود مجوه عیسوی از خرم محمود

از صف سینه آن بحر کسین جز خرف سپه بوده دیگر محمود

جام جهان بسین دل صاحب دل است خوشتر از آن جام خوشتر محمود

بزرگ لبه با قوس ما نشانه از باره اهر محمود

کنف کلام

کنف معانی ز کلام خدا جز بدل پاک و بسیم محمود

جام ظهور که بعد روح ناست جز زلف رفته کوه محمود

نور علی مظهر حق مظهر است

عقبه یک مظهر و مظهر محمود

نخچه بیان جهانرا انشمار که بگو کوه هر چه قیمت دل را بهنگار کوه محمود

حسن اول ابتداء انشمار که ننویسد عشق ناله مینماید و منتهای کوه محمود

بلبلان گلشن تو حمید را در ملک جهان خوشتر از گلزار دلستان کوه محمود

زاهدان ز کتب مکرر که ممتنعی عاشق از خوشتر از میخانه کوه محمود

زاهدان روشن دلانرا که ملامت میکنند داد دل تا بگفتن تا نور و صفا کوه محمود

دیندار در دل کوه که دل پر دوده است بهر دور در داد و دل کوه محمود

عاشقان را چه نوار با هم بر کوه و نوا جز نوار چه نوا کوه محمود

پیش از این نظر در ملک جان و دل خبر که بیان در او پادشاه کوه محمود

عارف روشن ضمیر صفت دل ملا در کوه  
بهر از نور علی در اول ضیاء کوه کوه

در سر ایستاده جز مرغ جان کوه کوه

بلبل ایستاده سر کوه کوه

چه گل مهر دل افروز رفت گلشن دل را صفای کوه کوه

در دمنده از غمرا بحر لاجورد صفت دوائی کوه کوه

بهر بیمار دل عنایت فرج لب لعلت شفای کوه کوه

دل فکرا نرا ترا در کام جانان به زخملی دل عذار کوه کوه

در حریم سپیده جلیج نور علی

خلوت دل لا ضیاء کوه کوه

چلغمه ما آفتاب چه کوه کوه آفتاب مه نقاب کوه کوه

در میان ما و آرزو معنی ما غیر ما مالاجاج کوه کوه

چو کند زلف آرزو جانان ما کوه کوه جانرا صفت کوه کوه

اکه جانان

بر کف جانها در بزم حمام نهد

در بار چه خشم و کینه کس ندید

بر سپهر دل چه نور و عینی لام

بر خود بیای فرین در میخانه

نایب کس موبایقت از پیشتر نرا

از ذوق مدام ما ز آمد چه خداداد

دیدم رخ ساقی خوردم بر ما باقی

هر جا که فرودان شد از حسن از خلق

ایزین صفت از عشق با صفت کوه کوه

کز خویش کوه کوه شهر فضل ندارد

از نازه جوان از جان بشو نسیان

چرخ نور علی ما خود از خود نور علی

به زخملی دل و صفای کوه کوه

سوخ به جواد عنایت کوه کوه

ملک جان را آفتاب کوه کوه

بنشین بدور افکن از آن نونان

زینهار ملک ما خود را کردش

ما جام بگیرد انیم از سینه صد دان

کشم بجان محرم با حضرت جانان

عشق آید زرد آتش در زخم برودان

ای راه نگو در خط به عت مردان

هر کز غمگینی جادو مجلس شایان

هر چند بگویش نو آید همه آن نه

هر کس معلوم راز بر سر جانان

سخن از لب ان بار بگویم یانه  
از لب از سخن اسرار بگویم یانه

مانندید بچند کرد بنامه بر خویش  
حائز زان قدر افتاد بگویم یانه  
تا زنه تاب در خواستد او در صفا  
شده زان کل ارفا بگویم یانه  
از عشق که پس برده دل مرت  
بافد و نه سر به زار بگویم یانه  
چند از خود شب بچسبی بگویم  
بعد از این از لب زنا بگویم یانه

نامه مد فوایع مرده بجان افی

خوار ز آون پار بگویم یانه

بار باین به بگفت کز فوایع بازار  
کشف از ان مشرک اسرار  
این همه جنت و خوش غنایان  
کرد کل ارفا بگویم یانه  
چست ان حال سپرد از انغم  
مغذوبه سو او بنیم هم زار  
این به نفس از لب از خلف  
جلد بگویم یانه کزان کج از خوار

دو خط

خفته در لبان حسن بیله طره  
خفته مجنون لیدر طلبک ر آمده  
از لب منهور کرده سر و دست آنهار  
خود نا سخن گفته فاشی و بر سر آمده  
تا نامه طلا همانرا در حقیقت رهبر  
از فرد غ عین و لام فاید بیدار آمده

فکر کرد اسیم من دار استند حیر طلا  
زنک زرد عاقله زربانند اسیر طلا  
طوفان زینهار در آینه زینجا و کن مبین  
سوره یوسف بگرد آورده خیر طلا  
سخن از پرده فانوک میگرد سوز  
تا نگردد بر زبانش طس کل سیر طلا  
میکند تیغ از میان آن فرزند بگویم  
تا بسوزاند جگر از برون شمشیر طلا  
اهل دنیا را سوزانند در حق حکم  
گشته است از بیم زور فائده نقیر طلا  
حسن روز افزون نگر زلف پر ماه  
دست فوایع ننگ را بسته ز خیر طلا

کورد لنت مرید باید هر که چنان نوز علی  
در دهن سازد بکیش ذکر تحقیر طلا

شمع زلفش چه بر فردا / پروانه صفت جهان بسوار  
سرد آتش کرد و خونخوار / ماهی چه ماه دلفروز  
روز ان شبان در ایلی خیا لم / تابان تو کنم شب بروز  
جانا چه شود ز تار و صلت / چاک دل من ز مهر بدروز

جز نوز علی در این زمانه

ز این بر نلفت کس رموز

بیاد غم کام لب بکن ز سر / که بر لب آمد جانم ز سال سوخته  
بیاد روح روح افزا چه در ده / که اندر کیش گشتا چه مناجات  
ز آن وقت که چه بر سر بیاد / که بسخو کردم با پسر فید سزا  
تر از سید که در میان زنی لاف خداوند / که همچو زهره شد جانان بخور در جهان  
ز جام و صلت از شمع زلفش / که هستم غالب جانان ز هر آتش  
هنوز عالم فانی بر جا نهماده کاس / بر زاهد چه در دانه تو کمر عالم بان

جز نوز علی کنون که همچو نوز چه بود / انا شمس طلعت و هذ النور

صبح عید است در آفتاب جا / عید عافان کن انعام  
هم لب نشسته ایم بر جامت / سر کن از جامان لب کام  
از لب و چشم خود نوازش کن / میکت ز ابر نقل بادا  
بوسه از لبست عطا فر ما / زین گمان بر آفتاب کام  
کرده دلهار است میناز صید / خال و خطت بر نهودا  
بیک فرخ چه و خجسته قدم / آمد آورد از تو بهینها  
ده چه پیغام و در منزل / داده در گوش جان سر انهار  
تا نکرد نشیند اعیان / بر در دل ششم ایا

همچو ز عیاست تا بنده

آفتابم ز مهر درو با

دشم بعد از طبع در حق او سر  
 لب بر لب پیاله و کف بر کف نگاه  
 نرسد چه کام جانم از این جام خوشگوار  
 گرفتارم چه چنگ خمیدار چه باک  
 زاهد ترا اگر هم اعمال در نکوست  
 حاصل ز مهر ناه و نشانی ز بهر در  
 چشم بر آب بگذرد قلبی بر آتش  
 تا دین ز غایت نور جانم آسمان  
 هرگز زنده چه گوشت در زانو خورشید

منم آینه و وجه الهی  
 منم سلطان کنون بر سر سفر  
 چه عریانی لباس فقر آمد  
 نوشته خط امیر شاه باطن  
 سنده مظهر صفای شش و کمال  
 کسین ملک حق از من تا بحال  
 جزا در بر کنم دیباستان  
 تو هست جاده در من الهی

آینه

ترا شوکت اگر چه کس نیست  
 از سوز سینه عثمانی بهر بهر  
 نهان کنی تا نوز علی است  
 بخواه از و این کنی که خوار

صبح عید است و میدهدس فی  
 در میان صراحی در سحر  
 دهد از نقل و در به بزم نشانی  
 از نقش هر که غم بر نوشتید  
 مظهر بر بطور ز  
 کرده سر نغمه نایع  
 زده آتش بخور و شد و بر  
 کویم از نغمه زود فشر عشق  
 نماند نور علی از مشرق قلب  
 عبدل عارفان مراب فی  
 میکند تازه عهد و میثاق فی  
 کام هر عاشق مشتاق فی  
 یافت از نیده مستر اطلاق فی  
 شسته در کتاب زرا فی  
 بایدم شرح کرد تا او را فی  
 سنده عیان آفتاب اشراق فی

بر آینه بجهت بیدار باش  
 ز چشم ما بخود بینا تو باش  
 منم در هر صدف آینه آفتاب  
 به عالم قطره دریا تو باش  
 جو بودم من حجاب اندامین  
 بر نسیم از میان من تو باش  
 بصورت من چه بینا و نور  
 بغمضه هم رو بینا تو باش  
 اگر چه تو نهی از نظر ما  
 ولی در هر نظر بیدار تو باش  
 شد از چرخ فارغ از اسم و سما  
 مستان همه اسما تو باش

عیان نور علی که بر بستر  
 بقیس بکنایه بر همنا تو باش

از مهر او تو صبح وصال نوزاد  
 و از نار مولودت ام بحر ظلمت  
 خورده چشم جاوید خون کافر ز من  
 برده خال هندویت رونق مسلمان  
 نوک غمزه اش دل لاخبر از خوشبختی  
 جبین طراوت جانرا جمع برین  
 عارضت بر بیهوشی غیرت کمال  
 قامت بر غنچه اشک کردستان

از جمال

از همراهِ اقبالت ظل از بروی  
 در زمان فرو کوید نوبت سلیمان  
 پیش شخص ادرکت وقت اول اندر  
 عقل کل فرو برد کس بحسب نادانی  
 هر که از عشقت جرمه برین آمد  
 نادیدنیست از خورشید سجانی  
 تا تا بداند در دل نور از غلا زاهد  
 کربلا عیان بین از قار تاج

دل چو نگر کن از سلسله زنجیر  
 کس چو جگر حلقه بر کنار بر  
 آه کز آتش غم خسته و نینت  
 بحر از ناله زارم نفس در سر  
 و نفس هر چه آید از خجرت ناز  
 قطره جان چه کنم در عین نفس  
 عمل نسبت بر آن قطره که بر تابد  
 بسته است از دل عشق در حد احباب  
 عشق را عقل تواند که در آرد در بند  
 تا هم از انوار صید بدام حکم  
 هرگز غم غم از کلبه و گلشن شکفت  
 نینت نماندم کوشش از خار و کمر  
 بود که کوی بود باز غم فکرم بار  
 یار اگر مبطر بگر از زیندالی کور



جے کلر درون کلکتہ کلکتہ حکیم  
کہ کلکتہ انورم جے کلر دینت فسر

از بخت ہم آنکہ میداے در بکامت ہم آنکہ میداے  
سکه سخن دلبر در دهر زد بنامت ہم آنکہ میداے  
میشکا بہر دانه حالت شد بدامت ہم آنکہ میداے  
از رخ زلف دام خوا مانند صبح نامت ہم آنکہ میداے  
هر نفس میرسد بگوشت و لم از پیامت ہم آنکہ میداے  
طوطی دل بکام جان باید از کلامت ہم آنکہ میداے  
شاه حسن کینون عطا فرما بغلامت ہم آنکہ میداے  
زیر الا وقت عرصه آراحت است رامت ہم آنکہ میداے  
کرده در جام عشق خاصا ترا لطف عامت ہم آنکہ میداے  
در جناب خورشید کف با خرامت ہم آنکہ میداے

در آنجا

در بخت جہان فرد کیر د از بخت ہم آنکہ میداے  
کشتہ خم هم بر در خوبان بسامت ہم آنکہ میداے

جوید از قامت تو نور علی  
تا فیامت ہم آنکہ میداے

تا چند بسازیم نگار بخیار بک از رخ پر و بنما از جمال  
جانها بغد از قدمت باد که امروز در مملکت حسن بر جت کمال  
عیدت هم منتظر جلوه دیدار بنما از رخ کوشه ابرون هلال  
مردم ز عفت نام و تر کم نشیند بر خاطر از ناله من کرد طلال  
ش تا چه شود که ز کرم در راه مقصود ایام کشته لبه بنوا از زلال

نور از علی تا فک سر و اول بک

بر خورند و صد بانگ انالعه نهالی

تا شے جان در سهد جام عقیقه  
هرگز نتوان یافت بیدل بر حقیقه

تاناخ دم در بند در دم نه دم دم در دم دم در بند علم کوی

روشن نشد آن بدر بگر فزایست تا مهند از مچ او شوق شقیق

دایره نشد تا بنفیف تا مفسق از پرده نیفتاد بر وی ز مرفیق

خواهر که شود بر نو عیان سه حقیقت بزد از آینه دل زنگ حقیق

در درون حق بانگ کجوت و چکاو آرزیک بقفق و سندا این یک

جز نور علی کسبت در بند دهر که کوی

بعلی غارن رود و تقادق و تقیق

ار که در بند نام ناموسک دست پرورد حیف افسوسک

گاه رنگین چه بال بوفلمون که نکهار این چه دم طلا و کور

پارنا سر زد و عصبه معنی بر صند و میمان شمار کور

مرفخ لاف عقلم زهد و لے نرود نذا از عشق سالوسک

دل چه آزادگان ز خان بر در چند در کج جسم محبوسک

بلیغ

نیست لایق منزلش لهر دلی کرج او دارد هر دل منز لے

فرق افکنده هم در بحر که نیست غیر طوفان بلا بس حله

وہ چه خوش میبکفت رند میگذه با فقیر سرد رس در محفلے

لے بیابیت زینت هر سخن حیف کز در ک معنی قافلے

نیست جز این غمسته موم نو در میان جان جانای و ایله

کاه کسبت ایمن کز خاک ویر هر دم آرد جوش غلیغ بسیلے

با صفا از بر نو نور علی است

روشن از بسید در این ظلمت

از شراب وصل مستم بللے وز خار حجر رسنم بللے

عاشقانه کینج الایا فتمم ناطلم لاشکتم بللے

مطلب بزم سماعم تا ابد مست رفقا الستم بللے

رشته زلف بستر دیدم بدبر در حرم ز نار بسنم بللے

اوقشادم در کمند عشق بار خوش ز بند غیر حتم <sup>بلای</sup>  
پار کویا رخ روز دشب در برم عشق جام مر بکند بستم <sup>بلای</sup>

رسته از هجران چه نور عین و لام

دایم از وصل تو مستم <sup>بلای</sup>

شیر بکشد هر در اسر ز میسر بگفتا عاشق محنت فر بلینر  
که جان فاقه در وصل آنکس نشکند که با هجران سر آرد از بعین  
خون آن که زنده عود و گرسنت که نه بت بکند ششم آسین  
ز هر زنا زلف محف او را که فارغ کردم از هم کفر و کینه  
بجز مهر تو راه دل افروز ندارم از کسر آینه کینر  
بسردم بر با ناز خنان ندیدم چینی تو باز ناز نینر  
سلیمان با جهای است آنکه امرو زیا قوت لبه دارد نینر  
عیان چشم حقیقت مر کسر است که دارد عینک عین البقیع

بهار

چنان مستم ز ناز ناز نینر <sup>وله</sup> که از مستر ندانم کفر و دینر  
من آن رقت طمع بریدم جان که دل بستم مهرم جینر  
سلیمان از نسیم از جوت عشق جبهه بکندم زیر نینر  
خون آن زنده پوش و جگر و پار که دلت اف نده بر کینر  
هر کش خاکیم سجا بر لبها هلیت ز غم دارد ز خاکستر نینر  
بلینر دارم که هر تار از زلفش بود عشق قر ا جبل المینر  
بجز باد خوشش دل لایس بر بجز کین عشق جان را فر بلینر  
سلیمان چشمها ملک معسر ز لعلش آرزو مند نینر  
دل کاغز روشن از نور علی نینر

بوقایع عشق نبود بقینر

خون عشق دینار و ناز نینر نم اشک آه آسینر  
لب جو عی طرف لاله زار مر لعل سو بارم جینر

بگو زاهد از بی زهد و ریاضت  
چو شد حاصل ترا جبر بود یعنی  
نگرده داد علم و عیان طر  
بر راه که سراج حق البقیع  
ترا آید دیده نبود و زنده دار  
بجای کرده در هر قاع طبع  
دل و دلداری با هم چنان یک  
نه آن در میان مانند البقیع  
رموز عشق مستر است و کس  
که دارد دیده اسرار بقیع  
بیایه تا هزار این کتب عزت  
در آور کنج عزت از بقیع  
مخوشتر ز لعل در با بایان  
بزار خاتم دلها نکبیر

بجز نور علی کور نبرد کس نیست  
که از مستر نداند کف و دبیر

از زینت بسته بار نیست  
بار ملک جز بیدار نیست  
گر شمار اهیست را معبر  
گر بدانی اعتبار نیست  
بست مطلق بایست منظور  
روانا الحق زینت بدار نیست

المستور

مستور موهوم بر در از میان  
تا نشیند در کنار نیست  
تا به بقیع چهره مستور  
کحل بلبش کنی غبار نیست  
هر کجا نور علی رخ بر فروخت  
سخت بگر نور و نار نیست

از سر نهاده بار نیست  
سر منم جز در کنار نیست  
جرم از جام مستور نشی کنی  
چند باشد در شمار نیست  
گر هوای مستیست اندر کس  
پای منم الا ببار نیست  
در لطف از کس مستور بایست  
درست مفضل از غبار نیست  
سازگار از ناب مستور کس  
تا نگردد در در شمار نیست

خوش دل آنکه بخت چرخ نور علی

نقد مستور در شمار نیست

گر نه مستور باده خور در نیست  
از چه مستور در شمار نیست

چهره استر مطلق بایدت  
برده بردار از عذر نیست  
شاهباز نیست کرد آنکجا  
که کنن خود را شکار نیست  
رو هوا نیست از سر کنی برونا  
خوش بنه با در دیار نیست  
سینهها از رنج استر داغدار  
بین لطف لاله از نیست  
دیده تا از دستر انگبار  
بین بسو جو بیار نیست

ببخود استر چون نور عین و لام  
نیست دیار مدار نیست

خستین دم که در اظهار است  
مخایا شده ز غلب آفتاب است  
مدار استیم بر دل نهادند  
که هست این مرکز بر کار است  
بحانم تا لها زار دادند  
که هست این بلبل کلزار است  
زدیده کوهر اشکم فرزند  
که هست این لوله شهر است  
نمای دسینه ام کجین کردند  
که هست این مخزن اسرار است

سنگ ز این

سنگ ز این جایی آفریدند  
که هست این برده رخسار است  
عیان نور علی کردند در  
که هست این مطلق انوار است

دلازین پیش برد رخسار است  
میفکند برده از بند است  
به بحر نیست بار فرد شو  
بر آور کوهر شهر است  
بدل از نیست شکسته خار  
کلی که چینی از کلزار است  
بسک نیست سیرانگر در  
نگردد سگ اسرار است  
ز سبیل نیست از پا در آید  
همان تا کرده سر دیوار است

دلازین نیست نور علی

متاع نیست در بازار است

دلازین دیده بنیاد معنی  
که دیده صورت زلیبار است  
زین با این همه وسعت که باور  
کف خاک نیست از صحرار است

نوکر مینا صورت در شمار هم دانختن صهار معنی  
 زرسم و ادل صورت نرسنه کجا بوئے ره پیدار معنی  
 در آرزو اصل صورت بدربا بر آرد کوه مکتار معنی

دلی کانی روشن از نور عینند

بعلا آینه بسیار معنی

فلک ابرینت از دریا معنی زمین کردست از صحرار معنی  
 جهان از در دست بکسر بگو یک زره از بنهار معنی  
 بر دایم دیده صورت فرو نه در آرد دیده بینهار معنی  
 بچل کرده پس صد کونه الوار بدل از صورت ز بسیار معنی  
 حقیقت که نهد سرد کنارت نباشند در میان تابار معنی  
 ز سر سودا صورت را بریز کنی آرد ادل سودا معنی  
 عیان نور علی لانا به بلین بر افکند برده از شمار معنی

شمه العزیز

شمه العزیز

برم ما بر نم عاشقان باشند نقل و نقل عارفان باشند  
 هر نفس جان تازه از غلب بر شمع عاشقان روان باشند  
 هر که آمد به بزم ما بنشست فارغ از ملک و جهان باشند  
 دل چه پرورد از سر او دست شمع خلوت سرالجان باشند  
 آفتاب جمال روز افروز از کربان شب عیان باشند  
 هر که از غمشش زنده فانی باقی ملک و جهان باشند  
 بزبان فصیح میگویم این معانی همه بیای باشند

کمانینه باقی بار  
لبس فی الدار غیر بودی

صورت قاج جام و معنی باطننا با بلیت ظاهر  
از و جوش و جود موجود جی و جوش و جود فالاشی  
مطلب خود خود طلب میکند زانکه مطلوب خود خود طلب میکند  
در راه عاشقان خرد لنگ است که بوقل نو کرد در این راه طے  
هر که بکشید باده عشقش برده بر آب زنده کانز بی  
آنکشد کشته در راه جانان کشته در کیش عشقبا ز این  
کوشی جان برکت ده ز فاموشی ستار نو ز شنو از نسی

که هم فانیند باقی بار  
لبس فی الدار غیر بودی

نور دلش بید بید کن دید از نور روش <sup>بنیاد</sup> <sub>نیل</sub>

جام کثیر نما بدست آور عکس رفته در او همان کن  
از خود بکسل و به او بیوند رو وصال خدا تمنا کن  
غیر حق که کسر ز دل بپیرد حق بگوید که در با ما کن  
چشم جان برکت و بیس ز تو کش دیده بر حسن یار زینا کن  
همچو قطره در احر آیین دریا خویشی را غریب در با کن  
گر بپویان دل فرد کرد این بلوغ ضمیر است کن

که هم فانیند و باقی بار  
لبس فی الدار غیر بودی

هر بر کار در میان آمد نقطه در دایره میان آمد  
سر تو حید قطب عالم شد مهر آخر زمان آمد  
پلانش همه جهان گردید مهر سلطان ملک جان آمد  
عکس دلدار در دم بنمود او بر آرزای دانی آمد

هر که سر با خند در این سودا  
 سر و دست بعضی ز حال خود  
 هر چه مشغول ذکر حق گردید  
 این سخن حاصل زبان آمد  
 که همه فانی بند با فر بار  
 نقش او در جهان منبهم  
 آب جبران چشمه کوثر  
 نقش غیر از آن خیال کنم  
 بزم عشق است عاشقان گشت  
 عیش و نشاط عشرت مردم  
 مجلس عاشقان بوجد آمد  
 چند در بار طر فرورفت  
 که همه فانی بند با فر بار  
 سرور چو عارفان آمد  
 کثرت از زلف دامن آمد  
 این سخن حاصل زبان آمد  
 پیغمبر الدار غزه دیار  
 در خیال آن چهار منبهم  
 جوعه زبان زلال منبهم  
 آن خیال محال منبهم  
 همه در وجد حال منبهم  
 سر بر قیل قال منبهم  
 خرق اهل کمال منبهم  
 بزبان این حال منبهم  
 پیغمبر الدار غزه دیار

هر که سر با خند در این سودا  
 سر و دست بعضی ز حال خود  
 هر چه مشغول ذکر حق گردید  
 این سخن حاصل زبان آمد  
 که همه فانی بند با فر بار  
 نقش او در جهان منبهم  
 آب جبران چشمه کوثر  
 نقش غیر از آن خیال کنم  
 بزم عشق است عاشقان گشت  
 عیش و نشاط عشرت مردم  
 مجلس عاشقان بوجد آمد  
 چند در بار طر فرورفت  
 که همه فانی بند با فر بار

هر که سر با خند در این سودا  
 سر و دست بعضی ز حال خود  
 هر چه مشغول ذکر حق گردید  
 این سخن حاصل زبان آمد  
 که همه فانی بند با فر بار  
 نقش او در جهان منبهم  
 آب جبران چشمه کوثر  
 نقش غیر از آن خیال کنم  
 بزم عشق است عاشقان گشت  
 عیش و نشاط عشرت مردم  
 مجلس عاشقان بوجد آمد  
 چند در بار طر فرورفت  
 که همه فانی بند با فر بار  
 سرور چو عارفان آمد  
 کثرت از زلف دامن آمد  
 این سخن حاصل زبان آمد  
 پیغمبر الدار غزه دیار  
 در خیال آن چهار منبهم  
 جوعه زبان زلال منبهم  
 آن خیال محال منبهم  
 همه در وجد حال منبهم  
 سر بر قیل قال منبهم  
 خرق اهل کمال منبهم  
 بزبان این حال منبهم  
 پیغمبر الدار غزه دیار

از در ما در آمد و بنشست  
 تو به سال خورده کا  
 دیده نقش خیال او چنان دید  
 نقش غیر از آن خیال ز بست  
 که کند یاد جسته حیوان  
 هر که نشنید باده آن مست  
 خرم آن زند مست عالم کوثر  
 نوزاد ز لب خود وارست  
 هر که با ما در آمد اندر دیر  
 از خوار است و با خند هم گشت  
 این سخن سخن بگوش رندان  
 در خرابی با من سر مست  
 که همه فانی بند با فر بار  
 پیغمبر الدار غزه دیار  
 آفتاب سپهر تهنودانی  
 شاه مردان علی عمرانی  
 بر همه ره روان شد اولادش  
 مادر و در همنال ربانی  
 شده در راه حق رضاشلیم  
 کرده سندی تخت سلطانی



مدر آن زمان باشد صاحب خانم سلیمان  
مستفاز باده ذکر است نونوشیده چه میدان  
ما برید از سید سر مست نادر وقت دبیر رو خان  
چند به پیشتر عیان نونوار علی این سخن را بنوق بر خان

که همه فایزند باقی بار  
بسی فی الدار غیر بودی

رو وصال <sup>خط</sup> طلب بار بگذر از غیش و بکسل از اغیار  
چشم جان برکت به پیش در دل میخاک است جلوه دیدار  
جان حجاب است در راه جانان خویش را ازین حجاب بر آرد  
رو بهار حرف برستان خوش بیند از این سر و ستار  
دور بر دور لفظه تو حمید حفظ کن خوش در آرزوی چو نیکو  
موج و بحر و حباب هر یک جز نیست اندک و بسیار

وحده لا شریک له خوانند خوش لب و کوس و لبشوار کعبه

که همه صبورند و معنی او

وحده لا اله الا هو

راهدا چند بستی اندر خوب روحش بجان و دل دریا  
خوش کبود سر ای معانی افستح یا مفتح الأبواب  
چشم دل باز کن مین در جان آفتاب مین در محراب  
بکزمان نزد مادر آبتشین در خرابات عشق و خواب  
باب لعل قی باقی بکده و غریب و سده ناب  
خوش در آرزوی بحر بین عین یکم که کند موج حباب  
دل رطاب هر چو رطوبت کن کرد آمد اندم کوشش جانش خطاب

که همه صبورند و معنی او

وحده لا اله الا هو

هر که از خویش سود میکش  
 ره برد در حریم با همست  
 هر که کسی تو حق عیان بیند  
 دیده از دیدنش شود بین  
 جبهه او گشت از خودی برخوا  
 هر که بنیست کز ما با ما  
 غرقه کج بکرا ان کردید  
 هر جا بی که شد درین دریا  
 تا یکج بنددی و فردای  
 دی گذشت و نیامده فردا  
 طاهر و باطن اول اختر  
 یک است است این همه اسما  
 برهان فصیح و لفظ مدیح  
 سر تو حید میکش  
 که همه میورند و معنی او

وحده لا اله الا هو

درد لم عکس یار شد پید  
 سر بنجان همه هو ای شد  
 هر جا کج که بود از دریا  
 چون بد را رسید دریا  
 سر و صدمت چو دردم نبود  
 دل حریم خدا لکری باشد

باز نرسد

جبهه نشسته هم نشسته کردید  
 دل از صورت چو سوسر معنائند  
 غیر نور خدا نخواهد دید  
 دیده کاخ بنور بیند  
 لذت در دعا اگر جو سر  
 در دل مستمند نشدند  
 چنانکه خدا شد مشغول  
 در زبان این مقال کوی باشد

که همه میورند و معنی او  
 وحده لا اله الا هو

چنانکه نهان تو در عیان دیدم  
 جبهه نشسته نشسته دیدم  
 حق مطلق بدل هوید  
 آن منزه از جسم جان دیدم  
 از حجاب غفلت شد ممتناز  
 بار جبهه پرده در عیان دیدم  
 تو را معنی واحد مطلق  
 در هم صورت عیان دیدم  
 هر که سرش لا ابالی  
 سر و جمله عا شفا دیدم  
 سر و صدمت هم از یقین جسم  
 کز آن از جانب کجا دیدم

چرخ بعشق خدا شدم بکنایه  
سرتوجید در زبان دیدم

که هم صورتشند معنی او

وحده لا اله الا هو

شاه دله سوار مر بلینم  
صاحب و الفغار مر بلینم

دمبدم در تجلیات ظلم  
جلوه رور بار مر بلینم

عکس صنایع بجایه و دل دیدم  
صنعت کرکار مر بلینم

جز احد نیست در نظر عالم  
گر یک در هزار مر بلینم

مذهب عاقلان فرار گرفت  
دین حق برقرار مر بلینم

و سنان غرق در میان بحیرت  
و شمنان بر کنار مر بلینم

چرخ بدر بار دل شدم بهنگام  
و نفس آشکار مر بلینم

که هم صورتشند معنی او

وحده لا اله الا هو

نامریال

نامریال عین اشیا شیم  
مظهر ستر جمال استم شیم

گاه فانی شویم و که باقی  
گاه بنهانی و گاه بیدار شیم

فامریغان سید سر مست  
بر در بر باد بهیما شیم

گاه عاشق شویم که معترف  
گاه مظلوم و گاه جویا شیم

در خرابان عشق مست و خراب  
فارغ از غمش در سفر و ایام

که نشیب و کوه فراز شویم  
گاه بسیم و گاه بالا شیم

تا که نور علی بود آید  
دمبدم این بیخ هم تا شیم

که هم صورتشند معنی او

وحده لا اله الا هو

الآنکه طلب کن خدا را  
آینه شناس ما را

رندان در ال در خرابان  
جامر بکستی و بسین صفال

بشیمینه زهد لقب کن  
و نگاه کرده این قبلا

بیرکانه ز خویش تا نکودر دیدار نه پند آشنای  
هرگز سر سر بکنج الله تا شکر این طلسم لا  
خوش آنکه براه کوه صلتش کم کرده ز شوق دست و پا  
الشیخ ز رول واحدت شناخته اگر تو ما  
در کعبه و صومناک مایم

عالم صفته ذات مایم

مایم ز خویش چه خودانه سرست ز باده مغانه  
از پست خویشش مجرود مطلق ز علائق زمانه  
از فائز نماند جز بار چمن آتش عشق ز دربان  
مایم ز بیعت سر هر چند ندارد او نشانه  
ماهر خط خال و است جبران زاهد خیال و امودانه  
یار آمد و غیر نشد مرامان عشق آمد و عقل نشد روان

بیکه ای

بیدار و نهال بجز خداوند غیر نبود چه در میان  
در کعبه و صومناک مایم  
عالم صفته ذات مایم

ما از نوزهد را شکسیم در میکرده سالها نشستم  
شبیخ بجا که ره نکلندیم ز تار ز زلف بار بستیم  
هوشر ز میان جان کشیدیم بسند دل زاهدان کشیم  
بیموند از بین و آن بریدیم از درد سر زان بر بستیم  
بیرسته فتاده در حرابان از کردش چشم بار بستیم  
تا جام جهان نما باقیست هر دو گوش باده استیم  
در ظاهر اگر چه بس حقیریم در باطن خویش و آنچه استیم

در کعبه و صومناک مایم  
عالم صفته ذات مایم

هشتم بهر آمد آن دل آهنگم      بگرفت بخلوت دل آرام  
 ز انوار تجلی جفا نش      افزود صفای باد و در جام  
 بگنود چو آفتاب صفتش      از چهره صبح برده شام  
 افکنده ز لطفش در عشق      آوازه اش بر بود در ایام  
 ز این باد هر آنکه خورد جگر      دید اول کار تا به انجام  
 در آینه دید عکس خود      افتاد بر لطف خویش در دام  
 و از غم یار می زدم و نش      آمد ز سر و نش غیب پیغام

در کعبه و سونناک ما ایم  
 عالم صفتند ذات ما ایم

کشیم مفید بر در دل      دیدیم جمال و لبر در دل  
 سلطان عشقش علم بر خورد      شاهانه گرفت کشور در دل  
 بسوز که بصید گاه عشقش      چرخ صید فتاده بر سر در دل

در قلم

در قلم عشق بار عالم      برورده شد است کوه در دل  
 اسرار نهان ز در رسیده      کرد دیده عیان بس عز در دل  
 از دیده جان کنیم دایم      نظاره حق بمنظر دل  
 پرواز کنون بگلشن جان      خوش گفت بحر کبوتر در دل

در کعبه و سونناک ما ایم  
 عالم صفتند ذات ما ایم

روحیه فادح قبا کن      فانی شو حال در فنا کن  
 در دیده مادر او بنشین      نظاره صورت خدا کن  
 از هر در را بنوش جامر      در در دل خویش دو انگ کن  
 چرخ قطره در آینه درین بحر      فدا لا محیط آستان کن  
 کز طالب کینج لایزال سر      در کینج دست دیده واکن  
 مردانه ز خویشش بروی آبر      رو بر در کینج رضا کن

۹۲

بگذر ز غفلت و غفول  
رو بر سردار ایلیز ندا کن  
در کعبه و سومات فایم  
عالم صفینده ذات فایم

فامر کسیر لامکا نیم  
بیر و خ ز جهان جسم جانیم  
مفناح رموز گفت کسرتیم  
مجموعه سر کنگر فکا نیم  
درم نظر بچهر و بینا  
کویا بزبان ایلیز و آ نیم  
سینم و خراب و لا ابالی  
از خلق کنار در میا نیم  
در خلوت حاصل عشق محمدیم  
باسبیده آخر الزما نیم  
بر هیچ در رهش نباشند  
آنرا که ز خویش بر آ نیم  
چرخ نور علی مدام با خویش  
کوییم بهر زبان که دا نیم

در کعبه و سومات فایم  
عالم صفینده ذات فایم

۱۱۱

دانش

۱۲۶

ز عنفت دیدنمناک دیرم  
ز بجزت سینه و عنقاک دیرم  
چه کل تا کیمت روز در آفوش  
کریبان تا بدام چاک دیرم  
نوره آویسته بر کل سنبلیلی  
خطار بجای دمیسه بر کلش بین

چه چیز فستق بر طرف کلش  
پریش از و سلس کلش

ز دل کرشمه آبر فروزم  
چه پروانه جهان را بسوزم  
چه می بر سرزم از مواد درویش  
که روزم کرده نشوئو کرده روزم  
موانع دل داده رند بر بسستم  
که دایم از مر وصل تو مستم

کنیدم باده از جام عشقت

بسط زهد را در هم شکستم

مواخ سستم که با از سر ندانم سر با پای بجز در بندانم

دل آرام کرد و کرم دل آرام

بغیر از حق کوز ندانم

مواخ درد کشی پیمان نوشتم که از عشقت چه تم من بگو شتم

بچشم ناکلی از باغ وصلت

چو بلبل روز و نشو اندر خرو شتم

خوشا روزی که دیدار دین و سیم کل از کلش وصلت بچشم

نیشم بانو و بر خیزم از جانان ز جان بر خیزم و بان نشینم

ال لول تو محب بر لب نه جمع و در دور تو پروانه و در لاله شمع

از جلا

۱۲۷





دل آینه است حق نماند از

نار و کند کنی نماز دل تو

خورشید و جلال از با هم عدم و ز شمع نور در بر سرفلاک علم

افروخت ز هر زرقه بر او نمود

ز افییم جودش رو بسحر ارقدم

بابا شبر بظرف کلمه از شدم که هم نفس گل دکهر خار شدم

از خوار خوار عزت کل چه هزار

که همه سر داده افکار شدم

ملاخدا علم از خود کلمه نیست عرفان حق از ریاض دهند که نیست

جز به قبول عام برود خواص

نور ایس ریاض تو در مدار نیست

ملاخدا جوهر کتاب بر روی کتاب علمت همه شد حجاب بر او حجاب

و ای در

وز پرده العالم حجاب بر آرد

تا نشاند معنی کند از هر نقاب

از منده ز علم خویش در عین حجاب جز فقرات جو حاصل از جمع کتاب

از شرح مطالع و مقاصد هم عمر

در خواب شدت مطالع و تفهید ناب

از عمر تو در فکر میولاشده من صورتی نپذیرفته ز فکر یک حرف

از منطق و حکمت در ریاضت هم طوف

وز نه چو بود صرف آن جلست از من

از داده به باد جیفه دل در تب و تاب تا که رجعتش تو بخورد و خواب

که طالب جیفه بس ز بیم رور

دندان طبع کشاده به جو کلاب

خوش آنکه مجرذ ز علایق بوم آزار دل از سینه علوی بوم

29

بے توفیق و حواس با خاطر جمع

بسمانه کنش بزم حقایق بوم

ابو یوسف مکران <sup>بخت</sup> گفت مفتون

در سلطنت جبار ز عیفت مجنون

آن خال تو اش بسینه داغ سودا

دیخ زلف تو اش به یاز سحر جویا

بند و امر و عهد و فردا شکنند

کطرف کلاه حسن بالا شکنند

در تاج فلک بی ظلم بیضا شکنند

دردا که طبیب درد روخ ما

مرهم بود او داغها بنه ما

بیمار شکن بود که بینه شکنه است

جمعیت خویش در برت نه ما

خوش آنکه مرا غنچه بتبار آیین بود

نه آگر از کفر و خیر از دین بود

و شرح شده  
در او فرات گذارده ایست  
بر این است و عیب و عیب  
گفتم که مگر شرم داران غدا  
گفتا که مگر از غداست و در این

شب محرم فکنند در میکرده ما

از خار و خار بستر و باین بود

در میکرده و شنی شادید از غزل و شنی

ملینا به نعل گرفته و جام بدست

تا صبح بیابان بخش و بی بیستان

که خاکست بناز و گاه از غنوه نشسته

در میکرده در منجم باد و فردا

جا که یکم نهاد و گفتا که نبوش

لب بر لب یار و دید در طلعت یار

هوشم همه مستر شد و مستر همه هوش

از آن شجر ز بر جیرا نه

بگذاشتم و گفتم ز چه جیرا نه

گفتا در نفس عالم جیرا نه

دانه همه هست جین و جیرا نه

انگس که بسینه هر جانان نیست

میدان به یقین که در بدین جانش نیست

از وصل بر ایمن آوازه مکن  
بر درده وصل تاب ایمن

نغمه

مرد در گلشن جای گلعداز است  
که از عشقش بجانم خانخاز است  
ز رنگ آمیز گلها در دامنش  
فضا بسیند ام خوش لالاز است  
بخو از دل ترک نکاش  
عجیب کافر خنجر گذار است  
لکه عینه در جولا که ناز  
جهان غارت کنز چایک نواز است  
نه ابر در کمان نیرنگان  
عجب صید افکن مردم نکاش  
نه تنها دل ز خالش شد سیر  
که از زلف پریشانی روزگار است  
دل و دین با ختم در زرد عشقش  
مرد در خاکباز خوش قمار است  
زاک غیرش در بوته عشق  
مس قلم ز کمال عیار است  
خوشم با یاد لعل و سرو قدش  
که پنهان باویم بوس و کنار است

از نام

ز نام طر و صبح بنا کوشش  
از آن مهرم عجب لیل و نهار است  
دل از عکس جمالش طلعت تو  
نظر بر طلعتش آینه دار است  
چو باد صبح دم در بفرار  
دل را با کسر زلفش فرار است  
نه ز سید عشق آینه کل بلیلا  
که هر دم نغمه سنج سناخ است  
چو طوفان خیز دریا بسید عشقش  
کز این سید نه قهر نه کنار است  
مرا حاصل ز مهر راه رویان  
دل بر خنجر و چشم اشکبار است  
زخم در پهنم زار استخوانم  
روان سوز و دل آتش زار است  
بیک قه بده جام صبور  
که بر سر از زهره شمشیر است  
بزن مگر تو بهیچ باد و چنگ  
که هر جام و وقت مرگ است  
نوا سنج از گلشن با خبر ده  
که خوش عبید تو خرم نو بهار است  
کنون کز رشته نظار آوار  
قصب باق چین لا بود و نار است  
بطار از طره لار و کلر  
صبا طراح خوش نقش و نگار است

بود از بسکه صیقل خورده در باغ  
 عیان عکس گل از فریبک رخسار  
 بجز از نسیم نظر برود  
 شکفته چرخ ز رخسار این بهار  
 عروسان چرخ ز بعد سنبلی  
 بخود پیچیده زلف تابدار است  
 چو خطا بسز خویبار بر بنفشه  
 بگرد عارض بسنای غبار است  
 ز نسیم قطره چرخ آویزه گل  
 بگوش کل کشیده کونوار است  
 زیانوت لب یار از نسیم  
 در تان غنچه لعل آبدار است  
 چو سحر غمزه چشم زک از ناز  
 هزار ایفتنه اش در کنار است  
 روان از هر من خوار بگلشن  
 ز انک عنده لبها جو بهار است  
 زمین باغ را بر اطلس چرخ  
 کنوز از مخمل سبز افشای است  
 که هر صبحی سوزن شهر بندش  
 بشرف قدم شهر یار است  
 که کس ز عدم دستش که در زخم  
 عیان اندر هوا جود افکار است  
 بجز در لعل چشم خائف  
 زبون اشک ز شهر یار است

مخالف

هوافر از سنان مهر طغی  
 ز سنگ قند و لادن صید  
 ز عدس چرخ نگر در گز خون  
 از شکر زده آینه خارا است  
 ز بار رحمتش یک قطره کوز  
 بزرق مستقیم ز رخسار است  
 فرزند ز خوان بدش در آفرینش  
 بهر دشتی حل خورد و بار است  
 احکمش در دجو آدم زاد  
 خدای بهر آتش را فرار است  
 ز اشک در صدف یک قطره آب  
 کرام قدر که درین هوا است  
 اینی از معدن بر کیم شعبان  
 غلب بر آتش خاک است  
 هبت آس کرکان تا بگرد است  
 بدوران ناله مرکز را مدار است

جو دانه در دمان آس غمش

محبش را بخو تو قهر ندارد است

زهر زناه رفت برک طامنه  
 صبح عید از آن جو مهر و خاشاک  
 قباله صده شایر ترا صبح دمک  
 بود و طیفه کرد بهمان او خانه

سمر احمد محمود از آن ترا کردند  
 که همسرم و احمد بن محمد بن است  
 شکره اصغر الحق تر سر ز اموز  
 که زرب یافت ز نو سینه سینه  
 زرد زونست اکنون بر دم صانع است  
 سپاه قیصر او دستگاه خاقان  
 زین مقدم تو خاک خطبه بغداد  
 شده عزیز تر از سر راه جهان  
 رخ تو مطلع انوار صانع بچوین  
 هر تو منبع اکر انبساط بزدان  
 هزار جویند صورت غلام مستویا  
 نوار بهایک دامی جو پیر کعبان  
 کوه دامی با که نو در جهان بسی  
 اشهره نو جو پیر بهایک دایان  
 کس بجز نو ندیده است از کس دیگر  
 خصایل ملکی و حواری است  
 بین زینت بنوعی فرشته خصال  
 کز انفات تا به نفس سحر طیان  
 جوین خارق عادت کز به نظر  
 محیط را بدل فطره بکنی  
 غیر انوار است این کاندور  
 شمه است تر از انوار انبیا  
 اگر نه جام جهان بینی بعد از  
 نلفه بر سر زانو نشسته بجای  
 زین

مخفی

محمد کف حکمت ز در جریان  
 بفرق شاه معنی کند در افغان  
 حکیم حکم عقل با هم دانش  
 فرورد در حکمت بحیب نادان  
 بجز کلام بد بعین عیان نکند  
 مسائل حکم زبان کلمات قرآن  
 هنر زیادت تو قایل شرف شخص  
 چنانچه مهربان تو در بزرگ جهان  
 از بسکه خلق خوش جان بر این جهان  
 بعد تو ننگند هیچ کس را جان  
 موج آب جیانش کجا نظر باشد  
 کس هر چه بر او تو جبین بین  
 کمیت کیش و لایزال هم پند  
 نگشته است بدین لایزال آسان  
 کتوت زینت تو جهان رام است  
 که هر طرف که عنان خا هیش بگردان  
 جو آفتاب از مطلع مشرق طلوع  
 طلوع کرد مرا بر منقبت خواند

ترا سرد که کن در جهان جهان با  
 که هست را تو بینان ملک را با

نه نوشت و کلام در کلام را ننگ  
 بوز سینه شاه اسد افسر خانی

۱۲

و آنکه شش ریهت کرد سر زرد و ناز  
 فلک بگرد تو کرد و بیا د اینکه مگر  
 بر آستان فلک رفعت و کبریا  
 جهان تمام بر دولت تو منحصر است  
 که هست کلمه تو جار بارانست  
 ز دفتر تو یک نقطه علم نهمان  
 و لے مگر تبه تو اولی و او ثانی  
 جهان که نه کنون بود جفت و برانی  
 ز مروج صادق و هر چه طوفانی  
 که کسی ندیده ز لاف بنای پرستان  
 ز قبض لطف تو احباب نیک است  
 به بزم عشرت تو کار نه و خوشنمان  
 به بزم عشرت تو کار نه و خوشنمان

قالیما

۱۲۹

محاسبان ز ازل کرد که بستن  
 بیگ قدم ز ازل میرود بسوا بید  
 زمین بچند فلک از غبار سر کشند  
 بروز مگر رحمت کند چو رخسار من  
 سر است خصم تو پوشیدن از راه کفین  
 بروی کند زین خصم تو بسای جفا  
 نصیب خصم از رنگه از راه نیست  
 بغیر آنکه کرد زمانه کنت بر او  
 ز آب باران نیست استحت اسلام  
 ز نور ز انوار تو یک زره مهر عالم تاب  
 تو آن محیط کائنات که در جهان و کرم  
 بطن سفره جو تو ذرات خوار نشند  
 هزار حاتم طایر و معنی شبستان

قلم ز دست عطار در بجزم نادان  
 کند کمین تو کار که کرم جولان  
 کند سمن جان که تیر نمیدان  
 ز کار سر اعدای پیمان کردان  
 تو تیر دروغ چه رزم اگر بیرونان  
 کند مگر که تیغ چو عزم عریان  
 بغیر چهره کار در آتش روان  
 جو به حاصل خصم ز دست پیمان  
 بخلا طعنه زنده کاشن مسلمانی  
 ز بحر جو تو یک قطره بحر عمانی  
 همه کند دل و دست تو بخار و کاسان  
 هزار حاتم طایر و معنی شبستان

ز مرغ نسر ز ماهیت دوش خسته کباب  
 فلک چو رفت بر انوف خان اوها  
 بلیغ ذایح و مزخ کشت جدر تحمل  
 نهاده بر طبع مبرم بر باستان  
 شند است تا بعد کج دوش ز با کلام  
 مسلم است مرا کشور زبان داسان  
 زمین مدح تو اید بنسکه ارشد برین  
 بخوش زبان من انوار و طاقان  
 اگر چه تا بکنون برده بر نه اشته اند  
 بنات فکر من از چهره سخن داسان  
 و که بر نور در صبح تو پیش اهل نظر  
 کفنه جلوه کنون در مقام سبحان  
 رسید عید و بر زم نواز بر آستان  
 سز است لعل بدختر در عمتان  
 و به جو نیست نثار در کمر آستان  
 که جان نثار کنم در مقام قربان  
 همیشه تا بچرخ میگذرد حریف هر  
 ز زوال بر قدح لاله ابر عسکان  
 زمین بخت مساعده در مباد امر  
 کوهی مختلف از چهار اوجان  
 همیشه تا بههار از بخت گذار  
 بیرون باد صبا میکند گل افشان  
 نهال خاطر تو بر کل نمنا باد  
 ز فیض باد بهار و در نیش

باز از آنجا

باز از حکم خداوند جهان عرق و جمل  
 نگیرد در خس و سیاره بر او رنگ حمل  
 رفته نشو از جام نما بخت بکام  
 مطرب نامیرد چنگ بقانون عمل  
 شند و بر از بس کرده اخفا نشود  
 آید ز غم نیم رخ و اید ز فرج متقبل  
 قطرات تر ب انگیرف بند از برن ط  
 کرد غم شکسته شند از او فریبید و جمل  
 شند نما بایان بچرخ افسر سلطان  
 عورت نشکود کشت بدلت مبدل  
 صد ایوان چمن زفته ز خاکشاک سیم  
 بسوزد از سر انداخته فرشی محمل  
 بنجم در پنجم کرده بر فصد و طلب  
 سنبه و کوه در بجان بکنار جدول  
 باده خاران چرخ را ز بی فرغ تمام  
 ابر بر فتنه در الامر و لاله طبل  
 چشم بکند ده بر خنده گل ز کس  
 مجمر آورده شقایق که بسوزد در گل  
 عکس نیکو فرد کل نافته بس در نه چار  
 رنگ میروزه و کل فوت بر آورده اهل  
 شب بجز از نشاند که از صبح و صبح  
 در فر و زان شند از لاله صبح اشعل  
 رتبه عظیم کل و لاله نهد بسوزد بجاک  
 یا کند بر همز یکده بر لاله و جمل

بلبل از نغمه گل مست شده نغمه زبانان  
 کلمت غمزه قوس بر کرده حل  
 اندام طر و نشت طراست چه چو مگر  
 که در آرزو نخص معالده حل  
 عجب سبب که از لطف خدا لاله کل  
 روید از شعلا اختر بفرود از منقل  
 وقت آن شد که خرمند به گلستان  
 سر و قد آن و بچینند گل از شاخ اول  
 وقت آن شد که میان بسته بر این باغ  
 گل عده آن بر نرند گل از حبیب و بغل  
 وقت آن شد که بنویسند کز جان  
 ناظم فکر تم آغاز کند نظم غزل

نصیب خورشید که تابان ز ابروی چهل  
 پر نور الوافره خسته ز زین سعل

کرده آوازه نام تو بهوش آوردن  
 تا ابد نامیدیم به هم آغوش غفل  
 بسودر باغ بهمان سر ز در که نبرد  
 در فن از ابر عطار بیت بجهت تو  
 نشسته کافان چه چنگ لب افشند  
 کرده از چشم لطف تو بجانده سلسل  
 کرده سرگرم شد از آتش عشق ز بزم  
 لاله خرم دل داغ نه سینه تل

بلبل از نغمه

بلبل از شوق گل در آغوش نبرد  
 که به نغمه سر این همه در قول غزل  
 ناز حکم تو نبیند نه اردن  
 هوسر شکو و لاله لاکت مبدل  
 هم در از حکم تو کبر در سر با زبانه  
 جامه اطلال شاد و کلاه عمل

از رخ تو ز عکاسان شود راه نهار  
 رخت بلبر و رخ فتوح از بر زبده خل

آنچه بر لب که گرامر نماز کسها  
 تخت کبر و نور و نواح سست از زحل  
 مردم دیده خور که بهوشی این بزم  
 عکاز کرد در همت سر مکنه در مکل  
 زهره را فشر حسن تو کفشی ز نر  
 کابین منما عیبت که آن فایه و آینه کمال  
 باید قدر از رحمت قدر استیلا  
 فکر سر جاه ترا و بخت عمرش است مکل  
 همت کرد جهان تا بفلک برد حصا  
 رحمت بر کس فاقی بسیار کرده ظلال  
 آیت فضل ترا حاشیه اوراق سپهر  
 رایت عدل ترا بر حرم خورشید کمال  
 صحر قهر تو در هم شکند بخند با ک  
 نغمه لطف تو رونق ده بسایه امل

۲۱۶







بار بار آید و نه بلینده زاده  
 در بار که بند از تو نه انعم را  
 سار از آفتاب و نه آفتاب کوکت  
 که ز تو که از بر تو که تو هم را  
 انسه و الله که مرا امت عالی  
 نکذ است که هر چه حکت است علم تو  
 مع طرح کرم لیکن بهر چه تو  
 نام بنظر بند که و بخشش را  
 که کنج درم نیت و کسب تو  
 مع بلبل و سناخ ریاضی مع نیک  
 با کنج هر چه حکت کنج درم را  
 بل در صفت جود که از انبیا  
 در سناخ نکتی تازه بهر که تو هم را  
 نظم ز کل طرح تو بس نظر  
 بسود هم از دست نکتی تو هم را  
 از جاذبه عطر است تو تو هم را  
 آنچه تو که خلق حسن و خلق حسینت  
 آسایش جان کشته سلاطین تو هم را  
 تو شر از خلق تو تو هم را  
 خلقت قهر تو که کند کای تو هم را  
 نامید بر ما نام ایمین تو از دل  
 بسناخ تو ظاهر کند آثار تو هم را  
 از آنکه در غایت عاویض تو هم را  
 که خارا جبار کند اعجاز تو هم را

عبد

عید در ایوانی محل خرد خاور  
 از شغفه در ایوانی از انعم را  
 نامید چه تصنیف چه کمال تو از ان  
 که بیخون و غم از هر چه تو هم را  
 هر که بدست تو خود آورد نیاید  
 آن کشف است که بهر چه تو هم را  
 جن حقه در سینه تو غیر دعا است  
 که تو ز ما بهر چه تو هم را  
 ناث در تو هم را از هر چه تو هم را  
 نامید که تو هم را از هر چه تو هم را

۱۸۹

اجاب تو باشد ز شادان در غم

و عهد از تو که نذر غم قائم هم را

زهر عید همیون از تو هم را  
 زهر میمون از تو عید همیون را  
 از انعمت در بر تو هم را  
 که از تو تو هم را در بر تو هم را  
 تو هر چه تو که در تو هم را  
 بقدر تو که تو هم را تو هم را  
 ز نعمت و انعم از تو هم را  
 ز فکر است که تو هم را تو هم را  
 بر نعمت طبع تو هم را  
 بر نعمت طبع تو هم را

زلفی طفت نام از جانها ز نام  
 ز انوار بقیین گردیده مشهور  
 بر خیر سر زلف تو مشهور  
 همه لیلی و شانی که در نزد محبت  
 جوانی هم تو اندر ریح نسوگنا  
 ز شایه حسن چینی حسن چه جمیع  
 فرور زرد و ابرو در مکتوب  
 مفضل که کشد از یک خطه و از  
 هم نشسته بر کفایت مدبر  
 که گردیده جان از تو مکتوب  
 بسجین و شمشاد نیت بیسوی  
 رخ از صهار عشق و کام کلک  
 ز فیضت نام از جانها ز نام  
 در از ظلمت ریبیست خالی  
 دل در بیان کلام عشق بیسوی  
 که از در جوی حسن برقع کشی  
 نزدیک دیده جرح که هیچ سال  
 حسن و چه حسن خلق و حسن نام  
 تکلم چو کس از روح لغت  
 اگر چه از عدل تو بسودا  
 گفتگان بیدار کلام نقد از زرق  
 نه تنها معنی ز تو صفت بلایم  
 بهشتین مقام است صفت  
 به اندیش برادر کلشن و کل

بر آن جعفر که خرم کرد بر چاه  
 بقضای کشتی در عرضم از زم  
 ز ضرب تیغ تو با بر خفا  
 بخام درت تو عظیم دیگر بیم  
 که آید ز ترانگ آید در حمار  
 که که کاسم موردی نما هم  
 رسید از قاف غلیم بر و سر  
 سخن نا چند که لب فرود بند  
 چگونه وصف دانستار انعام  
 ندارد و جو صحت چو کنار  
 شیار غنم سبازم برودت است  
 خدیو سردار اما ز قدر استر  
 زیند فتنه را دست شبنم  
 نه چو یار غنم از زم بدین  
 کف کف انضیب از زم خدی  
 بیغیر خسرو ای مفروضه کون  
 ز کفایت و قاج حشید و دیدن  
 ز کفایت و قاج حشید و دیدن  
 که از کرم معارف بود از انوار  
 ز عمال اشانه عمای قبول  
 که کشته سلطان از قید روح  
 همای بهتر که از جابجای کون  
 در عالمی کانی اجابت را بر فرود  
 به در مخزن جاوید بخور

نهم در شمار آید ز آفت دوام عمر و سلامت باد افزون

باز طوق گلشن از فیض بهار

افسر سلطان گل شده آشکار

شکر در افراز کرده کرد بر فراز مسندش در فراز

شعد و باز آتشی رخ گل شده بهر افغان از فرد غش لاله از

ز کس محراب چمن سمان گرفت بر کف سجدین باغ زارنگار

شده نسیم از شکوه گل عطر بینه سمنی افست ز کرده جبهه مشکبار

نور و سایه چمن را شده بگوش قطره شبنم چون درشت بهار

شده حرا جان همچو قد در بران سر و خرم دل بطرف جور بار

ساز بر کفر آغاز کرد بلیل در سبزه سر ابرین شمار

شده چمن را بزم عیش آراسته بهر شربت گاه شام کامکار

آج آفت او که در سینه کس کرده در گلشن لاله با چمن گلزار

هر چه بود که ز عدلش در خشن شبنم سوز کرده آفتاب شمار

روز به بجا هست بیخ و سوسولتشی بر قنار آفتاب چمن ذوالفقار

لا مکنش عرصه بولای شود چمن شود بر رف عرقان لاله

نقطه لعل محبیط است و لعل غنچه کمان کرد جهان بر کار

کرد در مانده راه را از او فتنه هر که بکاره راه از حصار

آرد چمن رنگش ز کرده ایست نه رواق سوزان بیخ حصار

شهر بارش بر بند جان و دل شهر بند جان و دل از شهر بار

آرزوم در نامه زانمش زان شود نامه از سمین نامر نامر

شده جانان نه ممت الله دل آنکه چمن درین بفقیر است افتخار

سینه اش گنجینه اسرار حق دیده اش آبلین زید ارباب

باغ ایمان از زلفش غنای گلشن درین راست فیض لایب

معه لعل زلف آفتاب در بحر قره العین ولی کرد کار

قطب افطار است و تا در طایف  
 میزند او طافد و ابدال از درش  
 هم زمین از مقدس کر سرتین  
 ان تعدوا النعمه الله شاکر است  
 زنده جاوید باشد زانکه هست  
 که نمایم وصف دانش تا ابد  
 محو میشد چون که باشد بیکران  
 و صرف سخن از وصف دانش از او  
 باب سخن از باب الله در حقین  
 در حقیم رو صدقش باشد مدام  
 مرشد کامل با اهل روزگار  
 هر بلیتای چشم جان غبار  
 هم فلک بر آسمان شش خاک  
 خواند فیضش را که باشد بی شمار  
 زنده دل از عشق رخسار  
 خود بکن تا کفتم با هم از هزار  
 به که آیم ز این دنیا بر کن  
 منمایم بره بایتر اخصار  
 خواه زین باب آنچه خواهد خواند  
 نود و اول و لیا شمع مزار

نعمه الله است چیزی زرق  
 این قصیده گفت هر جا که  
 بیجا

همیشه ندیدم که پرسد از آب  
 بلیت مطلوب نود و اول که چنین  
 که شود قطره و کاه در دنیا  
 که بخار منهدم بهر ا  
 کف نه ز فلک نود و نوزده  
 قاف ناقاف جهان زنده بود  
 دانش از این واقع خبر از سوم  
 بستم از میکل خاک که جو نظر  
 ستر این نکته از این بر سیدم  
 که منم طالب دیدار کس  
 هر کجا میروم دینگر م  
 صاحبانید همیو زنده در آباد  
 که کجا میبرد از خان خراب  
 روز از چه شب روزش حساب  
 کاه مودت شد در کاه حساب  
 که نگردد متنازل به نراب  
 کاه کرد در بصری در خراب  
 زنده که به نوح عرفان باب  
 که بودم زمین شمع خواب  
 شاید آب بر افکند نقاب  
 داد از لطف بدست خواب  
 که پیش روز و شب در نقاب  
 و صد اول است مرادم در باب  
 صبح اعتبار نوحه بیدار آباد

شینه علیه اجابت مباد خالی

غیر عشرت اعدان پر از خلیج بادا

کرد رایت ز شرف سر بر چشمه  
خاک پایت کلاه تا که کرد بادا

بهر قطع نفسم نو در اوزدها  
کشش خنجر جانکه شیخون بادا

تا بد والدید از رخ و لبت تو  
لیله محفل ایام جو مجنون بادا

گر کند کج و از جوی بر آسین  
الف قاشش از باد فنا نو بادا

هر کجا چشمه آبش شور در با صفا  
از نم بر عطار تو جو جوی بادا

صبت آفا چه بگزاد کیت ز فلک  
ز مهره تا حشر نو از بند بقانون بادا

نام دیگر تو کار هست محمد قاسم  
دره التاج کلام خوش موزن بادا

سایه مکتبت که ز سر خلق مباد  
نور مهرت بجای دم مبدم افزون بادا

صاحب اسرار جهان بانا  
ار که نبود بعالمت ثانی

ازینجا

حرز جانم تو بر صبادوستا  
ذکر کردی بهمان روحا سنی

گفته دیوانم چرخ از نو  
سزدت کردی درق بگردانی

خسروان جهان اسم دارند  
بردش آرزو در دربانان

داده روز از ل خداوندت  
تاج شاه تخت سلطانی

ار جهانی ترا بریز بکین  
و بیرون کشی از سلیمان

بخل و تنفعل وجود سبحان  
کای کیمین دایره نیستانی

مست روشن جو نیر اعظم  
در دولت راز قالی نهانان

از صفای ضمیر و باطن پاک  
عرض نا کرده مصلح دانان

روز عبودت و نیستم قدرت  
که جو باران کنم زرافان

نیسم جانیمند و در خوا هم  
سازش در ره تو قربانان

صاحب اسرار فلک قدر  
ار که بر سینه جهان بان

نروده در جهای عز و جاه  
 نگه می کرد چو تو جهای با نه  
 صلح عید است و عید شاقان  
 از رفت با صفا و رودمان  
 در جمع کشته عند کیبانت  
 آهنگت کور در خوشی الحان  
 ذره ز آفتاب رود و شود  
 حسن رخسار راه کنی نه  
 طوأت جمع جمله و لها  
 کرده در حلقه پیرت نه  
 قامت دلگشت بکاه خرم  
 برده رونق ز سر و بسا نه  
 در ازل قهوه عطا فرمود  
 نوحه بخت با بر سر نه  
 تا ابد از افاضه بودت  
 مرگند در جهای در نه  
 داده تعلیم خسته عدلت  
 کرک راه دور کم چو پان نه  
 هر بنود ز لطف اراد  
 بکنند دعوی سلیمان نه  
 وصف را بیت زلف ششم زهر  
 شد بنام هلال نوران نه  
 نتج کین کز بر آور از بنام  
 عالم را بخوبی بغطا نه

فلک

نه فلک نما نمر است در دست  
 که هر کوه اش بگردان نه  
 خوشتر از خاک کسیت بنده  
 بغلام تو ز سلا نه  
 آستان فلک جنابت را  
 بسته کبر این کمر بر بان نه  
 و ستانت شراب لعل کشند  
 و شمعانت سرشک ران نه  
 مطلب خود چگون عرض کنم  
 که تو خود مطلب هم دان نه  
 عید فریانی است و میخام  
 خویش را در ره تو قربان نه

شب که این بارگاه فتح فر

خیمه بر کند خسر و خاد

شاه زندگ از در پرچم نوب  
 کرد بپروان خود نجات  
 شکر شام از عین و بسیار  
 صف کشیدند بچو درجه مر  
 شیره شده بکه عرصه افلاک  
 خیره کرد دیده دیده اختر  
 جلع دل منگر بیدین حسین  
 کشت ظلمت کز جهلما نیک



سکنز هر که تر نعسین شد در این چار طاق نه نظر  
 خلوه عالم ز ماه تا ماه ملک دو چشم و طیر و جین و نثر  
 هر یک از شیعیان و را به هر نثر را هوای الله سر  
 قدسیان صنوع ملکوت حشر و قیوم را ستایشگر  
 در دینش از مصطفی توحید باده ناب کرده در سفر  
 نعم سخاوت برده تحقیق در مقامات جای نوا کسز  
 کم ز نایق قمار خان عشق باخته نزد عشق باد لبر  
 شهر باران شهر بند و جلا زده در دیده عدم نشتر  
 شیخ نرسا و لومنی و کافر پیروز بر نادر اکبر و اصغر  
 زاهد و فائق سعید و شکر مهر و کهتر و شسته و چاکر  
 هر یک از قصه ز اختلاف و نزاع کشته سحر کم فکر و دیگر  
 آری یکت شکلی جو ابراهیم و این که کتب تراش چله آرد

آنانکه

آری یکت است از شراب ظهور و این که بنجد از راه مهر  
 آری یکت نظر طلسم صفات و این که گنج ذرات از نظر  
 آری یکت از فراق در پیران و این که از وصال در کوثر  
 هر در را ایما منرفا نوا هر سکر را بر آستانه سر  
 من بیخا نمان چه ساوانا کشته تنهها و چه کس و یاد  
 سکنز بشهر و نه در کوه ما منزه به جرم و نه در بر  
 روزگارم طبیب دل بیما بر نغم از خار و خار ام سوز  
 نه دوائی بغیر کاشه درد نه غذای بغیر خلیج جگر  
 نه نیکم بغیر طفل سر شک نه اندیس بغیر دیده سر  
 نه پرستار و نه غمخوار غمزه شب و فغانا کمر  
 تن ز جان سپرد جان ز تن بیزار دل بر از درد و سینه غم پروا  
 حقه بازار فلک ز نبرد سحر هر دم ز افکنده در شیشه در

۹۰

آشنایان تمام بیگانه  
 مردم ریز کارم از هر سو  
 مفاصیای که کند چه قسم  
 جمیع فواید و نسیب محض  
 و اعطای چه سبب بتکایم  
 فواید بیخیز در هر جا و منبر  
 رکنان مناصب و دنیا  
 زده و افای کشتم بکمر  
 که بعد در محاسن خوانند  
 گاه رانند چه جهنت از در  
 که بزنند انبیای سپارند م  
 گاه بلیغ و ان کشند از کشتوا  
 که برترند پاره ز ششم  
 که بدورند خرقه و در بر  
 گاه بپندند آب سرد و بیم  
 که فروزند بر نسیم افکار  
 که بطلعند کشته و کاه لعین  
 که بتیرم زنند و آفتاب  
 یک طرف آینه عیدالپیما  
 یک طرف جوشن نشسته ام بر  
 بازه در شکار جویزانی  
 که در آید بگر جان از در

چو جوان بر لب طردانش در  
 پدیر بر کار عقل را ز منبر  
 بگفتم اینج در بر بود که خور  
 شوم شد جان غم پرور  
 بنمودند ز جان بر جسم  
 فاشش را که قسم از نه بر  
 پس نهادم بدیده اقدایش  
 بهار دادم چو کاکلش بر سر  
 با عین جلیغ کند نشسته بر سیدم  
 بز کجا بگر ایاد لایر لیمبر  
 درج یافتت خویش را بکنند  
 تو هر وقت ندی بر سر کو هر  
 حاصل کو هر اینکه مر باشم  
 چاکر جان نشاز آید لیمبر در  
 که بعد نکل در باض بنویس  
 نازه سرود صد بقیه جدید  
 آنکه کمر بوس از سپاس او  
 کشند اندر مناسم چرخ کبوتر  
 عنبره زهر در کف ترنج  
 بقلند تیر و بنگند شکر  
 بکه جارینت حکم و لایش  
 بگر از شمشاد و در در  
 از صغیر عفت بلیت او  
 کر کسر چرخ افکنند شکر

از کعبه عطا و کای سخا  
کرد بر عالم بگو مرزا  
که در چند چرخ ز مدح انگینت  
در شرف است ریزد او شکر  
گفتن لب به بند از بند گفتا  
نیت مدح و شانس در شکر  
بار او را بگو مبر بر لب  
گفت آرا مدام شام مگر  
گفتن هیچ باد مر آورد  
از مزید بفکار خسته جگر  
گفت آرا در که میگردد  
خشتاک از زمانه پر شکر  
بهر شکین آتش خشمش  
بیر تو میگردد غیظ آینه شکر  
گفتم از من خیا نتر ظالم  
گشته نسبت به این خفا مگر  
گفت نه خسته مرا گنه اینست  
که سخن کوئی در میان آورد  
گفتم اکنون که با همه دانش  
لب فرود است ام از عیب مهر  
این تو بگو حال دل را که به هم  
در این سخن که هر چه بود  
صاحب کار و در این جهان با ما  
ارواح قریب گاه من و شکر

قول المور

نور امروز آنکه در این  
گشته ناست بعد دل و دادر  
گرنه عدل بود در مظلومان  
بگرد از ظالمان کین کین  
هر زمانه قیامت بر بار  
گردد و فتنه بر آرد سر  
گرچه با جوج مفید بود  
طلب فتنه آرد راقب شکر  
باشد اندر میرا بس عاقد  
گروه خرم تو سدا سکندر  
وز چنگ تو قهر و خاقان  
فخر المقلد آینه بالشکر  
بیک تیغ کویم از زرد  
باز و بیت را که هست زور آوا  
سرفیهر بر این خاقان  
سرخاقان بر این فیهر  
آسمان در زمین اگر بچند  
در برت یک بیک شماع مهر  
بافروغ زمین در این سخا  
وقت سجده آبرم بنظر  
بفت آفر خورده تا چیز  
بفت در این فطره حفر  
باز از شرق طبع طالع است  
هم جو فواید مطلع دیگر

۱۹۷

سرد قد اگر جهان بکس  
کرد در از ظلم و جور ببرد

کز نیکو است ایام نکند تا بسوسای تو ام بر سر  
در چه طوفان نوح صوفای هر دم رو کند ز هر کسوا  
کنشیم راجه پاک از طوفان که بود حکیم تو بر آن لشکر  
الربوصف تو ام ز جان قاهر و ز کسج تو ام بیای از این  
لطف قامت ز جود و مهر بود فیض خاصت ز چند چیز برتر  
قامت ز شک سرد و بنای عارضت غیرت مراد  
شاک پایت بسوی طمان کرد اینت بیدیه کحل بصیر  
بر قضا حکم تو چو حکم قضا بر قدر امر تو چو امر قدر  
قدرت را رسد که از تقدیر جریح را منطقه کند محو  
مخرد انانیت طبیعت کل مست یکنایکت عقول غرور

معنیست

معنیست راستی از آن <sup>اربع</sup> که ایوب کند قبول صور  
آب دشت که سینه خلد است کرده در جام باده کوثر  
گفتی بر در رخاد مان ترا بسته رضوان بجا کریش کر  
دشمنانت همه زیاده عینت سرخ رو ام چو لاله آفر  
دشمنانت همه زنا و کرم خورد هر دل بدل و صد شتر  
الکد ایم ز فکر و اندیش مانند از مال کار خبر  
ز جناب تو نیستم نادم که کتیم لب ستایش کر  
در نه ناحشر از فضایل تو میکشید بسک نظم کر  
لبیل طوطییم سخن و دل در نفس فانه بی گل و سبک  
اینگه که تا که کلک مدح گفت کر فلک آیدش ز من بادا  
ماهر که بود از خزان مهر پارتا سر بگیرم در را  
ار که از پاکه که در امان نشد از بهار عصاره

جزا امروز کس بجای دارد  
 هم چون مادی که برود  
 که اسلک شاکر سنجی  
 کند و نمودن نظر برار  
 از خواهم و لنگ میجو اجم  
 پیش از اینم بنفکنز نظر  
 جلی ز اینها روزگار سرا  
 نیست نفور از این بغیر  
 خواهم اندر مفاره کور  
 تاد در آنجا نشسته فارغ بال  
 بسته بر در نا کس کس در  
 بس آرام مگر روزی عمر  
 در عبادات خالق ابر  
 یا ای سرخف در فرغان  
 که در آن است صد هزار خط  
 بعد طغر منازل ایلیان  
 منزل جانان چون دردم روزگار  
 روضه پاک حیدر اصفه  
 عمر خود را در آن سرفیه مکان  
 بدعا که سر تو آرام سر  
 کامکارا بدایچ باید کرد  
 زودم از لطف تو که کبر  
 زودم از لطف تو که کبر

تا بدایچ

تا بدایچ که عازم سفرم  
 یا ببا بد نشستم کفر  
 در نه رفتن نه ماندنم خویش  
 اینک اینک سر مزه خنجر  
 من که آخر ببا بدیم بسین  
 رفت از این کار و انسر اودا  
 به اینها سازم از اول  
 سر بهار تو ناز بنین سرور  
 اینهمه آمدند ناز شدند  
 از فقیر و غنی نشد و چاکر  
 هیچ باقی در این دیار فنا  
 غیر نام از کس نماند انور  
 هست امیدم که نازید جانند  
 نام جانسازیم بد هر کس  
 من چه میگویم اینچه گفتار  
 دیدم چه سود است کلامم کبر  
 طلبت شکر سرور بودم  
 بودم اندر شما کبر بودم  
 آخر نیست چلی شمایشی را  
 شدم اندر هاشما کستر  
 سرور انا که بوستان جهانا  
 هست خرم ز رحمت دادا  
 نخل کام نو باد در روان  
 پاز نا سر ز خیر تر بر

۱۹۹

بنام خداوند عز و جل  
که هم لایزال است در کرم لم یزل

بکرم زنده زار جان خاتم  
بیان بحر معانی کرم  
کنشم در آن روز حیات  
شوم با همه در مناجات  
بچند آورم جام روض  
حیاتشان نامم بحر عم  
ر افسانه همه رویه ایچ کشند  
یقین همه و حقیقت از هر شک  
در ظلمت است و کجاست نور  
چو ایستاده و عمر رفت  
نویسم بر اوراق صبر نامه  
عیان رازها در کف کرم  
زخم دست بر زهر رویه جان  
بیایم بدرگاه حاجت بار  
شوم شاه آریاب تحقیق را  
و شوند یکباره از خولش  
ز پیر عمر و جریب کسند  
غیر در روز شادان کس  
معمول در علم طلعت از نور  
مقابل یار سالوبیان

و  
سخن

کسی هر چه کوتاه د معنی بلند  
مراد در خفا این سخن بود  
بیاد بیسین چند بخطب  
مبین معانی بر حد کشند  
مخسین نشند از خطبه ایست  
نشانه منم شاخ چهار بار  
منم آنکه کرد در میز هر بهار  
کنم چشمه مال نهانی عیان  
مراسم آسمان و زمین جهان  
منم آنکه از روز انبیا  
منم صاحب صومر یوم التوا  
منم صاحب نوح منجی آن  
بر اهل دانش بود دل بسند  
از شاه ولایت علی و علی  
خطیب سلوخی به اندک بیانی  
معین شوقناش سر مد کشند  
که گفت آدم نوح اول منم  
حقیقت منم جمله اسرار را  
در خفا این باغ بر برگ بار  
نمایم بحر آجر و امان  
که گفته عمر الحق به آنها بگو  
منم آنکه کلیم خدا بی قیاس  
بر آدم ایم سرود کاس از کوا  
منم یار ایوب و شایع آن

منم آنکه هرگز بنزدیک من  
 کتم در حساب خلافت  
 منم آنکه او فیم ساعت است  
 منم لاموتی که پاینده ام  
 منم آنکه بخرونی سر اللهم  
 منم موعودین را صلواتی صحیحاً  
 منم شتر اول و آخر منم  
 بگروان منم صاحب اختیار  
 منم مهملک جابر اول  
 منم صاحب جف هرگز  
 منم صاحب آفتاب کوفی

در اینجا

با منی از امر بروردگار  
 بدل هیچ فوای بنماید  
 به امر منی آورد قیامت قیام  
 سخن نینزد واجب ز حق طاعت است  
 نخرم چه میرم بقین بنده ام  
 بهر چه که بخواست و هست آنکم  
 منم بر لای موعودین و امام  
 مه بر بروج نعت و مفاخر منم  
 عذاب الله و اصم در جهنم  
 ح آنم که اسم منزل الاول  
 زر جف افکنم در جهنم اول  
 منم صاحب مانتاب کوفی

در اشخاصی در حدیث  
 چو خطا بر شدم جمله متکذبانند  
 منم نور انوار فاشی و نهما  
 منم صاحب هر کتا بر که رفت  
 ندارند هرگز در این کاغذین  
 مراد شب و روز بنهانی فاکل  
 بقین عابدان اقبالیم در  
 منم طهور نوز که مذکورند  
 منم بلینت معمور اندر جهنم  
 مفاخر خلد و مقابله ناز  
 منم ناز رسول خدا در زمین  
 در اندام که رود در نفس نوز

که ایشان نمایند اطاعت مرا  
 مرا خودند السنه کافرند  
 منم حامل عمرش با سبکون  
 منم باب الله چه باجه که رفت  
 نیابند خود بهشت برین  
 بعد از نام ملک بر فرشت  
 بهر شناسایم جمله هر  
 منم آن کتا جی که سطرند  
 منم آن فیم تجسیم و جنان  
 بنو بر کوفی همه بر فرار  
 منم باور اندر سما تم نشین  
 به نسیج و تملیل بیوم و چه

منم صاحب فرهاد اول  
محمد بن طلق و من خوش  
منم یار سوره بهر عیش  
بها بیم بوا بسند دریم همه  
بهر جا که مرغیست اهل لک  
منم آنکه در کردش یک نظر  
منم ناطق از لعل عبیر محمد  
منم آنکه که امر خدا در صورا  
منم آنکه که مصباح بزم هدایت  
منم اقوت نیز اولی منم  
منم خازن ارض و دفتن آسمان  
منم آنکه فایم بقسط است

ز سنک آورم بهر صالح عمل  
در ابد نکتی از دور دقت بگوش  
ز من کشته فرعون و خلیف غریب  
منم آنکه از حال ایشانم  
منم آنکه که در آنم چه میگوید آن  
کنم اند سسوات از حسین کذا  
کنند افتد در نماز محمد  
بهر نوع خا هم شوم جلوه گر  
منم آنکه که مفتاح بهای نقاش  
بر اعمال هر بنده بینا منم  
با مر خدا از زمین و ز فاما  
منم آنکه دیار و دین منم

منم آنکه

منم آنکه اعمال همه حجت من  
بیدر آنکهم جبرخ دور را  
منم صاحب کبیل ارمی قفار  
شوم نیز مقتول احیاء با  
شمار خطایق بحد روشن است  
بزارم کتب هست در انبیا  
نمودند کشتند شیخ آنم همه  
بدری محمد محمد منم  
که اسم شهر سر آنم و فتح است  
بنور انبیت هر که یابد مرا  
گشت بد خدا قلب چه کینه اش  
در ابد معرفت هر که کسب کند

نکرد قبول و نباشد حسن  
کنم کمال فطرات ارمی را  
بگرد او نیز آموزگار  
بهر گونه خاتم شوم آشکار  
حق با هم نیز از او چه است  
بزار امت انکار در دلا  
فتادند در فکر نیز از همه  
ببیا طلع من آن معجز شوم  
عبان کرم در عین هر برقع است  
ببلا دین و ایمان کامل در  
شود محزون اسلام را بسینه اش  
ذاعلام رویه بسز کند

ع



دانشمند در ظلمت و تنگ راه  
شناسائی بخیر انبیا  
بود دین خالص به نزد خدا  
که سر الله فاش فایم و ما  
خدا تا بوی نور او روشن است  
هم نعمت الله فایم و ما  
زما اول و اول و آخرین  
هر آنکس که بار ایگانه شناخت  
بیوم زما بعثت انبیا  
مخترانید از باب نامیتونما  
هلاک آمده هر هلاک زما  
من و اول بعثت از آن تا ما

ترا بد براد بیچ انوار غیب  
شناسائی حق بود در صفت  
بیا و شو یکدم از ما جدا  
بقین دایم که نور خدایم ما  
سزاوار این نور که کنش است  
سرخ نعمت کاینده از جزا  
محمد بیو شاه دنیا و دین  
بتحقیق زیات درین بیروفت  
شرق یافته هر بشر ز ما  
نمایند او صاف ما را بهمان  
زما یافته هر بخانه بخا  
همه سر حقیق و مکنون بهمان

کلی آید

بکن اولیا و تقرب همه  
همه فایک و امر سر نیز یک  
نماییم در هر زمانه ظهور  
بود و از بر بانی و دینش  
کرامت اهل انکار کم کرده راه  
منم طاهر و منم خافه  
منم آرزو و منم غاشبه  
دلانات و آیات وجه اللهم  
نوشته اسم سر از ازل  
بیاد و برقی و بودی و تو  
بیا بر عدد و بلیل و نص  
مرا از خلای بود آن عیان

یکه نیز ما است طلب هم  
کلی تقرفه درین کرد در ملک  
زهر آینه بخوابه غفور  
کنند هر که انکار گفتار حق  
که هم کرد و کبر باشد در دل سباه  
منم قارعه و منم صاعقه  
منم در جهان محنت نازله  
منم هم محب و ز همه اکهم  
بعرش و کموات ارض و جیل  
بکن و به انسر و بو حشر و ظهور  
گرفتند و بر جبر خود باقرار  
هر جز خالی از خلق بهر نهان

بر عجايب همه واقفم  
 مرا باشد اراد آن کس عيان  
 ز حق کشف اين علم کرمي  
 شودم که اندک بر شما  
 شمار آيد من بر سر  
 که بود دستيد و خواهد بود  
 بدان عزيز است در نوح  
 نسال عيان از انبيا  
 که گويم تعليم بر کس  
 منم عارف از فوق و در عين  
 بدانم هر آنچه در افلاک است  
 ز علم احاطه در اين علوم  
 در آنچه شده است خود عارم  
 در عالم در اول بدان  
 که اندم نه بود نه گويم  
 که ديوانه خوانند و مرتد مرا  
 بدان چو رسيد لوم اکنون خبر  
 در آن تا قيامت لغو شود  
 چو اس ز پيش فاسد در سخن  
 بجز صاحب سر و دين کما  
 من علم و او همه علم خود است  
 منم واقف از حکم منم عين  
 عيان ما بشدم آنچه در کتب است  
 نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم باد

قسم باد بر رب عرش عظيم  
 که گر خواهم اکنون شمار اخبر  
 که که جمله بگويم و از که بدند  
 چه بسیار کس از شما از اخبر  
 و حال آنکه بپوسته گريان ز ا  
 شود کشف اگر بشمار از د  
 بود نيز در آخر آنچه مرا  
 بر عظيمات مستغضات  
 شمار اصناف نبود در زمان  
 همان نوح اول بر در عدم  
 ز رخ کشته طوفان اول کوشی  
 ز رخ کشته سيل از موج جز  
 خداوند بکنار و وف در حليم  
 و هم از همه رفته کمان پدا  
 بجا بند و اکنون در آنچه شوند  
 خورد غم و در شد ز را بشم  
 بر آن همت مشتاق اميد و ا  
 ز من در فکرم اول آنچه بود  
 هر آينکه ظلمت شد از شما  
 از امور است مستعجاب  
 احاطات بر جمله کس عيان  
 که من صاحب خلق اول بودم  
 ز رخ کرده طوفان دوم خوردن  
 منم صاحب قاصد جنات و کس

بلی صاحبی اهلکم بر نمود  
 برای آنکه سر رسد تر منم  
 منم بانه و داحر جملک  
 منم اول و نیز آخر منم  
 بنده هیچ کور بودم بکورا  
 اما بود لوح قلم در عدم  
 منم صاحب و اولتیه از ل  
 ز منم است جالبی و جابری هم  
 بنده آن ز فانی آسمان در بین  
 عیان راز قالی بدایع نمود  
 ز آینه در رفت بسیار گفت  
 کس حل احوال زکر کند  
 ز منم جمله آیات دارد نمود  
 منزل مر قف مدبر منم  
 دهم جمله امرک هم زندگ  
 منم باطن و نیز ظاهرم منم  
 بنده هیچ کور بودم بود  
 که بود سر لوح و بود قلم  
 منم هر ازل را بد هم اول  
 یقین صاحب ارف و دهر هم  
 که کردم بنا عالم او آیین  
 بیان نگشمار و قایع نمود  
 بکنک چنین در آراست  
 کس در که افعال زکر کند

ندیدم چو در فرود آید آدم  
 که گویند به صفای نفاق  
 یقین گوید او باندش در نیت  
 همه اندر بیخ قول شاهد شوید  
 که گویند علی نور مخلوق قیم  
 کس گوید مرا غیر از بیخ  
 ایاطا بسا از طریق هدا  
 نخستین بر گوید راه طلب  
 زمینار توفیق نوشید مر  
 از ان جام پشتر لیر کند  
 جوستان میخانه بد شو کرد  
 بدل درخت کشته دریا  
 چه بسیار ترک عجب کرد در  
 گرفته در آینه زندگ نفاق  
 که بر خود علی بسته ربا نیت  
 به هنگام حاجت شهادت مید  
 بنده منم خدا عبید مرزد قیم  
 بر او باد بعد حق و لا عنین  
 که استیسه جبار راه خدا  
 غایب بود و سوار در کاه  
 به بسیار تحقیق آرید چه  
 سر در حقیقت بی گو کند  
 ز هر زرد در سر شو کرد  
 به بنده هر چه بر رخ دلبر کا

جو کینه دبه است  
 کشته هر زمان در میان حوّه  
 هر عیان طور در بار است  
 چو درین کجا حسی فیلمه  
 خرد و داد در دست کند  
 جوف هر که اندر مصلحت هر  
 دلی که ز روی رفور است  
 جو را حساست فاش نهان  
 بزکس تا که هر صفا  
 در صحنه جو صبران لوبه  
 کزین دهه قایم تا ز اثر  
 حمار خوبرو از میان لاکه

در آنجا

مرکت ز کتب کرد بسط  
 که کرد از هم محاط و محوط  
 شو سر از حد فاش در عمان  
 نماز که غیر بود در میان

67

بقا خیر علی استقام  
 هم فرود بود بر هوا ستم  
 ثم قولای غم ز حد نقاب  
 ان حد غم که نعم ایجاب  
 برقع از رخ ز کلمه اثر بر حفا  
 حد با هم از قاسم فر کما  
 کور خفاش حسبان در  
 خوش در ابر خفاش ستم  
 صحنه زرد در خود بر کرم  
 تر که با زلف نام در کرم  
 بود هر طرفه کجا ز دور  
 با خیال نیش در طلب  
 مگره در کار کرم در بار کرم  
 راه رسم دگر در کار کرم  
 خسران حضرت با ما زنده  
 قلدر از فرمان ما زنده  
 خمره را فرما تا غارت کند  
 کفر این را تا فرزند خمر زنده

برده که نوزد که با سحر ب  
 قوی ابر در ابر غمزه سر کن  
 لیسوان خوش را تا به  
 خوش بر افروز از ابر غمزه  
 اما بسازد کاس از عشق  
 طاق کونما که حال غم  
 خسته شستم آنچه بجا به ضرر  
 جرمه جرمه در کلویم کرمه  
 ناز خود بر روی کمان  
 دیده جانم از او دنیا شود  
 که سر بر زد از غم حطرا  
 رَبَّنَا لَمَّا مَخَّلَى الْجَبَلِ

گفتیم با نهاد در در دستان  
 جان سیران صید خنجر خنجر  
 خنجر مگر کانت را اگر  
 صبح رسد کس فلاش سیه  
 لا اطمین لا اطمین لا اطمین  
 قوتی کونما بر م نفال غم  
 جرمه آنچه که کفم سر سیر  
 زان بر ما قور کس بود فام  
 شش تمام برده بندار غم  
 سینه ام محمد و احوال سینه  
 نور کفم نور کفم نور کفم  
 من و در ابر الح من نور الابر

ان بحالها

ان بحالها بقرت کلمه  
 مر حار رسک با مهر و وفا  
 نسیه ادویه سینه با طمید  
 دهنه نسیه دار در در در فرا  
 آمده زان در فرمان هر خط  
 همه بر خطا که در کمان  
 هر از زان و در سینه ترا خیم کف  
 هر عا شتر را در در گرفت  
 کتف جان بر خطا جان جمرط  
 است طایفه زان رخ نمف  
 ده کف هر شهد کلام شکر کان

منعش از حرف ان طور عظم  
 کاه از زان در در اشفاف  
 مرده در در در کتف  
 دهنه کفم کفم شناق  
 ابر مریخ را منقودر خط  
 ده کفم کفم کفم کفم  
 کاه جان جملد کفم کفم  
 هر کتف کاه جان شکر  
 شد مگر در نظر نور لسط  
 من هر کفم کفم کفم کفم  
 جسمه کفم کفم کفم کفم

۱۷

شانه کس دام باران کس  
 حسین لغزش خود مستند  
 زار خشمش نشسته در خم گشته  
 ابرو در موسته اما کند  
 صید سار زشت فانی صید  
 شاپرک لایق با شهدان را  
 در آرزو که در شش بمرد  
 جاعله سینه ذات حق بود  
 لا جرم دانه حق سطلی را  
 صبر بر صبر سطل خوشتر است  
 سطل خوشتر در راه است  
 در این سطل نوری است

نور است

نور نامه بر قلب کلیم  
 کرد او در هر زمان در او نور  
 این زمان هم نملو تا بان بگو  
 هر که شستاق بر نوری  
 روشنی در هر غلغلان عالم است

مر حاران نغمه نایع وفا  
 ده بو نغمه الفحه روح القدس  
 جسم صلوات الله زانو کبر  
 نارا بر ابراهیم زانو کعبه سلام  
 در طریقی که از این سر زمین  
 خدا را آن لنگه طور حال  
 کاسه ز کلمه صوفی در صفا  
 رنقش فوق طهر کس نفس  
 حامل روح است از فر مرگیا  
 زود بصل کوف ایتم کفام  
 لعل خیز که از این سر زمین  
 لطفه فر سبجات احوال

۵۸

ناز بر سر یک نفس از زوراد  
 هر که بر سر یک قدم از طوره  
 موی سر جان چون با بدی ظهور  
 فایده نطقش بگوئی سرشند  
 برت زرد از حقیقت در حمار  
 خلق نطقش در تراز  
 عاقبت زورده هر عالم قید و درام  
 برین در بختان هر چه مرام  
 فارغ از خرد و از اول بود  
 هر که را در جانب سر بود  
 کعبه مولانا که از زوراد  
 بند قیامت زیادت کعبه  
 زان سر به خیمه با حسنهار  
 نام خود نام علی مولانا  
 گفت هر که از منم مولانا  
 این عم من علی مولانا  
 ایگرده موی سرش در کند  
 همه سر در سر زوراد کعبه  
 شایکل هر جا رود بر هم کعبه  
 خم موی سر جا شود هم کعبه  
 نعت از خیمه سر زوراد  
 منع این موی سر زوراد کعبه  
 در خیمه اولیا زور علی  
 شماره انقیاد زور علی

زوراد

زوراد روح تن آدم بود  
 زوراد جان هر فایم بود  
 زوراد هم جو نقش زوراد  
 مفرق دین عین او کعبه  
 زوراد در نیم در دست دوق  
 بر سر کعبه خیمه باج طوق  
 زینت لوح چینی نام کعبه  
 خرد جان نقش کعبه نام کعبه  
 صارت الا در لو و لو او اهدا  
 عادت الا اول حال سرمد  
 نعت بر ما پر از خلق ما  
 مابا و محتاج در دستاق ما  
 محتاج ما را اندازد برود  
 شتاق از دین از خیمه  
 کعبه نقش صمد زوراد کعبه  
 حق مالک نفس و کعبه  
 جمع کعبه فلک زوراد کعبه  
 مسکنه نقر از خیمه کعبه  
 بارای دور باش در هم عام  
 کعبه متنزه صدوی سلام  
 عاشق زوراد کعبه زوراد کعبه  
 حرم سلطان دانه کعبه  
 لاد کعبه زوراد کعبه  
 نعت زوراد کعبه زوراد کعبه  
 حرم کعبه زوراد کعبه

ح

ذره با با خور همه ملحق شدند  
ذره که گردنی از خور شدند  
خود صفایش سر سر خور شدند  
تافت زرقانات او بر فاضد عام  
بس لطف و خو دار دانی شدند  
ذره که بگذشت کفر خورشید  
ملکه در سر سر خور شدند  
ذره که خورشید زد و اسلام

مخاری بلبلستان و  
راست و صلم بجان خورشید  
از خراب دست که در دست  
چشم پریشانی در بردار کرد  
وه به بلبلستان بر مانع زنده  
مرد که رسیده صدت از  
از زلفش باغ رضوان قطعه  
کامدی از خورشیدستان و  
مطلق از فید به جبران ساف  
شدت مرغ با زار و مال  
جان بلبلستان به امانت کرد  
بر کف هر گل رایغ زنده کی  
چشم عم سر نیش فانقرا  
وز جانش آب جویان

سندی هم از تو

سندی چشم زلف بخان خورده با  
چهره لاله جویغ ز فرد مشه  
روغن از آرد سر تا با زمان  
بر سر هر زده همچون فاخته  
هر طرف نشسته بر شاخ گلگی  
ده چه گل رنگ چهار دلیران  
از آرزو مسلمان طرف سباع  
شود که از آن صفوه چهار کرد  
هر که از این بلبله مرت سبت  
چشم لیل اول اندر کستان  
آب رنگی تا کمان در گل بر  
نه غلط کفتم چه کاشی شود  
ز کشتن از چشم ستان برده خور  
عاشق ز را واقع بر دل خور  
در معای ز زنده ما کرده ستان  
پارسیست از آوازه دل باخته  
در زور سنجی چشم کمان ملیح  
وه چه بلبله غنچه خند کران  
خوشند آگاه هرگز بوم در زاع  
با کجا را بار بار شود  
باز از بلبلان هم کس نیست  
بلبلستان سر از لایح و ستان  
عقلش از زلفش و شوهر از سر  
کفتر است در باقی شود

۸



تا که در آب شکر مسکنم  
لکت ساقه با ده پاره زرد  
انکه بکش ده در صحن آنها  
رد کور میخانه کف صم بود  
رگنم در کام جان بیانه  
جام باقی بر ساق نهاد  
صفت تقوی زین از قیده همه  
مرد تقوی زینش رود ارس  
که عیس را در زین میجو امیران  
هر که بسته زین همه استغفر است  
نور تقوی زینش زور عی است  
نار برده هم را تقوی زین سرد

از لب شیرین ساقه سرخ شدم  
انکه با هم لایزال و لم یزل  
با ده ما سپرده در سما آنها  
بر رخ دل باب صلواتم بود  
ساقم ساقه هر میخانه  
باب باقی بر رخ تقوی زین  
تا که کف صم رخ جان صده همه  
مسحی زینت تا که در عینش  
چم در امید حجم است و خان  
وانکه بسته بر کردل ان تقوی  
نور تقوی زینش طرز است  
ان تقوی زینش ان تقوی بود

سکه تقوی بغداد

سکه تقوی بغداد نوح بود  
نار تقوی زینت لقم بر کران  
لمعه زرع را همش نمود  
هر که تقوی زینش رهسبر آمده  
انباد او لیا و صفت  
جون مصفا کشت دل نمان زرقان  
سر بر بنا بر طلب آمدند  
شاه آنها در رض میبانی

وزنه هیچ از فاصو کاش میسر بود  
خدا عیسیا زرد و رامد در میان  
مصفا تقوی زینش زرد زرد  
بر جنودین مصفا آمده  
سکه تقوی زینت راول با صفا  
ناقت از رعین عین در میان  
هم محب بار و محبوب آمدند  
هرت و اله محب المتقانی

دلها همه در شمش سلاز  
این جوشش هر دره سینه

بر سکه گزند بر تو انداز  
یک مبر بود و ده اکتبه

عزیز از لقب بیدر کفایت  
 بر نغمه شری از رو با التمام  
 سرسین بخت که زار یافت  
 دلش چه که ز رخس از لیم بود  
 مجروح از جرم سستی همه  
 سقوب بخت که زار شد  
 کرد دل ز کس دل در دست  
 دل از حقیقت یقین دان  
 گنا بی ز در به اینه گشت  
 که در غم و فاص بر غفور  
 دگر آن در سینه در آنه است  
 مر از آن در اینه شد منجا  
 دگر کوفتستان

دگر کوفتستان صاع صفت  
 کز آن که زین باوه ز شیده اند  
 همه است از قید ما سر و نام  
 سر ستر از خنجر لا زدند  
 مجروح ز قید عیالی شدند  
 رخ از چلی هر چه صحت کوفتند  
 کوه عیانمانند که کوهی از رخ  
 هر آنکه این گفتند و حق در رخ  
 بحر از رخ خرم کمر از رخ کرم  
 حکم که در جرم حضور در شرم گام  
 بود خوش مهر و معرفت  
 بجان در ره عشق کوشیده اند  
 خرمه بخود طعنه فاص عالم  
 زلا صلفه بر باب لا زدند  
 مظهر کشف حقایق شدند  
 سرسین ز در لهما بدل پاشند  
 دلبر در رو انبار خنجر رخ آرد  
 هر آنکه ادبیا گویند انما و صدقا  
 سیامان بود و شیمان در بر ستمقا  
 سر در غم و در کرم رسید از عالم عالم

لا الاطمان في الرزق فاق صدقة  
 الا ان يصوم من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه  
 ان كان من يومه من سائر ايامه

ثلث مائة وثلاثة عشر رجلا  
 عشره اهل بيته في صوم  
 وهو قوله تعالى وانما يكون  
 يات بكم الله جميعا وهم  
 اصحاب القاصم من الحجج

سئل عن مولانا علي رضي الله  
 عنه قال هو شارب من سائر ايامه  
 شعره على من كسبه ولوز  
 وراسه ياتي ابن خيرة  
 ابن الحسين في حديثه  
 المفقودون عن فرسهم

اسم الملك لله الراعي القهار  
 عن لقائه ولا يهتدون الا وانهم مسلمون  
 ولا تقرقوا واذكروا نعمته الله  
 فاصحتم بنعمته اخوانا على ثقافته  
 لكم ابائه لعنكم الله دن  
 الى اخرة

ثلث مائة وثلاثة

و یا مرون بالمعروف و نهیون عن المنکر و اولیٰ کم هم الذمیر  
این حدیث نامیه است از تراستیان و علی الله  
نور علی در پیش نعمه اللهم کلها است از زبان حقیقت و مندا  
از آسمان معرفت شنیدن و عمل کردن با آنها باعث امن و آمان  
در دنیا و همدگر شدن در دگر دنیا من موجب عذاب و عیب خدا  
در دوزخ جهان ابرو بسیار است باده عقلمت و غرور و استخار ان بدو  
ساعت اول دنیا سرور و مفرد که بفعل عهده صد زانو تا فقه  
ارزش را البته ابر و در زاویه تر لزل و غیث است نشسته و در فکر مال  
حال بیرون رفته در ستر خیال مجال خفته که و عظمت صد از آنجا  
و دانا که سر و عیان بجز است بغمیر و غیر الزمان و ال ان فرما کنندگان  
در جهان گویند مان سیدم و اگر آنها را عزیز تر از بر غیرت طلبگاه  
از رفی و ملک سیاه و سفید و عظمت لها سهارق خراز تر نه در ابرم

که دانش آنها

که دانشی آنها بجهت نمانست عبدی قسم بر شاعران سکیم که ساعتی  
سر نظر در کبریا ن تر بر فرد بر بد و لمح با بر تکر در در امن تا اثر  
در آورید و مضامین این نظر حقیقت این را ملاحظه کنید و طومار  
الغلاب در ارب را در آرم و قرار رکنید و بر ایند و راه کلاه  
و زمانه با تابل همراه و چشم عقل دین بگرید و بند من تویم  
متین سپید هر مع فرق موافق قانون امر خوف عملی ننگ  
و به نیت محفوری و خود آرای ریش نخل ایمان و نای  
امن و امان از این مکتب نه سید طمان بر فتر عهالت  
و جلالت یارند و نه خوانین بگردار بجلدوت و  
شجاعت در کارند امر از سلطان در مملکت اندیشه  
مملکت بگوشه و نه است از زمان در حضرت کبر عت عی  
راقم ثبات در معرکه مهت و نه بیوشی را هموش رستن در جمله

نه علماء و نبيه پروردگار و نسيب ستمانه و نه فقها را با نيه راه  
ايمان و اسلام مرسانند نه درویشان از طرفه فقر وقت  
خبر و نه چاوشان را از ديه را و سپاره در با صحت از نري  
دنه اهل بازرگاری از کسبه و تجار طرفه را است و در ستر اقامت مسکن دارند  
دنه اهل کشت کار و صداقت و مهربانی در مزرع رونق بسیارند  
طرفه نریست که در هر قسم هم افاق بر از فتنه در مینم  
و خزان را هم خندند و عدل با ما بران را همه در خواست مینم  
است باز از همه جوج بر زبانان طوق از این همه در کف و خنیم  
و چنانچه خلق با بن ضابطه و قانن نمانند و در شنیدن و خواندن  
این بطور دست استوار و سحر سفته گو گو احوال جهان چشم هر درو  
که برین گونه همه بر زیر مینم و مضمون صحت نبوی در این زمان  
که اهدایت صادق در صفتی است موافق سببانی زمان علی امیر

بطلانهم اللهم

بطلانهم اللهم و دنانیر هم و دینهم و دینانهم قبلیم و شرفهم منا عجم  
لا یقبر من کلام اللّٰه و لا من القرآن اللّٰه و لا من لفظه  
اللّٰه رسم مساجد هم معموره و کلوبهم خمره عز التقدیر و الهدی  
شایم فاسق شیخو ختم فاجر علماء هم از خلق اله من فوق الارض  
فهمه از زمان در تعبیه حاصل محط الزمان و حور سلطان و ظلم  
ولات کفکام و ظهور انار ما ویر اللانام و لا سلام بعد  
مخبر انار که سلطان مستد فرمان را و جهانبانی با برکی  
از نسیب شخص باشد یا امام زمان یا نائب خاص یا نائب عام  
و امام زمان در دهر زمان مضمون کلام حقیقت نظام غالب  
غالب بر طهر العجا بر علی ابن امی طالب که سینه ماید  
انا نظرفی کل زمان و لسان الرحمن فالوید کل الود لکن  
ما قلت ولا سیره لآل الله العباد و من ختم علی سمعه و جعل علی

90

تعالیه غش و غایب هرگز در جهان و غیرت که اصدی  
نماند که آنحضرت را شناسند زیر هر گاه از ملک خلق  
مخفی باج لله الحجه الباقیه صادق نمیزاند و کلام هاشمی در بیان  
بر فلان الم یا علم نیز فانی نمیزاند و در عدالت الهی تقصیر هم  
میرسد لا محال این در کمال است که او را می شناسند  
و بیاد نیات آنحضرت را با کس است و آن که آن  
حضرت را شناخت و با مراد او را بر نیات را بر فراخت  
بر سایر خلق سلطان است و در هر حال سپردن نیست باید  
سلطنت ظاهر بر او در امکان است با او نیز نام خود را  
می شناسد و آنکه فرمان فرما در جهان است و سلطان  
آنکه حضرت را بجهت سیده اندیشیده اند و امام  
ایشان بگردد بجهت است و بگردد در کتب فقو به بگردد

مرکز سلطان حسین

مرکز سلطان حسین که در شاه از اردو دولت سیده که  
منقرض کرد و همه خلق را اقتدار عمارت و سایر رفاهان در  
امام سلطان حسین که به نیابت نائب امام بر سر سلطنت نشسته  
و اعیان خوارج را بگریزاند که نشانی نماند و در کتب  
بودند که تا اطاعت نائب آنحضرت را از همه بگریزاند  
ممکن بودند و چشم نباشد در ادبی و بی نصیب بگردد  
باج سلطنت را از سر ایشان برداشته بر آیند همه در آنها  
به نیات است و مهمتشان بر رخ سید اهل است  
بیکدیگر و بجهت هر ساد مرد خند بکنند که هر یک  
و مقدمات و کل را امر او دولت همه میداند که از وی  
در نائب حضرت صاحب الامر و الزمان آن قائل  
قول بایع الله ان دارت باج نعمت اله سیده محمد

ملقب سید معصوم عیاش در همه دستار با بران شرف  
ادرد و نزد جناب غفران مابک ابورایه فیض عیاش  
مشهور لقباً من شاه در شیراز در اول امت کید و شناخت  
و علم ارادت در اول فرزند لغمان ان لغت اهل  
حجه بردگت تمام کرد و شنید در شبه سلطنتش را منقطع نماید  
و نفس را فرین اندام کرد و مضمون آیه وافی هدایت  
و جلت لکد شیر عدو شیا طین اکجن وللاستان یوحی  
بعضهم الی بعض ز عرف القول عذرا اما جانی صراف  
بدین در لفظ از راه مراد که در منافقت  
در و غرضه بجای سید در در شان داود ابواب  
فترت را در عالم کشد  
باید بشارت خوراداد بلکه در همه افان نزد

و اکثر مراد در احوال سید و جنتها را آن خبر داشته چون  
علا مراد خان در جمله مجتهدان بود اطمینان داد و دعای  
ارادت نمود که این قدمت را من میکنم و اسب بر  
بر هم میزنم نظر را سکه ادعا کرد چند روز علم سلطنت را با هم  
او برداشته و کلاه حکومت را بر سر او گذارند و تا وقت میبرد  
حاش در ترقی بود و در روز مراد شد و دعای صفت از زبانه  
عزیزت شده و عثمان است از دست و نیت بر روشن  
باید نمود و در ما را ناخوشی باطنی و ظاهر بر سر و در خود وطن  
بر کوه و جناب سید را در خارج نمودند و منتهی مشرف شده  
از حضرت سلطان دین و دنیا علی ابن مراد رضای ما مر شده  
روانه میرات و از میرات فقیر را فرستاده که باید برود  
بر در ناخوب از حال علی مراد خان تمام شود اگر شنید خبر

والا دور از ریختن بنا برت مقام شود علمیر با هم او بر با  
کرده ایم بنید در پایش را سر کنون ساز تا عورت نمایند  
هر کس را سلطان به آن نگاه دارد با کی در مملکت خود اخراج  
و خانه دیش را تاراج کند و پشیمان کند که چو را دور افشسته  
بار بر کرده و در عین استقلال او زرد او باید بفرستد از امام  
بمنوا زنده یعنی است که با مرصاحب زمین و زمان است  
و اگر نه که او را بر سر است و فقیر اندک محبت او را  
برو تمام کردم و علم را که شرط شده بود که تا بر پاست  
سلطنت او هم بر هفت از یاد او در دم و مدتی در این  
سیر بودم و بسیار مردم محبت را تمام کردم و علم برداشتم  
رو در ریستان شاه نعمت الهی نمودم و حال چند روزی  
در آن ایستان غمخیزم دیگر محقران را که کلید عالم از دست  
دور از ریستان

و فرنگ در ریستان و هند و سنان از شیعه و سنیز تر تا و ببرد  
و بت پرست رسولان آمد و همه او عا بر ارادت  
دارند و نظر تواریخ و اخبار است هر دو کتب است و در این  
که باید طریقی ارادت بسیارند و چشم ایم شیعه بر سر اهل عراق  
و خراسان و صفهان و لر در با کمان است و صاحب می شدی ایم  
سید ماکد دارند و در این سیر در این میان پیدا شده و دارند  
این علم را بر یاد او و با عتقاد و ارادت قدم در راه  
گذارد و اگر میخواهد در راه و امنیت داشته باشد اوقات  
کند تا بتوانند و بدانند که همه و لایات بهمانی مضمون  
سرو و نوشته شده است هر حکم حکم سلطان دین علی این  
موسس الرضا است و این فقر با صبر از فقر و ما مو با این کفیل  
مانند برادره یک فقرها است و بدانند هر درویش



در کشته شدن به بر دست زیرا که در پیشان در اول قدم  
که دست از ادب بر نه داده کند و پا در طریقی نهد نماید  
کز سر و جان که کشته اند و بعد از آن در این صحنه ان بنابر حوالان  
هشتمه اند بند حکیم علی صلح است محض خیر فرزند بخت  
انکه بسع رضاشند حافظ و طبعه بود دعا گفتش است پس  
در بنده ان بیانش نشند باشند اگر نشند بر و بار ادب  
و اطاعت قدم که نشند جواب نوشتند فقیر هم نمیدست  
جناب سید الی اداست رفیع الی رجعات در میراث عرض  
نیایم که تشریف پا دارند و اساس نیست بر باشد خلق را  
مدایت بسیر نزد هر گاه است نه نشند دست از خود را  
دخول کند بر بر نشند مشطر باشد که بر ما دشمنان کونا کن  
روز افزون اضعافا مضاعفه روز خواهد نمود همه مسکین را

الایه  
باز

هاکت نیست نبود که و شهادت جانها را بسک نفاق و نزاع  
بکنند ابره دست مرسته کار بر کن بیشتر از آن که تو نیاید  
کار ما اگر نیکی سکونید مسلمانیم و ایمان سجد او رسول بودیم  
مضمون که شریفه یا ایها الذین امنوا اطمینوا لله و اطیعوا الرسول  
و اولی الامر منکم علی ما یکون و اگر چه آنچه عذر در دنیا و آخرت  
مان بیند از دمعن این آیه شریفه و عجب بر ان جانم مندرم  
وقال الکافر ذون هذا صر که اب شد که سوز تا عذر  
دنیایان آن زود باینده هر چه صل الی علیه و الی از هر که  
در جهل هم از عرب است و مفاصل هر صل الی علیه و الی صلیم  
و در هر زمان عالم و مظهر نیست در مقام شکر این دان  
باینست چشم را با بر کند و عقد و سرود را با خود هم را کند

که گفتند از اولاد حسین م م مضمون الولد سراسر در میان  
ما و شما که دهنی را از هر سو بر کند از سر منخوانند و بغیر از ظن  
و لعن و مکه نب چیزی شده و بخراومت و حکم قتل و اجزای  
چیز نبرد و هرگاه چشم عبا را باز میزند که کسکیده بان  
جناب عبا در زنده بگردد بسزا و جزای اعمال خود رسید  
و غیر به هم اگر سر طاعت کند و معاذت در زد بخوار خود دردی  
خواهد رسید و از انجا بر حد رسیده همه کس را بر سر فقیر است  
و باز انعام حجت شود بدین شبه شود و از هر یک برسد  
همیشه ان سهوده سخن زمین در از سر خود از اطراف و انعام  
دیدند و جمع کس از اعوه و اعیان و علما و فضل و سادات  
اصفهان و سراسر از زمان و حرکات که آمدند که راه گنا

دینا و خوت

دینا و خوت در دست جناب سید است و همه راه گناست را  
دیدند و بقیان رسیده اند و شما بنده از هر که بگفت حرف و کلام  
که این سخن را اسکونند و میفرسند بلکه یقیناً میفرسند هرگاه بنام  
حضرت کردیم هیچ طراکت می شود و گرنه ملک را از دست شما گرفت  
شد می آید است از زماست کسین از حال و کس و مع مراد  
وز که خان و مسارق خان و سایر خوانین رستنا طاعت کرده  
بیشتر بر سر و پا بگردد ملک را از دست ایشان گرفتند  
در پیش ران نیز بر سر اسطفا ما هم گفته و لغیر کاشی ران توان  
و اگر ندانند این بین و انک لغیر منافقین مفید است از روی  
بگردد که از هر مضمون این است که عمارت میفرماید که فتنه  
و انزوب و قتل و غارت شود با کسان بر سر ایشان

شناکری غرق برود فقیرمیدانند که عابران جاه و مال فر  
 این شکسته حال را نمیشنوند لبیک مگویم حدیث خوشی  
 بر امید امید تو کفایتی و اگر خفا نماند صدقش کرده  
 اطاعت آنحضرت را نمودید دنیا را با خیرت بیوز کرده  
 عاریج مقام قایب نویسی و پیروان از بر لایح از جنتی شده  
 سلطنت بعد سلطنت از زمان کوه در ایام و بیایع الهی  
 منت

بسم الله الرحمن الرحیم

زین نام تو سر در کتب بگفته اند  
 بلند از نام تو از سر کتب معانی  
 پادشاه زمان بر جهان دروغ  
 بیرون کنی خسته ز او عهد جورانرا  
 عیب تو اگر جا کند خضر و سجاد  
 بر بطن روح که حیات تو در آنرا

ما جوحت اللهم  
 عریان ز لباس خود کنی  
 هموار بسند یافت  
 کبریا ن سحر جوش خندان  
 محرم لطواف کعبه دل  
 نه در غم ملک و مال دنیا  
 علاج به بحر سپهر ماهی  
 دارم رسیده عفو هر چند  
 چون نوری سحر از آنرا  
 و اگر چه سید عالم خرد اندر دنیا داران مال را حقیقت  
 رحمت خود میدانند در جنت مرا فشد خندان که کفایت  
 شنای غرق تو

شناکری غرق تو

باران چو شمشیر بر سر ما در برسد محمد  
 بخون از خون ما را از خون خزان  
 لقا رینا از خواهر ما را از خزان  
 بر در از غم مگر سرش از غوا سزا  
 سرش از چشم خنما از آن پسر خنما  
 ز دل شعله ز غم خنما در خنما سزا  
 بسد دهانه از خنما ز سر کنگ  
 بر در خنما ز غم خنما ز سر کنگ  
 در خنما ز غم خنما ز سر کنگ  
 که دستم از کنگ عیون در جهان ز سر  
 نه عالم بود نه لقمه نه با سرت سر  
 چه علمت از عیان آمد از او بد جهان  
 بد باشد خنما ز سر کنگ ز سر کنگ  
 یکدرد که خنما ز سر کنگ ز سر کنگ  
 ز امر است که در خنما ز سر کنگ  
 بر در از خنما ز سر کنگ ز سر کنگ  
 در خنما ز سر کنگ ز سر کنگ  
 هم حجت در هم بار کنگ  
 ما لقمه ز سر کنگ

ناخیز توره بر لب پند  
 بنشسته در سر ابرو کنگ  
 چون عشق کاست با وفا  
 تا جان برید برای کنگ  
 سبکانه ز خویش و دشمنان  
 هر کس در انداخته کنگ  
 رفت در ز سر کنگ ز سر کنگ  
 بخیر و بد بیار کنگ  
 بار ز سر کنگ ز سر کنگ  
 بار در سر تو خنما ز سر کنگ  
 زین پیش مدد جفا کنگ  
 دلها ز تو کنگ ز سر کنگ  
 در دلت بود در ابر کنگ

چمن ز سر حضور جان  
 روشن بود از لقا کنگ

جانا سگر و فایر کنگ  
 زین پیش مدد جفا کنگ  
 دلها بر کنگ ز سر کنگ  
 از صد خنما ز سر کنگ  
 هر کس بجان گرفته جان  
 جز کنگ ز سر کنگ

بکشایرتغاب تا فراید  
ارزوزخست صفردلها  
بر این دل خسته ده شفا  
در حدیث ثقاتی  
در حق تو مستجاب باشد  
دانم بقیقین دعا در دلها

جانانیزد چه دور چو

خرد صمد زید عا در دلها

الصمد از عشق رسد لعل  
عقد کمره را بره بر لعل  
در میان دلبران دلشهری  
لکس نبرد خنجر تو دلبر لعل  
صمد و لاجور تو که تا کیر دم  
از کف بجز ستم کمر لعل  
بر لب خشم به بنی در جمنی  
کن مرا بر دیده ترا لعل  
کرد در مسجدستان بسته کشت  
بازند منجان را در لعل  
فصل ملک اندر سپاهیم باز  
با ده کلکون با عا لعل  
خیم قد خویان و کربان  
صلوه سرد صنوبر لعل

بایم لعل

ساقیم خنجره ز جام لعل فام  
باده خنجر ما زوت عمر لعل  
می رسنا زار خنجر لعل خوش  
میدهد بار دام دست لعل  
الصمد کفتم باران بارها  
باز گویم بار و کبر لعل

در لب گوهر که ز در زفا کیش

گر تو ای جو یار گوهر لعل

عمر طلب و زار گوهر بر لعل  
تاند ز دم بار بر حد می شکها  
ایگان راز تو بدل نهان بودار تو را  
منگر لعل شرف آن فتنه مجملها  
دیگر چه بر دار ای کبر خطرداری  
کوه صمد که در از خنجر زنا صمد  
هر کوه از صومرد زنه لعل  
دانم ز تو خنجر ستم در سنر لعل

خنجر نوز بهر داد در کشتیم نادای

با قافله شکار در ناوه مجملها

بر افکنم پرده از رخسار ما  
بکس نیست از مرد بر بار ما



ناید جهان صدمه بس نظر  
رخسار شد ریش عیال مرا  
رنا بر چه بار که کوی چو  
گفتد ریش کوی سواد مرا  
ز ظاهش حسنه چه گویم که دل  
زلف برده از زرد ببال مرا  
چه کم کرد در کوی ریش  
لحکم از بر زرد لای مرا

چه زور از کوی ریش بد  
رسد به نفس طرفه عیال مرا

ردایم از ما با خنجر ستم بار  
بقول عیال چه گشته کسب ما را  
چه کلر ز ناخن خست دلم کرد  
بخا شد ز من طره جلیبار  
مزانم از چه سبب خنجر ستم  
بست ز زنده کند دیو سحر ما را  
سید نظاره بر آید هزار از فلک  
به کی که دهر صوره رود ز بار ما را  
همین ز راه ز من ز منفعد کرده  
که قامت تو خلد کوه سرد غبار ما را  
اگر چه در آید در دزد  
عبد سحر کز من شیخ از سارا

ایام و

ریش

اگر چه وقت یوسف غصه کرد  
و با ساخت جوان و صد از نهار  
چو است حسن از لطف چو سخن  
نمود صوره که همه جمال بسیار  
بدل همان روده مهر و زردی  
که داده حسن و ملاحت عذار عذار

سواد بر از خط نبرست گشته تمام بود  
که گشته کلد بر صوره مای پنهان را

مرا صوم چه پارم بر در نما  
اگر در دندار در در سر نما  
نیزه بر فلک چشم زمانه  
ایلا همچو ان ابر در سر نما  
شده بس دل بر بیاک بر شک  
برین کعبه تا کس در سر نما  
فیال سرود که انم رفاطر  
همه بر در زنده دگر بر نما  
هزارش فتنه هر دم در کسای  
رخسار کس جا در سر نما  
به بنام داده دین بس مسلمان  
ز کفر طره آمد در سر نما  
کارش ن بر صفت عا که نور  
بو کلر است بر سر در سر نما

بلکه عشق کله ناله بگفتن آنها  
شب با سحر امروز دل زارم افغانها  
شما نه همزبانان بود اردو  
کردت عشق کل را با کس کسانها  
با هیچ مسلمانا نگذاشته ایمان  
هنر و کمال و عادت کارها  
گفته بودم در محراب دل خود  
دل نیت ز سره در زبان جودت حسنها  
چشم کینه از باره چشم غم کما بر ای  
صدقه فرود کرد ترا کف نمانها  
بس بر فکر دست که بر لبم  
دل نیت بخون بر کاش کاشها  
هر چه در چشم او غم به کس  
از غم نشسته تا کس کس باها  
عمر دل غم بر در چشم برده برده  
خورد دلش کس کس در غم ماها

چنین بود کس با در لطف حرم دولت

کردیمه قدم سازد در نظر ماها

ساقی با در کس اناده کلانها  
تا نشسته از دل کس خاغم ایامها  
چنان غم تا کس ز غم  
پس بوده خواهم جویم در دست کس

خوف از دم

شادی کل

خوف از دم هم بر لب نگذاشت از  
ان بهر کس ز غم فان کس  
جای با طبع بودم در قفسه و محرم خورده  
چشم محنت و غم ز غم ان در دست  
این سبزه زودم بر سر کس  
در حد چشم خور کس کس بر صفا مرام

چنین بود بر از ام لطف دل از ام سحر

از خود دل در آیم ان شد کس دل برده ام

زهر روی از خورشید هاشم  
مزار در دین خود نشسته جان باب  
مگر در خورده چشم کس که امروز  
ز کجور از کجور کس در خواب  
طیلم چشم بر عشق فرزون دید  
عکس دل کس فرمود غم  
نصحت کرده اول تلخه اردو  
در ان فرست بسیرین همچو کلب  
سنگم کس کس در امن است  
بکس در دین صحرایه سبک  
در آن مجمع بر لب ز مبادا  
که کجا صبح مرگ باشند احباب  
چنین کس کس ز غم از غم  
بسر ز اول دل در دست ناله

و نامها





میکند به اظهار طریقی  
مورخان بنام او  
نام این مورخ  
که در این کتاب  
با او است  
نام این مورخ  
که در این کتاب  
با او است  
نام این مورخ  
که در این کتاب  
با او است

تا زود در چشمه شاد  
این چشمه در ابر است  
ریش برین کسره گوید  
از حال دلم خبره پرسی  
دلم در غمت دلم در برش بود  
کند است محبت در آردی  
بر بار تو نماند ده ام  
هرگز خبرم ز با و سرت

بچه تو هست بر  
چشم تو هست موی سرت

مراد غمت دل غایت  
قدم نهاده هیچ از فایه سردن  
فری از ریش نشینده گوشه  
وزان بر هر طرف است  
بکان این طرف

و اینها در این کتاب

بجان شرفش بر هر دردم  
بهر دل در هر بار کج فدهش  
نه منم دارم چشم فدهش  
چو لعل روح بخش راه بهاش  
کند ناصد دلها بر کناری  
بخطش دلم کاش دانه است

ببخیر بر نفس گرفتار  
چه نوز در هر فرس دلگداز

بدل نشسته تا نقش جان  
چو ایچم سر از حیران  
نظاره در هم کشته و ماری  
زجورت نامم در رسم نشیند  
خون که خنم هم ترک حسبت  
تقلت ده ام خبر جرات  
که دارم خنم با خنم صفت  
نه بر سیه از رخ خونت عکس  
بدل از ناله ام کرد عکس  
چو شیر مادر است گویم حلال

از حق عالم زوق نو

از علی احمدی

نغمه کاش بر دانه است  
چو کج بیک در ابر است  
بجانم کس مستانه است  
نه راج در هر سانه است  
خطش دلم کاش دانه است

باید که الله را  
باید که الله را  
باید که الله را  
باید که الله را  
باید که الله را

فلک پرست به پارسا  
سر سواره بر صف نعلت  
کمال راج ن ارم سحر  
که نام بر قسم شرح کالت  
ببین خود و لطف در لای  
نبرم در جهان هر کشتالت

چو نوزد پارتو سر بر کبرم

گرم هر دم خود سر با مال

ساق جوئے شراب کالت  
مطربان غم ز نای کالت

نغمه کار دم ستر باز  
جوئے کان کنه خوار کالت

شسته جام عالی از حشمه  
قوت قوت شجرت کالت

چرخ ز شفاع زرد ز شس  
اقاب م ا فاب کالت

تا کنه فتنه از چشمش دام  
ز کس مت نیم خوار کالت

سند ز رخه مشکینش  
تا کنه نازه سح و تار کالت

چرخش ز بر طره کشتیر  
در شب تیره رقاب کالت

مغنی المیر

مغنی المیر در وقت به برد  
در سرش باد اجنت کالت

نوزد هر دلی به ما و کرد

دیگر از غمکش خواب کالت

دو لاله اینک از کف کالت  
تا بنده چه خبر شد بر لاله کالت

هر که کند جزو میر از تان  
هر دم به ما نماند دیر کالت

مهر بپرسته به جا که تنافی  
میدانست که خفته اسرار کالت

سجده غیب از زانو خورنده کالت  
کو خفته دل را در درد کالت

گوسر برود در قدم شمع چه برد  
بروانه معدل به ستر کالت

از نایت و سیا فرزند خورده  
حفت هر طبع سر بازار کالت

در کله مغلک فاجعه بر کورنش

کان بلند استوان رن بازار کالت

دو لاله بر کف غنای است  
از رنگ در قباب کالت

درین قاف ماه رویت  
 تا نیده چو مهر در کاس است  
 ز کس بر رخشم بهت  
 برسته چو بخت من خواب است  
 سبزه مهر از لاف مهند است  
 سر تا بقدم بیج و تاب است  
 پمانه هر داده کامستان  
 از غلب تو کامیاب است  
 رسیدن بعد شرمند است  
 در کام مرا چو شند تاب است  
 چشم نامر در زمانه از آب  
 دل تو برادر منظر است  
 ای در تو این چنین کمانه از  
 از بر دعا رسد تاب است  
 عشق و جوید عقد هیچ است  
 کان بحر محیط دان است

مهر فو در این غزل مهر

اردق فر تو را کتاب است

سحر کمان که کشوده درت  
 شمارده مارانان درت  
 در اینج تا بدایت درم آردن  
 ز تو حق همه یاد سر درت

بکا ازین

تکیه زارند طوطی ما  
 نوزاید جمال انوار درت  
 فلک است ترس بر رخسار  
 که بر خیزد ز غبار کبر درت  
 مگر ز زان فیه کو قدر زارند  
 به پیش طوطی چون عنبر درت  
 حکمایب برین در کوهر کمان  
 که هست از کمان کوهر درت

چو کوهر ماه در رخسار تو

چو زارند و همه بر کوهر درت

در صبح وصال ما ز رویت  
 ویرانم فسر اقی ما ز رویت  
 کو طوطی از چشم کوهر کمان  
 تا سر بسا پیش جوهر درت  
 خورشید جو غم اگر کشید  
 چون نقش قدم نما کاکرت  
 شاهنامه است داد و احم  
 تا صبح شرفشان ز رویت  
 صد دل یکایک خرام بر برد  
 چون سرده است سگرت  
 شهرت بر انقار فایو  
 از ز کس شرح فتنه جویت

دیگر بجز دانه رنه رساله  
 از روی سر کس مکرده  
 نواز همه قاع و پاشنه  
 نشسته کلام از دماش  
 ساقه صبر به که بادا  
 از باده مدام بر سبوت

سخن مجرب در جانان  
 که جان بهم در از روی

بر لب عمرت میوزم چای  
 از چشم برود هر مینه  
 زده صوف در شهر بردا  
 زهر اقبال کند قهرش آن  
 قیمت که در دلهای موزد  
 بران امید تا غنیمت حال  
 دوای کشت اخلاص در حال  
 نگاه از امید سینه زلال  
 شکر افکنده اقبال حال  
 قیمت قامت با اعدا الت

نور سید سپهر لایزال

نور سید سپهر لایزال  
 تا در جهان مهر کرد دولت  
 تا آنکه شرح کون فاکه نور  
 ز آب بر حسن پیمانک

بنده انم دلم را حال چو نیست  
 لقا را به کل روی تو زدم  
 پیغاب در و باز هم مرادی  
 بر دین نایب ز دار و طبیان  
 منم فرما عشقم غمش از روز  
 جو در خون شش رخ زلف لیلیا  
 همه دانم از دست تو نیست  
 لقا برین از سر کس لاله کون است  
 سخنان دل در دستم بر نیست  
 ز تو دور در که ما را در دست  
 تو ای شیرین و صبر بر سینه  
 دلم با سبت رخ بر چو نیست

خند جان که از روی تو زدر

بکنده از کجا ره نمون است

ما را که بجز تو در نظر نیست  
 چه در روی تو در نظر نیست

بود در آن بجز زبانش  
عشق را بنور دوست  
بود از تو مهر کوا سیرت  
پر داریش در غم سحریت  
هر سو که زنی فدای غم  
ایاج بخردل و سحریت  
خجسته شریک از ناز  
خبر سینه بدلان سیرت  
رنگ چه در و سرک سیمای  
عجزت چه غم در سیم و سیرت

سیراب چه نظم دلکش روز

هر که جهان در او گذشت

هر سحر کزان چشم عادت  
که ماه چه طلعت تو تابان  
چشم سیرت سیرت سیرت  
که سرده چه قامت تو دلجو  
عالم کوه از آنکه مزاجه  
غم نیست ترا در شش حوت  
نزدت نشانی معنی  
تا عشق تو مغز گشت و مهرت

بشاید که در دل

شب تا محرم کبوتر دل  
برایم درت بزرگ بایست  
کو که هر نظم زور بی  
کو که سقی در سخن است

سردی قدرت و بر کن که حیرت  
که جود چه کوز همه شهر بایست  
کل که چه بود خرم در پار دل در کجا  
چشم در دل در آن که غم در بایست  
تا ضعیف اوله سبک بر به بند  
فلقه شده ناطق کجا سحریت در است  
چشم غم که چه در نهانش شکر  
در حسن و بلاحت که حرف زود است  
صد فرخنده در بر کند بار  
بیدار غم ز رخ کوه و الله و سیرت  
نگه زنت مرا هیچ کی بنیچه کلفت  
باز در تو در شش غم که زود است

منظور بجز دوستی از زود تو است

چند از کسیر را که نظر در شش و سیرت

ان باره در از زود تو است  
که با بهار که غم مهر کبوتر است

ناسر پیش هر قدر فرستد  
خوشه کمر بست چه انا بر بست  
از فتنه چه او دست بفرماند  
باقی خنجر در رخ همجو کمر بست  
خوشه خنجر هر طرف از غنچه سن  
در دیده نظاره کنان راه نظرت  
بر آنکه از کان بگذرد و بگذرد  
از غنچه دلها بقفرا که کمر بست

ادبش در دل کف دعا

بر کمر که در غنچه خواب کمر بست

چشم بر کار چشم است  
صبا دستگر حفا جوت  
دلها همه صید او دادورد  
تیر از مژگه کمان زار بود  
هر غمزه کرد بدل شنید  
بکمان بلا و سر جاوت  
در خواب چو در کیش گفت  
بدر آنکه هر فتنه شن جوت

چمن ز غنچه است جود در غنچه

هر کس شهید غمزه او است

انکه از غنچه

این تار و جنون بهتر است  
دیوانه عشق ان بر سر است  
کس چشم عشق برت بد  
از آهمن رویش ارچه بار است  
ای کمر که در غنچه است  
دشمنی بعبت نشود است  
این بلا که ز کمر او جوت  
گردد در همه شهر غنچه بر است  
عشقش یکجا رود ما را  
بشسته چو مغز برکت پوت  
دلجو بود غنچه است  
این سر و سره بر است

چمن ز در کمر ما کیش نیست

صبا دستگر حفا جوت

از آنم غنچه دلم خنجر جوت  
که دست از غنچه برت که کون است  
رفو که سر کجا بد فتنه برودن  
مرا سر بر او زود درودن است  
در غنچه از رخ بعد سر بود جوت  
کس که غنچه قربت برودن است  
بهر کوش تا بر طاس مهر است  
همه کاسه کوهن کون است

چو پند بر این دنیا رخ افشان  
از آن بکده سیر عذاره آن است  
مکن بر سره سندان کوش  
چنین میدان بعد از کوشش

بجز مهربان مهربانان است

کنا طالع و کتب از کتب است

بار و دد اعتم نمود و بفرست  
کورد سبک است که ز راه از خط است

تا پیش نظر بود مراد و بصیر بود  
نور بر زرقبت چو در ش نظر است

اشوخ جفا بیست و هجده بود ای  
نمواخت دم فسر در از شد از است

زودتر فرم او بر این اسم از زرقبت  
خوناب حکم بر رخ از دیده بر است

در در است چو سیر از نظر ماند با  
فخر چو چکان از غم و عمر بر است

بس نماند از نظر با کوشش فخرین  
یک باره بر فسر از فخرین علم کوشش

در باره ساد و زرقبت ذره خاک  
تا سر کینه چشم در زرقبت نظر است

خش از نظر غنی

رخش از نظر غنی صلح خوب است  
عیان بریده غم بر صورت خوب است

بگوشه دیده طاهر بر بند از است  
که از خیا به از آن جبار خوب است

کوت صورت غم حال از خوب است  
به بینی در این که در این که خوب است

بصفت رخ چنان ز فخر خوش است  
ز خط و قال به حرف نقطه مکتوب است

تو این که شسته زان بر از تان است  
بحسن چهره دنیا رحله مکتوب است

رخش است که بوی چهره زان است  
بلا از جان لیا و قلب مکتوب است

نسب میرک ز دور و کسب که دور است  
بمورد و کلمتش نیز خوب است

نه تنها ظهور صفات بر است  
که این که در در ذات صفات

کتاب کمال در اورد آن فضیلت  
یک فو از آن دستر کانی است

یک جرمه صدمه را از زره سازد  
لبان فرانس در آن است

به غم از کمال در این علمت او را  
که زرقبت رخ راه کانی است



زکوة چهار در عشرت

بدرت اوله سخن زکوة اوله

ارصفت همه اينکه ذات	جوه کردات نوز اين صفا
مرکز ايره خان خلعت	ان سکنه داده بدل نخلکات
چيني ابروت به کيريه	در نظر مروج زند آب حيا
کونجو از لب زو جانشينش	اين صلاوت زکوة در ثبات
خون حسن رسيدت نصيب	خونته مستحق ده بر کوراست
نگه بر عهد و پيمان سخن	که نزار در جوقا برتوش

دگر در بحر و در کسوف غلظت

نور اوله زو جوش کلمات

معدن معدن حياست	در حضرت اوجات ثبات
هر صوره زود در نظيرت	منظور جميع ممکنات است

قائم بود اوله

قائم بر جودت در ثبات	معدوم و جود کلمات است
سخن به نيز چشم جاد است	مفتاح کوز معجزات است
اين عقده که بسته طره تو	بکث بر جاد مشغول است
شيرين زلفت تو که زهر	در کام جو سکر و نبات است
با غمزه بگر کند بلا کم	کين نوع ملا کتم نبات است
بر قول شيبه چمنش	نسيم گلزاره ثبات است

حرف از پیش دیده نور

مرات تکلیت ذات است

هر سرد سپهر بر لب جوت	شمرنده سرد قامت اوست
بتر کلمش بنیده سخن	کج است و مژگن چشم جاد است
مرد دل کس بر بارى است	رو طر منبر بران پر بر است
بلبل بر کل رسد ترانه	اشغفه زلفت دو اله اوست

قمر ز فرام سد در باغ حیران شده در فغان و گوا  
پردانه سپای شمع بر باد جان داد و بخت کاشین جو

وز از لب شکرین اینار

بوسته جو طوطی سخن گو

باده عشق تو امروز نه در غم است که ارتکب نماید باده با غم است

طعم خنک در بهر بکرم کرم است بسکه تیغ از غم سوزد و نهان گم است

صبر دارم در ارم همه از دل جو صبره صبر کن بره دل بوم است

چشم مندا که در دوشه افلام چشم مندا که در دوشه افلام است

ز اسیر غم و غم غم غم بند مجرب صبح ز غم غم غم است

رشته نظم در لفظ بسیار طبع این چه سخن دانه دان دان است

جامه دس بر سر کلاه نهند ز نور

در خیز سینه سینه سر کلاه است

که از لود لود است

کرم زلف در زلفت گناه کند با تو بپوز جان لک است

هزار بادیه کرمش با شدم در راه چه غم ز غم و سوز است همراه است

جو کرمه قصه کرم غم مفید است بجای بارود در سر که همراه است

اگر چه غم ز غم ز غم در وقت است و با جو دوست که غم رود است

دل ره جو و سوره صد کرم است ای سر از غم و غم در راه است

نرم صبر از برده غم غم غم است چای سینه غم غم غم است

چو در قصه کرمش زلف در راه

و با جو بود که غم غم غم است

نه نشانی سینه در غم است که از سینه سینه در غم است

و عالم از غم غم غم است لکن بوی ز نار کبوی است

فایست همه فتنه دارد بهر یک صبره که سینه در لود است

نور سینه کرمه در غم است هر آن سینه که خشم در راه است

می گوید روح آب حیات عیان از لب و عین ابرو در آید  
چو بند نسیم جو مشکبار از ان طره غنچه بر لب ابرو

چو گویم ز زور و سمانش

که او کافر و کفر منور آید

مراقبه جان کنم در آید که حجاب دل طاق ابرو در آید

بیدار میت اگر مشر حجاب کسیر در مهر کعبه کوی آید

سراسر جهان و در او مهر است یک عبوه از زور منور آید

عین شکر و مشک ستار همه نافه چمن کسیر آید

فرعیم بطور باده ز لاله دار که طوبار فرزند دلجو آید

بره چینه که دست چوبان عقل عشقش در فولاد باز در آید

چو گویم ز رمانی و کبر کف آید

بخوان عشقش در مهر کسیر آید

از لب ابرو

ایرین شکر خیم مراد در زبانش در بریده کجا بخت مرا کسیر آید

دو لاله و شکر و شکر خیم سلسله حلقه کسیر زبانش

به ماه بخت چند لاله در مهر شهاب بر زرش ایم شکر خیم زبانش

هر کور سر سبزند از غنچه خوبان باشد همه در کسیر حلقه زبانش

هم بر کوه پشته زناستان را نایب کسیر طره هند در زبانش

هم سر دروان را بخیر امید برود رضا شکر در وقت دلجو زبانش

هم کبر کسیر ششم شکر کله در نسیم رخ و عالی کسیر زبانش

در کعبه دور کعبه محراب حسنم را بر عبوه کربها خم ابرو زبانش

چنین نور مراد بر کعبه سکک استکمال

پوسته فرود رخ نیکو زبانش

انگار کجا بیت بر نسیم فریاد فرغم ناجر کرد مجتاج

ز شاه خوبان در حسرت زبانه خوبان فرستد بر در کسیر مجتاج

افغان و نعت از کافر گو  
ایمان و دینم یکباره تاراج  
انفال سکن بران بنا گوش  
هند و نژاد مشیت بر عجاج  
ابو کمانا کوبت مشکان  
نار شریش کرسنه آماج  
رض و مارا در دیده بار  
شد روز روشن بهم شب عجاج

موج کس باشد بجای

خنج نوز مارا کفر نوسع

ایفقد دل را العبد لیس نوسع  
مفتوح ز بار قلم طر الفعاج  
تا که زخم مرده باشد دل اسف  
مطرب کیف اورد فستاق تقوی  
اند فربو بخیر ففک بر قصل  
وان سلاح خنجر شمشیر شمع  
مصباح چو شورش افکار بر قصل  
نوزاد و روح که در آنکس ففوج آمد  
و بحر صبح که کوشم زدهم طع  
نوزاد و روح که در آنکس ففوج آمد  
شد کس نفع از اکلش به بان معان

کما با موده

۱۲۱

منم به با موده شکر کم کفر سوراخ  
ز آنکه کرده ز بر غم کفر سوراخ  
ز بسکه چشم پیام درست نهام شد  
ز کاشش مژده ام صلبه بام و در سوراخ  
ساکه نازک امهم دل جلد شمشیر  
هد از راه حش کرده با سوراخ  
ز دفتر زلفا ز مهر و مکر کرم  
ز زمین خشد بونا چشم ز سوراخ

عجب مداره زور از غم خورشید

کنه نازک حشر دل کفر کراخ

بیلدا نوره مستانه مبارک باشد  
پس کلر خاندن در سینه مبارک باشد  
در دوشان خنجر کلف ابر بهار  
باده ناب به پانه مبارک باشد  
کو را سجه کلف بر سنامه مباح  
کردش جام میخانه مبارک باشد  
شعیر خنجر خنجران دم کرم کرم  
شمع کاشش پروانه مبارک باشد  
دل غمزه شمع کلف فستاق بر وقت  
اشترا غم سینه مبارک باشد  
بر دل غمزه کرم زور اسلما

طوق خنجر پروانه مبارک باشد

باز چرخ زرد بدل مهر تو ام ها کز  
کتب را خانه بویانه مبارک باشد

دل که چه تو را میسر باشد جان تو مرا سبب نباشد  
با این قند و ناز و لطف بیجا سردی چون تو در صحن نباشد  
شمانه رینک تو کلی نیست کین بوی تو در بسمن نباشد  
از غنچه جوهر من بر آن را پیش دهند و همین نباشد  
بیک نامه جوهر من نیست در چین چه هر در صحن نباشد  
مهر دل در شهید غمزه کواست جو خنجر برش کفن نباشد

نور کوه در سخن بر آید  
کس را به برش سخن نباشد

کی که گویم دستا منی ندارد چو جسمی او در جای ندارد  
چه بر سر زانم چو جویانش کس را از نام و نشانی ندارد

چه حاصل بخیر

چه حاصل بخیر حضرت کس را که آن بار بار بر دو حکمانی ندارد  
دلم جز طکر رود و کلنگه از گوش هوای کله دست سانی ندارد  
وصف دهانش بگو عجب کویا و لیکن چه بسوس و مانی ندارد  
در این کلنگه خرابه از شش کویا بهار در در چشمتی ندارد

جان معانی کند ز ریشتر  
اگر چه معانی سانی ندارد

که ز چرخ ز ابرمت هم نشاد با بر سعادت بر ارم مشاد  
کنون قوه بهرت از فریاد ز غم فرودت بنا هم مشاد  
بر آمد چو ماه خست در نظیر نظر کمر در تمام مشاد  
ز تاب از تو در اسلام منی مقام بر از اسلام مشاد  
ز کف جوهرت بکام و بکام میرود و بذل مداح مشاد  
صفا بر می دستم شد فرزند زرد دست چو کسب کام مشاد

۱۳۲

لبت که سخن بخند آب حیات  
 چو در نیا من کر مهاری تر  
 چو تیر به ف با ابا تیرین  
 دعا بر تو در صبح و شام  
 ز کفر مهربی بکش که  
 که در یار نظم از کلام

رز در ریس نور بالا گرفت

فروع سخا یا هم مشا

دلا دارم ز عشق ان پر ز یاد  
 سرم کرده تا سودا می آید  
 بگویم از به روش به خورشید  
 چو در از آسمان خاک افشاید  
 بسیر از قاتلش که صده کرد  
 اسیر خود هزاران سردار آید  
 صنوبر را دل از انم خشم جوشید  
 که برفش حراز و نایب  
 بهر لب که نفس کند از دم آید  
 از آن لب برینا بر غیر فریاد

زهر طوطی

زهر طوطی طبع لور کاس روز

ز شعر سکون داده سخن داد

که هم صد ره زید با تنغ پیدا  
 به پیش کس بخوام زد زهر داد  
 بدل بار تو ام تا جای کرده  
 خیال دیده کان برده است از یاد  
 صنوبر بافته است که شد برابر  
 که شرمند زنده خشم سر شمشاد  
 مطاع کفر دین از زهر و در دست  
 در این سودا شدیم یکبار به بر باد  
 به صید اندر از زرد لپها ندیدم  
 ز تیر غمزه خشم چشم تر صیاد  
 منت از مرغ دست انور از خور  
 ن از زلفش تا خشم م لعل  
 بسرم که برین خود داشتند  
 ملک شمر ز انم با تیر ز یاد  
 دلا دارم بست از کرم شوق  
 سر و پایش نشان و نایب  
 نختین دم کلا بر طریقت  
 بهر تحقیقت نمراده هیچ در شاک  
 بر زنه نامه بگر عشق بود در  
 که با کرم مرا بهر جان لعل

زارادان در باره چشم ناز

بگو آفرید را که بسته کرده دارد

کینه در حق شما حسنه دارد بگو شوق نایب است آن دارد

قتل نام چه بود بر عاشق آنکه که او به بسته نام است و نه آن دارد

غم که کت بر سر چه خورد پیری که عشق زرد در جوانی در جوانی دارد

کهن مونس که بزم کرده که شمشاد غم غمزه جو با زرد چمن دارد

عذبت عشق بخواب که در عالم قاش بگو بجز غمزه غماز نامش در دارد

مران زرد که چشم در هر که پند پارس جو سر که در برستان دارد

ندانم از چه سبب نوز نازان است

چو بلبل سحر ز ناله و غمسان دارد

بازم که کس وفا ندارد در سبب ناز خفا ندارد

بهر چه دارد در وفا کند بهر چه مستی ندارد

بازم که کس وفا ندارد

هر که بر پیش سر فرود آرد چون من خبر بر زبان ندارد

بصیقل مهر عکس پیش این که دل صفا ندارد

و صفتش ز برادر دیگران که خبر چه برای ما ندارد

بپخانه که شود خبر دار کرد در خبر آشنا ندارد

قاصد ز کلام زده فرستم آنجا هر صبا ندارد

عکس بر نواز از او جدا که با خبر از خدا ندارد

بفریز صفت سر زرد گویا

ببازم که کس وفا ندارد

تختین دم که عالم آفریدند بی آکادایم آفریدند

بود ما هم سگ او را هم باید در آکادایم عظم آفریدند

رخ کنج مستمار را در آسما طلسم کج و سخت آفریدند

بجز جان ز نوزان کفارم عجب نقش مغظم آفریدند

ز روش ماهرانانده کردند  
 ز قدش هر چه فرزند  
 وند تا کمر لب را بچوکان  
 بزوش لطف پر خم کردند  
 لبش درین بر چهارم کرد  
 مسجای ز مرغم آفریدند  
 سیمای از لعل آن پروردی  
 لبش از شمع چون خورشید دیدند  
 از لعل دیده پر خم کردند

مثال در زرش بار و بار  
 که کعب با فارق نام آفریدند

ز روش دست کله فرسیدند  
 ز روش چون سینه فرسیدند  
 در این سخنان بهر مرستان  
 لبش ساغر و مد فرسیدند  
 کند در بای دقتش  
 ز شکن تا کاه فرسیدند  
 بنار لطف از هر سج و پای  
 لبش در سحر فرسیدند  
 در عشق مرا هم کردند  
 که کعب و کعب فرسیدند

افان کردند

ز جان بردند در کام در کام  
 بدل صبر و حکمت فرسیدند  
 مدام نوشته ز رخاں قامت  
 بدامان ز کله فرسیدند  
 بر آنچه چه شنیدند ز لعل عالم  
 بکس نشسته قلقل فرسیدند

بکنند در سر کوشش دل از  
 لب در زار بر چو ملک فرسیدند

چو مرغم تا نفس بنیاد کردند  
 اسیر دلم آن حساسا کردند  
 دلم که فرقتش دیرانه بود  
 ز کج فصل او آباد کردند  
 نه از دست نفس مرغه لم جای  
 کوشش که نفس نگو کردند  
 بجای سرخون در جانشین  
 روان از دونه فرما کردند  
 مبارک ز در ز غم هر بود  
 که عشقش بر دلم کشا کردند  
 غمش کان مایه شکر حار  
 از لبس جان غمگین ناک کردند  
 رسد تا ز پد کوه سرباد  
 وطنه بر لبش فرسیدند



مرا تا عشق او آتش کردند  
 مریه عاشق گزارد گویدند  
 چون بید از کلمه هر لحظه بر دل  
 نصیب آنکه حسرت با کردند  
 ز روز شده فرستد دل در  
 سراپا آتش میده گویدند  
 چرا فاطمه نباشد در غم تا که  
 که در غم فاطمه را آنگاه کردند  
 ز یاد حسن شیرین هرگز  
 مملد عشق چشم یاد کردند  
 جو سخن ز غمست بیاید  
 که بر بادش بنامه کردند

چون زرقی قبت دیر اندل

ز کج مهر او ابا کردند

گریه ای شقان سحر باشد  
 که سحر کرده را اثر باشد  
 حالت عاشق آن بود و یاد  
 که لبش خشک دیده تر باشد  
 در عشق چه پسر از عقد  
 عذر از عقد سحر باشد  
 عقد با عشق هم نزارد  
 سندان این بهر آن در باشد

بچه بر عقد

هیچ بره از عقد نگردد  
 هر که با عشق را کند باشد  
 ای مقدر جانفش کجاست عقد  
 تا دوک عشق را سپر باشد  
 عشق شهادت شاه بود  
 عقد مرغ ننگسته بر باشد  
 عشق مغز است و عقد مغز است  
 دست از مغز ببرد در باشد  
 تا بود در عشق نظرش

سهر عشقش کجا نظر باشد

بصر تا مرا نور در نظر باشد  
 بحال و بیم نظر باشد  
 کافر که بکین حسرتش  
 نظرم جانم دگر باشد  
 نظر سرا که او کند نظری  
 ان نظر کیمیا اثر باشد  
 سگ از قهر او بود حنظل  
 حنظل از لطف او شیر باشد  
 دست دارم سینه گریزان  
 ناله راه با اثر باشد  
 اثر ناله سحر خیزان  
 در شبانها پیشتر باشد



خوفن دل از غم نفس سرد  
هر ناله از آن غزال صحن لید  
ماروت بر رخسار در چه باطل  
زان غمزه سحر و جادو فلک لید  
خود کس منصف بر دانه کشید  
دشمن در آتش صد بگمن لید

در اینست کلام ما چرخ شکر لید  
وز ز تو در جام ما با ده اصر لید  
در بند و لکه با غم شگفتش مزار  
شد نظر لاله زار چرخ دل لید  
پس شده هر چه ز رخسار و با سمن  
هست کفر غم خور و ناله لید  
تا که نینز فادست کوی دایا  
منست آه و دق و ناله صحر لید  
در خط شگاف بر دم فلکند دام  
حالی تو شد در دم دانه غم لید  
تا وقت بسپاس کرده بر سر این  
منست در در چرخ فلک برادر لید

با عیب و شهوت نور کجا نبرد  
رخت یور با جویس رو گوهر لید  
پادشاه از خیز

پادشاه از خیز چشم بدان دور  
مکنم از خویش سبک زار تو مجبور  
کنونم از سوغ عشرت شد دست  
جنین ما را غم مکن از محسوس  
زدت چشم هر کز بر بندارم  
که ما را در نظر ستر تو منظور  
توان ستود مهرت دست بر لاله  
اگر ما ز مر لیر نشسته مسرور  
مر کس تر از حد چشم ساقی است  
نه از جام تلور و جام انور  
دیبا و کبر ستم در این شهر  
که نبود از غم عشق تو مسرور

زدت بافته تا نور نوری  
تکلیف از رشته عالم نور

ای سحر از وفار و کبر  
هر دم مکنر حفا و کبر  
ما را بجز از حفا عشقت  
در سر سوزده و کبر  
بر در هم آهوش آه دل  
در کبر توست جابر و کبر  
راحت بودم اگر چه از دم  
از خست رسد بلا بر و کبر

امروز مراد زور رویت      رفزوده برل صفار دیگر  
 تا چند بود مرق و صلت      این همه منان برار دیگر  
 جزو تو جان در دستم      جانا بکنده دوا دیگر  
 بالا بر تو مهر بلا بکنده      ان هست مرا عطار دیگر

چمن زور مرا بجز لقایت  
 منظر نشد لقا دیگر

سر نهادم برت کاک بکار      ناز بر کبرش بجز ناز  
 گوشش عیان معشوق است      شمع بردانه را در پرده  
 کوزه مستی کند کوشمه گل      یی بر لب لب بر آید این آواز  
 وصل حویلی برد ز بحر لبوز      کلاه خلمه سا بکار باز  
 مانند مراد ساز صید      دیده بر بند از همه چمن باز  
 راز در من بکس نرسد کفتم      است خونین در پرده راز

خرم اندل که با غم عشقش

خرم اندل که با غم عشقش  
 کشت چون نور روز و شب ساز

بهار آمد ای بیس خوش نفس      نال ز بر چو من قفس  
 چه حال تازان بهار ان شش      که خواهد رسیدن خوشتر پس  
 مکن تکیه بر باد و پنا عسر      که بر یاد تکیه کرده است کس  
 بهت آرام و زنا مان کار      که فردا نماند ترا دست رس  
 شود آنچه از چو آنچه مردمان      که با شکر آمد هجوم بکس  
 بیس چشم تو آن خالصیت      مگر می آید از پی عمر رس

چو نوزم تن با نفس باقی است  
 کیم هر زمان وصلت ار جان بوس

در آمد از درم مطلقش دوش      کز فم تا سر شکش در اعوش  
 پیش حواسم که دست بردت      پیش که نشستم دوش بر دوش

بوشیدم ز دستش زهر باوش  
 بخدم سردارترین بخشش  
 شب در زمین آن زلف زینا کوش  
 بعالم هر که راز روزی است  
 که بر در چشم من خواب وز سرش  
 چکوم من ز صهای خیاش  
 مراد عطا تو چون باد است بر کوش  
 برو و اعط که خرم غم عشقش  
 فراموشش نازم باری از دل  
 که صد بارم از دل کرد او شوش  
 چنان از عشقش نوزم  
 که در یای غمش در دل زهر جوش

چه نور از عشق گوید هر چه که  
 چرا سز دل از کف ز خواند

نه نهادین و دل بر دار کاش  
 که روزم که شب زلف را شش  
 ز هر صا در شش که آن صید  
 گنه صدم سبک تیر کاش  
 بهر جا پانند خرد قیاس  
 ز سر قامت در دور جو کاش  
 ز حسرت افش زهر شید در پارس  
 بر کز لکنه طرف کاش

که در تنها

اگر نه شاه جوان است چهرت  
 که خید خور جان رخ پاش  
 بهر سواد آن خرت نغز است  
 آهر خط کردان تو را شش  
 دم رفتن اگر کرد لکاه اسم  
 بهر جاشه خه ایت پاش  
 سدمت باشی اور باز یارب  
 شود تا نور مجرم غدر خواش

از بهان از توام بجان اخص  
 در بر کان از توام بجان اخص  
 جان مز چون توست جانای  
 که توان در شش بجان اخص  
 تا بجان کرده جبار اخص  
 با کسم نیست در بهان اخص  
 چون نهان هست یا تو اخص  
 کونباید در عیان اخص  
 ساقه ایش دلمت فردن اخص  
 بر همه در عنوان اخص  
 شیشه با جام من چه مسکوب  
 باشه شر سپر با جوان اخص  
 هر که چشم تو را تو اخص  
 با بیس نشسته در جان اخص

قاضی از عدل بر اودت از خوش شکر  
 چون بگرفت بودت مهر نور که قاضی  
 کرد بر آنکه ز خاک رسوایت  
 در دیده بود ما را آنچه که در قاضی  
 بس است که کوه در بحر سخن جاری  
 کرده است به چشم دیده تر قاضی  
 رساک فخر از با ما آمده نسبت  
 کند از به غیر طبع است از تر قاضی  
 معیوب که بگویم در عیب نرسندان  
 چون خود همیست آن بود قاضی  
 منع بر جو غاش در غمت الواس  
 باید که کاشتر جمع معدن ز قاضی

هر که جهان مضرت مهر شد از ظلمت

نور است که می باشد چرخ شمس و قمر قاضی

ای که با بجان طمع دار در یاد اریا  
 با این نشین در بارین مغوا خط  
 رو عادت بد که از در مکتب است  
 تا در در عدل مرد دار از بر خط  
 عیب زین دنیا طمع در دنیا که رود  
 کار در زار با ارباب است افکار با خط  
 رسم با که بخشد خورشید است  
 جمعیت سخن هر زنی با خور راه خط

سالک در این باره

سالک در این باره آنچه در این  
 جان عین بیشتر مرد کرد در خط  
 در سخن این و نظیر که در از قاضی  
 کرد در صفتی عنقه همچو کوه بر خط

از عدالت ز مهر بلا خط  
 من بر قسم ترا خدا حافظ  
 غیر حق و نظیر نه میر بینم  
 حق ترا با در ایما حافظ  
 حافظ کشترا ز قد است بجز  
 چه غم از نیست نا خدا حافظ  
 دگر از مد عرجا رسم  
 شد حفظم بدعا حافظ  
 ای که حفظش زمین پا دارد  
 و ایما است در سما حافظ

نظم حافظ شنید و ز کلفت

مرحان نظم و مر جابا حافظ

کبرم از خلق تو اندر نهان فعل شنیع  
 که آن کو خالی که بصیرت وسیع  
 هر که جمع خاک شود بر کافه  
 سر بر زدنش در زنی که عرش وسیع

تا جای همیشه مطیع تو مطیع  
 سر فرمان مطاعش نه بدش مطیع  
 وز جان با فضل بوی کس غنی  
 خیر که همان است بوی مطیع  
 غیب بایر دست چکات که پس کعبه  
 تو زنده در نفس تنهایی با که وضع  
 اینبار خوش از زدن شفاعت  
 عیار از بقا است بوی مطیع

عصه نور سحر زده شدن خردانم  
 که همه عمر کند قصه بر عقلی صبح

یک روز در رقم بگلشن باغ  
 که در بلبله و گل بکرم سراغ  
 بیدیم گرفته نهال کلی  
 بستر صراحی بر سر باغ  
 صراحتی با عشق نقل  
 وزین هزاران شده در باغ  
 بخود کفم این شاه لعل  
 که در لاله کوه خجسته لاله در باغ  
 کز تاج سردر و شمشیر  
 که در پیش نشکند گاه ز باغ  
 به این بخت و در غایت  
 سحر سیزم مطیع و شایع

اعلی هم خرد

چو حال همه عاقبت این بوی  
 چو زرد ز همه به که کرم این

مصرف کسی ازش تو زلفه جان شدی  
 چو زلفه لعل ز غم غم زلفه  
 اگر تو طالب کس عاقبت من  
 سوزیم در غم زلفه زلفه  
 نه ز کوه هر طرف زلفه زلفه  
 فدا بودم زلفه زلفه  
 تو را بنویسم چو زلفه زلفه  
 بیخ چو زلفه زلفه زلفه  
 به بند در وفا عشق تو زلفه  
 که کیمیا زلفه زلفه زلفه  
 اگر چه بنده است زلفه زلفه  
 ملک قبول زلفه زلفه زلفه

نظر ز بیم زلفه زلفه زلفه  
 مدار ضرر زلفه زلفه زلفه

مرا اتفاق از زلفه زلفه  
 ناله زلفه زلفه زلفه  
 اگر چه زلفه زلفه زلفه  
 زلفه زلفه زلفه زلفه

پهل و ناب او بنده

کسی را که هر چند چو اندک کفایت  
بگشاید خایر کوشش کاشف  
سز و لاف عرفان کثیر که را  
که عارف شد از جعب و فرق معارف  
بعضی گفت ز غبار کسان  
و ای هر مشکلی ز بار مرف  
غدار است منت ز غبار غیب  
مرا که غم و فدا و مصارف  
بوصف داد و صفای صبار  
زبان و دست که کردند و کف  
چو از چوشت و به پر رسید  
الهد در این موقع ملک و هفت  
بخی رسالت با آن در صفا  
گزین پس سازم هر مخالف

منم نور از روزی که از زمام  
ندیم و صاحب نجیب است عارف

فرا رسیدند راه با زنجیر و کار  
و با زنجیر پادشاه مافه از کتب و عارف  
اگر چه شوم هر بار که کشتم نجیب با ای  
و با جیب نفی که در کعبه در کتب و عارف  
بسی دانه چو ازت صد گشته ناز و لم نفعیه  
بدرغ کعبه سیر کرده شد ز کتب و عارف

گفته کرد در ذکا

از این کتب و عارف

پیام گنونه کرد در ذکا پیام نهاد و فرستید  
فلک بگردم که جویم آنها نجیب و عارف  
چرا نه علم تقبل صافی چو نور هر دم صوفی  
گنونه دارم بر سر کفایت و چشم بیا کتب و عارف

چو علی در لجه او بگشاید مشتاق  
و لم بعد کمال نودستان مشتاق  
جهانمان همه که میدستان دارند  
مراست و همه بر بارستان مشتاق  
چو در کوران نیم ایستد با خود خوش  
بسی باغ و تماشای بر کستان مشتاق  
و لم نمیدد العجز ز فراق و دور است  
که هست بیداران شبان مشتاق

نظر بغیر از این نیست با کز نور  
چو لوزم هر که تراست در جهان مشتاق

پیشتر از آنکه ساج داده ز روئیدن ما  
ست و میرا تو بودم بر آن و میره پاک  
بلید قیوم کلندار تو بودم روئی  
که نه از کار او بود و نه سرو عارف  
کرد با هم هر مست جان طیران داد  
و نه بختی هم در دوران با افلاک

دی



ساهار حرکت که در چاه افتد تا بجز تو سکن بافته خیزم تو را  
 دانت پاک تو که بر لبها زدش که از خورش در یک چشم او را  
 سر کار او بر دست بجانش بند دانند زوش نه بر تو بود دست

من که نور تو ام در نار صه ابراشه کنم  
 گفته اند ز نار انچه بصفتان

هر که کز رود بر سجد و غمال که در تر اعاف و عامر ماید  
 پامال فرات نشسته سر سواد که بر کف صلت نغمه است صاید  
 هر چند کند جسم مرا افکار بر داید در راه نشسته سید فغانش در آید  
 و قدو کسره کرده که فغانید منی غم عشق تو ام بر فغانید  
 جو عشق تو کان عقده کشا در دل نشین کشود و علا عقده از زهر ساید

عمرت از زاری وصف با  
 بگشوده مبقاع غم باب  
 الهی  
 الهی  
 الهی

ابرو در مکرده هیچ گویم کوی تو بود در ام رویم  
 مرفه نشکین طره تو چو کان دگر زده بگویم  
 دست بر دل شکسته ام نه بر لب چو از زبیر سویم  
 ایم جو غم زنی بر آتش آتش مزن از شرار خویم  
 جفا که در تو کفص میت این آب میسر بودیم  
 صده بار گم تو خنم بر روی هرگز تو خونها نسجویم  
 سر راه مراد است بر دل که سر بود و بکس نگویم

زهر صفت رود که در دم  
 ز ابرو در نفست خون و لطم

لب ز یاد آن زنی خنم نمود ز در طار با طره رایج و خم  
 دگر نقش جسم میرو کفایت خم کسوس با دفان و سلم  
 خون را در دوش هر صبح و ام ز در از الفجر وزو اللیل دم

صدش حرف بلفظه خود را در خط  
بر از گوهر مهر افلاک کشت

ز زرش چو نور آیت زین بافت

ز تار مکر همه کاشش جو ختم

اکتون در بطرات اسیرم  
هر دم چه زینر بغیره اسیرم

از آدم و بنده رخ تو  
صیادم در دلفت اسیرم

خورشید بر ذراتم نور  
هر خنده ذره در چشم اسیرم

بافک کمر است کینج قارون  
پیش من اگر چه چو من اسیرم

فاطرند هم بس بفری  
تا نقش بر دست در من اسیرم

در فله برین حوام باشد  
ببلد تو انگشتر اسیرم

خارا دل شسته چون نور

در باره مهر تو من اسیرم

مخوننی فرادگر

دارم مخوننی حکم در هر از خوران دل  
ندارم مهر دیگر بغیر از صد دل

رنگه از سر کوشش صبا که بکند شایخ  
ز شاخ خورشید مهر من در خط صد

چو الفبا بکنیز دل نمودم قفس منزل  
چو عثمان در کبر جو مظهر باغ و گل دارم

ز لطف بهام کبر لبه جان کفر و شتم  
در این بود اسن سکن بجان و غیر دارم

طیبا بد از بیم بنده مهر تو حاصل  
که در مانده بخورد در شتر از جان پام

و نامحی هیچ نماند که در در اسرار یافته

چو منصور از به رو باران خوانند دارم

مخوننی کس در کز دارم  
فریاد رس در کز دارم

در سه بخرد از مهر شفت  
هر کز مهر سوس کز دارم

خو عقده در اندیشه شفت  
بان کس ز کز دارم

لقیر صبر بنا و ام بند  
خرد دل جو کز دارم

دلیم بر کشت انما سم  
چشم کس در کز دارم

من طایر ایشان روم جزین نفس دگر ندارم

امید حیات در چشم نوز

برخو نفس دگر ندارم

ز مکر کلاب و ز لاله پاله میجویم و زین و ز شراب سالی میجویم

هنر اگر سخن زاهد از نام غیب مرد و سالی کلر و ز لاله میجویم

نثار کیمش و امن ز مرد دارد ز سر و سر سگ جود اله میجویم

پاره کلفم چو خط ز نقاش مدام ماه شب هر زرد مال میجویم

بیاید جنگ چو حافظ همیشه گوید روز

که ششم حیات از پاله میجویم

عزبت تا چشم کجاست ستاده ایم پروانه در جان بوی گل ز داده ایم

در لعل سینه در شمع سیمو در جوفه از در آینه چو مرست با ده ایم

نمکنده ایم بر رخ خالی این صبح روی چشمه حاکم ز جانما شود ایم

ایگوده و سگای

ایگوده و سگای رفته کانه بی مار امیر دست در ایا فشاره ایم

بسیار لاله بر دلد لفر خاک ما زین جسد را در هر روز از انما ایم

از ما بغیر عشق محو از سرده ما بهر این زمانه ایم زاده ایم

نقش خونگون که باطل است یک

چون ز در جهان بقیه نفس تا دایم

نه این زمان میز طره تو قسم که سالهاست از این باده کهن قسم

در این بهار زانم بهای سیر و ای که در این کجاست کوشش من قسم

اگر نه بیدارم چو لاله فصل بهار ز آب و ز بوی گل و گل من قسم

روم کویه ز جود سوزم از این زانار که این صدم بکنده چو سیر من قسم

ز چنان طره نامر چو ناله تشنه کند ز غالیه چو امیر خانی من قسم

ز هر حکایت عشق و زین به سال کند فتنه شیرین و کوی من قسم

لب از عصا ز انور ز جود نامر کس و کس ز غمی ز غم من قسم

سالم باشد بر بل نفس براد دارم      دیر جان رخ سوز ترا در دارم  
 طره خفته کشت بش چو پند در گریه      از که بس ان طره کشت در دارم  
 کوهیها بود از راه صدفش برلم      هر دم در کار خورش ترا در دارم  
 کینه است چه کنم که زار دریم نهر است      صحرای کرم و شاد جواد در دارم  
 شکر از درخت صبر و باره دل      در میان غمش نشسته در دارم  
 نه سر صبح بکس باشد نه دل صبح      تا در این سر که نفس همار در دارم

صد ریم کوشد از خنجر بداد چو زور

زهر از در زهر پند در که داد در دارم

با که نشسته کعبت جویب با قوتم      با که خنجر صحرای لب بود قوتم  
 فریب کس بر سر آفرین جاوت      نموده محرف طرف فرسودن ما درم  
 شبنم ناز با شسته دهالم من      که کند صبره و طبع است چو بنام  
 نهند بحر کفایم و یکد بر سر دار      نشسته کشته دران سینه بوم

بیم بقصد المیزه

بیم بقصد این سردارم ناسوتی  
 که ز مطلق و عین قاف لایم

از زرد و خوشم جان روشن      جان جوینم همه جهان روشن  
 کز نه شب از رخ تو یابم نور      یک شود ماه در سمان روشن  
 افتاب جهان هم از رویت      بگوده روز جهانان روشن  
 وصف روی تو کوه بس در صبح      تا شده شمع را زبان روشن  
 بین چراغان لاله از رویت      هر کج که به بوستان روشن  
 باخ این کس غمگس حشمت      دلم لایم است جودان روشن

از رخ تو تا کجا کرد

شد ز من روشن در زمان روشن

مرا نم افروزد از داغ دل رخ      چه کلهها سر را بود از کل رخ  
 زهر زلفت زهر باز در زهر سر      که نوصد زخم کار بر کل رخ

دلم از غم لبدرشته گشت  
 به پرس آن خرد چمن شد لبدرمن  
 کم در دیده و دل منزل تو  
 اگر آتش در سینه گشت  
 بیهوشم محبت کشتم و لبک  
 شد جویا محنت حاصل من  
 جو کم کرد ز دریا روایت  
 اگر هر چه شد بر ما حاصل من  
 بحال غم عشق بر دل روز  
 گز در ارشاد شیخ کامل من

چه بسند که هر در فتنه من  
 با بار بگو گو بسند من  
 روحان از برین بر فتنه من  
 نخواهد رفت پروردگار من  
 جو بردانه همه باک و پریم گشت  
 حش کان است شیخ کامل من  
 شوقا فایده فتنه من مقابله  
 جویا که دل نا قابل من  
 محبت دارم محنت کشیدم  
 وفا کشتم جفا که حاصل من  
 پرس از منزلت اکنون که چه روز  
 بروم است از عالم منزل من

نه تنها منزلت او

نه تنها منزل او شد حاصل من  
 که شد بر در که او منزل من  
 پو طفلان جفته فلان تا حگاه  
 به بهلور عشق برت حاصل من  
 چه گویم زان لب شیرین که نقل من  
 بود پرشته نقل حاصل من  
 ز فتنه چند یارب است در اول  
 بخون عشقه دارد فایده من  
 ز نارت علی چند رسم  
 که است این ناله در کمال من  
 زوید از هزارم جو کل عشق  
 ز بس عشقش برشته در کل من

در این فتنه سرانجام روز

حجاب غم بر سر ما دیده

دیگر بگوشه دلکف خنجر شیرین  
 هر که شیرین در شیرین  
 بین جویا بر کار شیرین  
 بخون کشته دست خنجر شیرین  
 بر قبال خون ز رگت و خونگوار  
 بجا بر ما و خنجر در سینه شیرین  
 زلف و فال خط چشم و ابرو  
 چه تا راج دلها لکر شیرین

بفامت غیرت شمار سوزش      عیاض سینه ماه از درش بین  
جوهند زاده کان ز سمان      بیخ آنگاه کافر شش بین  
لعل بر رخ دلها دانه در دام      حفظ سکنین و فال غیر شش بین

ز بس تبرع ز در دل نذر

بجون الوده منع به پیش بین

دگر کل با برت دگر شش بین      هوای عشق باز در شش بین  
همه گشته از سودا عشقش      بسر سودا عشق دگر شش بین  
عشق با مسلمان بخون عرق      صف مکه گمان دوم کافر شش بین  
کواه عشق در شرح محبت      رخ زود و سرش هم شش بین  
ز زخم خیزد بر خنجر محسوس      دل صده پاره غم برد شش بین  
بمشوقی و سزا شوک خلقی      بعشق با غم در مادر شش بین  
چون زار عشق کل رود کل فشان      ز خواب بگر چشم شش بین

دگر گفته اند

دگر گفته بر قتل شش بین      بخون گشته دست دگر شش بین  
هزاران لاله لعل در امز      ز دواع سرخ خون شش بین  
تمش نازک نزار بر این کل      ز بزرگ کل بین سر شش بین  
ز نور سگفام در در چرخ ماه      بشام نزه صبح رو شش بین  
عیاض غیرت خورشید کردن      بفامت سینه کشتن شش بین  
برغم عاشقان شب تاب سحر گاه      به پیلور قین خفتن شش بین

چون زار با برت درج معانی

ز لاس بان در خفتن شش بین

رخ زینا چه ماه رو شش بین      قدر عیاض سر کشتن شش بین  
نهان لعل کل از در زینت      نین نازک پس سر شش بین  
چو شاخ ز کس از بار بهاری      لکیر زینت کافر خفتن شش بین  
بگر سرده شش هم بر شکم      روان از دره در بر شش بین

ز خون پکن مان کعبه کلینی برینک لاله دست و دینش پین  
دل در مهر محبت جان بنی غیر نظر از خشم دلکنی سوزینش پین

بزعم نور هرب تا سحرگاه

ببزم دیگران میخورد در نشانی

چند زنی اریب خفا جو تیره مژه از کان ابرو

رد سوز که از دم که تیرت بسته است رو ملامت سوس

چشمی که ز بوده از نگاهم در آتش درم چشم اهو

تا پر زده از فسون غنچه در سینه سحر تیر جاو

خوشی قدر که نشیند سردی بجز در لب جو

نمود عجب از زلف روت فرسید ز زلف پانجه برده

در کوشه غم چون ز چشم

باید تو سرختم بزانو

باید مصطفی عالم

تا مصطفی جانم تنگنایا هو مطرب بزم خانم تنگنایا هو

نیشه جام بر ابرو در محسوس نشیند عاشق پر وجودم تنگنایا هو

ست و چه شرفنامه بر سیکه ما که از این دو که از این تنگنایا هو

بجز از این نیست عجب که بکند در حیات زرد و زلفی و بمانم تنگنایا هو

دین بود با دیده ز حسد که از نشیند جام کرده بر کام در بمانم تنگنایا هو

سنگه نور از لیم تا ابرو بر پر تویش

روشنی بخش جهانم تنگنایا هو

دشب نگاهم بار در حین ماه از درد ز آمد کجسند لکه

زلف در از شکر جلد المیسان است کان دست ندر با عجز گاه

راش در عمر در دله نهفتم از روز فاش بلنم در افواه

مرد در با شش کیش به بلنم سوزم هبانی با شش داه

کفتم لبم درم که ره نماند کف جو بلنم خاکت بر گاه

سایه کونام جام بلورین  
اکون که مستم زان بعد و لحظه  
در راه عشقش پایان ندم  
چون فز هر چند همدم این لقا

زهر بر جالت حال آینه  
زهر بر صالت حال آینه

بحال بجمال تو را در هر کون  
ظنور و بطون و بحال آینه  
وصالت جو بنود رخ پر فرقی  
فرقت شده بروصال آینه  
شد آینه خانه دلم بس نهاد  
باد خست از خمار آینه  
زادشکم بکبر آینه کاشاب  
مذرد در جواب زلال آینه  
بهار خست گو که آرد پیش  
زهر بر بک دبار بهمال آینه

در این واقعه نیت کس ز لعل صید

چو نورت جز در دل آینه

ایر در تو آینه انور الهی  
انور الهی ز جنت شکر کاهی  
هرگز ندم

هرگز ندم صرفه بخر تیره کجاست  
بیشم تو که سر کینه بشی سبب  
زبان ببرد برده کسر دشت خربان  
زبان بگفت ز بود و صیاب  
از هر عشقش ز دانه دعاست  
حسن تو که تا ما کرده است نایب

عاصد نشسته از دستانم که مگر مکن

چون ز لبش از اجر تو دم هر کجاست

ایر کرده تلف عمر کاسر منباید  
بکنه ز زنا هم کینز پیشی تباهی  
زین عین همه نودر جو بودی  
بنام وجود از ز غم فان الهی  
عوفان الهی کورت نیت جو صلا  
کیرم که شد شهید تو تا ماه زیاده  
زین گفته در حق تو شکر منباید  
نه از نمد و فقره از طلب ساهی

سر بر طلب که چو نورت نبرد آید

ز چشم و دل این نیت سفید سبب

دخفته در این سرا بر فانی  
بر خیزه رفت زنده کانی



عین بجد سید در سم      در صبا چو که دکان بانی  
 میرانه سر از خدا طلب کن      علم بر ترا کله دهد جوانی  
 زان علم کن کمتر معلوم      تا در کج عیش را سخوانی  
 معرفت از علم شایر      که علم شریف عشق دانی  
 معرفت خدا از معرفت      هم علم جان و هم معانی  
 از دفتر خدا است عرفی      این چهارکت بسامانی  
 چون درین دفتر خوش طاهر      میخورد با شیر و کبابی  
 نقش جهان کاف و زنی      بنبرد عیان در هم نهانی  
 اگر که طبع بدیدت بود      که رفاه نه ز بسج کانی  
 ما دیده سر تو آتش دید      با دیده سه منزه دانی  
 در جبهه جفت روی      بشیند جواب لعل زبانی  
 زان شیر و ماریت سید کز      در طاعت او کنگر کزانی

۹۰ نفری دلا

جز معرفتش دلا ز معرفش  
 چون نازکی بکنه دانی

ساقی زنده در سر کزانی      بکنه دست ز سر کزانی  
 بنی چهره زردم دور کنگر      در جام شهاب از خردانی  
 بنوعیب از زبانه ما بند      میرا کهین ز زو جراحی  
 شب تا سحر بر استا ش      استم چو کمان با سبانی  
 بار ز در است منم شوم      صد بار اگر ز دیر برانی  
 که خفته باید از لب تو      سر چشمه آب زنده کانی  
 دشت کسیر که خوبرو تو      ظاهر کنند عشم نهانی

جز زار که محضت برل شد

افصاح همه بود زبانی

لکن سرا چو عهد ز جوانی      که نشد و رفت از کف زبانی

بود پوده همچون کوه کاندل نهادن بر بقاع سرفانی  
بجواوید در دین نشین که دنیا میت جای جاها  
ز نجه سالمانه سرانجام نشه این بخورده که توان  
بگشت آخرت تحت سینه بیفتاندر زمانه کفشتان  
نمانه تار کاعسه باقی شو غلزل کار خود زمانه  
چون نور ابر است از دل بخورد  
اگر در دل ملامت در آید

تو در خون پاپن خوبان نمان  
چو بر خیز ز بالار حسیه  
لب جان پرورت که خضر پر  
بگرم پریش آخر بجای  
خود آمد دشمنیها رفت  
که در سر ستمها زبانه زبانه  
که خوبان جمله بنده و تو جان  
هزاران فتنه بر دلها نشاند  
نوشیه ز آب زنده گانه  
که شد صرف تو ام جوان  
که در سر ستمها زبانه زبانه

نمان با برخواهر کاتب

نمان با برخواهر کاتب کج  
سحر که خسرو عالم علم بر افروزد  
بیش دیده حجب که در آید  
رکعت حسن دعا تحت خط نکار  
درین صیقله ندیم کجا چو رخت  
دم رفیق بر مر که در عمر  
چو باز آید نزار میت ز عمر

دل پر خون و شیشه خال از می  
سازد در دهن حشر  
شود هر ذره خورشید جاسا  
مه جز هستی عشق ز سر جام  
چو نور از اختر اعنقن کند  
در نکات که امانه سما  
بصه نقد روان ردت عمر  
ز خورشید من در تابه شاعر  
ز محمود بر نیاید خبر صد عمر  
مکن هر دم نفیست اختر عمر

ای نام تو در دهر زبانی      با نام تو که برد و مانس  
 در هیچ دمان چون نس      با نام تو که بود زبانی  
 کو غمزه دلفریب جادو      کر معجزه ات کند بیانی  
 کوتا بر رخ از هلال ابرو      نیز نکند کشتد کمان  
 چون لعل و خست دیده <sup>حشمت</sup>      آسوب دل بلای جان  
 کم گشته دلوی غمت را      جز نام کجا بودند  
 بشک آبگر چگونه تا صبح      با خون جگر هر مکان  
 بنشینم و پیروز از کرم      بر خیزم در انتظار کرم  
 قدسی که هر ز نسل تو م      حسب که جو جان عزیز الهام  
 کنج است طلسم اسم اعظم      بالذات خمت این دل ریش  
 از کس نماند قبول مرهم      صخر من عمر داده بر باد

ای چو تو نماده با لم

گاه طلعت بوادی غم

هشدار

هشدار که چشم کز باد است      تا چشم نهاده ایم بر هم  
 از نیل سرشک من عجب نیست      دیوار پیر اگر کشد غم  
 رفتی و نیامدی در ترسم      نا آمدنت کینج تا غم  
 بنشینم و پیروز از کرم      بر خیزم در انتظار کرم

ابدل بشما بد تر ماید

ما بل بشما بد تر ماید

آسان ز رخ کمره کشتیت      هر وقت که بر دست کشد  
 نیز نکند لعل دیده دلها      بکیم کلند مهر از بسد  
 مقصد ز خرابه از خند آینه      جانها که نماند فر قاند  
 پیشی ز خست هر آنچه دیدم      با این که گزیند مقابله  
 سید بس کشم از زریان      تا دامن بگرده صدم  
 ناخند پیوسته کنج و صلت      در کینج ساق کوفه نکل

بنشینم و پیروز ار کریم  
بر خیزم و در شرف کریم

ای از تو پان افرینش این شرفوشان افرینش  
جان تو در افرینش جسم اکبسم ز جهان افرینش  
در کان جو تو که هر هزاره اکو هر کان افرینش  
حسب نفعت مرا متاعی بنجو هر کان افرینش  
بنام تو کی بود زبانی گو باید کان افرینش  
شوان منس از خوبی گفت و صفت زبان افرینش  
با سوز درون چون تو خواهم پروان جنبان افرینش

بنشینم و پیروز ار کریم  
بر خیزم و در شرف کریم

ای قدرت در این خواب آنگار بدلا نزلت حسن آنگار

بسته طره ز صد حسد

بسته طره ز صد حسد کشته غمزه ز صد حسد  
تا رنگی بود چشم جاودت آن چه صید دام و آن چه بار  
تا نشد بنده پیش بابت سرد بر ز خاک سر ز دانه  
ماه خوانم رخ تو تا خورشید سرد خوانم تند ز با شمشیر  
کس نداند طینت پاکت از چه خاک شده سخت آنگار  
مادر دهر عین تو فرزندی خود زانکه و نخواهد بلف  
عقل کل که نبود سنه درت یک در این کا خانه بود استاد  
هر که بر استان نهادت سر سر آید بر آسمان مرلو  
شتر درت مراد در هر کرده جا سپس خنجر مولاد  
لذت حمت از هر صحرای نرود در رود سرکش باد  
آسمان باز که کند خاکم خاکم از دگر بگوت حسد آنگار  
در بر ساع رخ تو میزستم بر سر جا بر شوق حسن آنگار

دیدم در شهر دکان بر روی  
سر برادر دوده کشته فریاد  
در دو عالم چشم دشمن زد  
بر زلفش طلعت است

بار در دیده او لولا کبار  
میکنند بسوه زرد و زرد  
چشم تو را دیده است با من  
دین رو بر او کنز انکار  
دیده است بر دیده اش  
دیده است بر دیده اش  
تا دیده اش او را فرار  
در دو عالم زلزلت دیدار  
تو زنده از حریفش محرومی  
شوق کنش برده که سزار  
تا کند جلوه در نظر سبارت  
غیر محسبون نداده که سبار  
منزل بسیار است این دادی  
که رساند ترا بهمن سبار  
ناله است سگ خورشید  
کم کند کس نه برشان آثار  
کاروانها سپرد این دادی

چند آیه

چند کوزه در چشمه ناکست  
حظه گریه نه قدم بردار  
دین خاطر صیبت در زلف  
هر سس تاج و سکه و طومار  
بخطرتا سر سافی راه  
تاج و طومار سکه است بگذار  
است و شاد است اندرین دادی  
راه بگویند سیرال دلدار  
همه بر او را کجور است  
ملکینه بر او این ره دشوار  
وزنه بنشین چشمه اش  
شیر این چشمه ار در دلا

که در عالم چشم دشمن زد

بر زلفش طلعت است

ساقی سیم ساق ز زین جام  
همه جو جاش زباده لعلی فام  
رنگ خورشید جاش زباده  
غیرت ماه با ده اش در جام  
قامتش در خرام سوسه  
طلعتش طرف بام بر تمام  
چشم جادوش نشسته در آن  
حال منده و شش افش ایام

خط ریحان و صفت ریش  
 طسه تا بدار شکنیش  
 چشم صیادش از دم موکان  
 حجره لاسود برودش  
 شیخ درت کعبه دیرش  
 ارکان وزین مهره در دست  
 درشن وقت سحر میخانه  
 گفت از این جام جرعه کنش  
 پس چو اینه در زرت روش  
 لب نهامم بجام نوشیدم  
 دیدم از هر طرف بریده دل  
 که در عالم چشم دشمن دوست

رقم کف و دستر اسلام  
 کسریه لصدی دلها دارم  
 کرده و خیر خوال صنی زارام  
 در نند داغ بر طر صم  
 ان حمد این صم کنز نامه نام  
 همه را بردش نمود و قیام  
 کرد جا میری لطف انعام  
 تا بشود دست زرت و ظلم  
 کرد و آغاز کار تا بحسام  
 ختم تماش مرا رسید بکام  
 این سخن نقش گشته در دایم  
 بر تو رفت طبعت ادب

مطلب بود

مطلب بود چنگ ناز  
 چشش از خورد دل نازدار

ساق را نیا کند بلند  
 در مقامات عشق برده نواز  
 صیب تمش چو لحن دادی  
 عالم را که شمش از آغاز  
 نفس عیسوی بر کان بخش  
 باللب روح پرورش دساز  
 رشته تارش از دل محمود  
 برده از اتم سپهر لطف ابا  
 ناله یی از صد سارنش  
 صبر سبون برده از کتب باز  
 زهره چنگش بر سر دعود  
 پندش از طر چو بر طراز  
 از غمگون سازد بران از روز  
 از کجمن نوز عشق ان از ساز  
 کرده آوازه نوازش  
 کند سپهر را بر از آواز  
 که مخالف نواز خوش برف  
 راست برداز که بر آواز  
 که جوید لعل نغمه سنج  
 که چشم بر سر نغمه طراز

که فرد بسته همچو غنچه لبش  
 که در مان کرده چمن شقایق باز  
 که حقیقت نواز پرده عشق  
 گاه سازنده رباب با باز  
 در شمس پرده زار بر طنبور  
 محسوس در دشت ناگه گویار باز  
 پیش رستم در بنوم رازش  
 ناکهان که در این نواز آواز

که در عالم بپشم دشمن دوست  
 پر تو ز قیامت طلعت است

چه ارادت شده در اکرم  
 بطور داشت تعلقی  
 بکار داشت نه شدم  
 بجان خویش تفتنی  
 که توبه همه پیش  
 بجای همه پیش  
 ز لبش آید پیش  
 بکار داشت تحقیقی

ز لبش آید پیش

ز لبش بر لب عسارینی  
 ز شیره لطف شادینی  
 بطور داد و بشارتی  
 بکار لطف تا شغنی  
 شمه مطلق همه غرودشان  
 بکار جان جهانان  
 ز همان عیان شده انجمنان  
 که گشت نزه راه سرتی  
 بجناب حضرت خاص رب  
 بکار سکنت و ادب  
 به شاخه کشود لب  
 بقصد می به مستغنی  
 سوختی جو که درنا پی  
 بکشود لب لب عینی  
 ز حضور یافت کرامتی  
 بی دست تفرقی  
 چو فدا نمود ابا پیش  
 چو فدا نمود ابا پیش  
 ز خیارخ بلطافتش  
 بنمود شرح لغت سرتی  
 ز فیوض رشحه ان سرف  
 فیضان فطرت ما خلق  
 که بگفتی حضرت ذات حق  
 بکار داشت تحقیقی

ع

رشحات روی بر بیج او  
 لمحات خورشید شمع او  
 لمعات کور فریب او  
 به تمام داد و دست دینی  
 ترکیب بود وصف جمال او  
 نو کجا و کجا و کجا  
 نو کجا و کجا و کجا  
 من و وصف دلبر لا یقیم  
 من و کجا و کجا و کجا  
 تو بگو سحر را تا طعم  
 که بلام ذوق و نشوئی

بلع العیال بحاله کشف الدر صبر بحاله

صفت جمیع فضائل صلوات علی والد

شما بقامت معشوق  
 چون سر و کوشش کاظم  
 چه است ز روی تو سنجی  
 چه بسا بسوی تو مدام  
 بر تو آمده سبده  
 لعنت بی ز تو زنده  
 چون کرد اگر در کفنده  
 شود آن در لعل تو بنم

فکر ریح دینی

نسیم مو بر چشم دین تو  
 ره ملک یکان دین تو  
 که بغیر حبس مین تو  
 همه عوده آمده منقسم  
 مزه دبا بر کوی هدایت  
 همه جزئیات شده ملتم  
 شده از عنایت فضل تو  
 شود در کفایت فضل تو  
 درجات عالیه سر رفیع  
 در کات ماده منقسم  
 صفات روی کنوی تو  
 ز لولاع آمده منجسی  
 فقرات پشت عدوی تو  
 بمقتضای آمده منقسم  
 بحرم ردم ز برابر تو  
 سوز مرده قصد صفای تو  
 که بستجا رفتی تو  
 همه عاشقان شده ملتم  
 عبرات عاقلان ره ترا  
 همه سالکان شده ملتم  
 همه و اصول آن شده منقسم



من اعزمت ببت فریب تو  
که بغیر حصن منیع تو  
من و عشق رود لطیف تو  
که بغیر ذریع عقیق تو  
من و وصف شاه بلبل من  
که نظام سلک مدیح من  
شود در سپان تو منتظم

بلع العیال کماله کشف الرما کماله

حسنت صبح حضرات صدرا عدوله

بنشین ملک جهان جان  
که بمشاعر جلال و شان  
ز شیخ زلف تو معبوم  
نه بجای آمده در دلم  
تو که شایسته شحت المعرب کی  
نستد بغیر تو مکی  
چو کشود عفتد ام کلیم  
نه بسینه مانده مراشکی

بلاش از عاقله صدرا

چو شناخت عاقله قد تو  
چو لعل لطافت خند تو  
شودم ز دوده عیب غم  
چو کجاست دل فرخ قدم  
تو چو کجاست عهد و اشنا  
اشکات ستر ماری  
در جهان چو ایند سر بر  
نه سزاوار ایند نظر  
خست و شتاب سپهر  
شب حجاب تو ز عجب  
چو شود نه ز سر برودن  
نقش در دست سپهر دن  
چو بس بر لبنت تو  
چو بس بر لایمی و نازکی  
شودم کشوده عقود هم  
تو زنی به من و بسا کی  
اشکات بجز تو عهدنا  
رخب رضی تو اندکی  
تو ز هر کس شده بسره کبر  
نشود معایه حسرت کی  
شده پرده کی چو شب جهان  
که تباقت همه سو کوی کی  
همه عاشقان تو غرق خون  
شده در ضایب ترشکی

من و خیر لعل تو شرب  
 من و خیر عیش تو ندای  
 رخ سکران هم دیده ام  
 دگر برت بر تو گزیده ام  
 چو راه کور و فاسد  
 بشو ز سحر سارست  
 من و خیر صفا تو مطهر  
 من و خیر بجای تو مسلکی  
 زستان حدیث شنیده ام  
 که مرآت عقلی و مدرکی  
 چو مدح شاه صفارست  
 نه ز عنقریب نه ز رعد ک  
 مع العیال کماله کماله  
 حنث جمع خصاله  
 ز جناب حق تو دستار  
 چو خطاب آمده باوسین  
 بنود به نهب عاقلان  
 چو تو دل ربا چو تو نازان  
 رخ نالگفته ز رودر تو  
 دل مات زنده بیور تو  
 غبرات حضرت کور تو  
 بزه بر ذوق حورین  
 ز تو دیده قامت معتل  
 ملکوتیان شده خند  
 دق

تو صف و آدم پاک دل  
 چو تو در بحر شفا عت  
 چه شود بچشم عتیا  
 باز عظیم سپان تو  
 شده میمان بجان تو  
 چه عرق که مانده بیا ز کمر  
 ز تو ختم قاطبه رسد  
 چو زلف نام غدیر شد  
 ز دست عی کپر شد  
 شه عسائیت و اکرم  
 که بغیر نور شد قسم  
 ز حق نقیض همه آسک  
 بیان کردت ماه طهرین  
 چو تو لعل کان کراست  
 کز بر کاش این عین  
 غلغله کیم نشان تو  
 همه سپاه مرسلین  
 چه کرم که مانده بیا ز کمر  
 بهمان سده طهرین  
 لب تو بشیر و نذیر شد  
 با بر حسنه مومنین  
 مه ذالکرامه و العسیم  
 بنود ز جهه او مومنین  
 بجا شریک همه

بنمودنش بد الهی  
 بنوال نعمت ماسبق  
 بجدل قدرت ذات حق  
 بزبان و کلام او  
 بزبان چنان حال او  
 بشهر منصف داد و دین

بلغ العلی بکماله کشف الیه بکماله

حسنت جمیع حصاله صلوا علیه و آله

ز یاد کند آیت و غیر قسم صد است بر تو  
 و کز آن لطیفه طراد ما خیر نظره هم تو  
 لب سبید کنایه ای  
 ز لبیت در عین غم سبای  
 خلق عظیم حکمای  
 بعد از مپاک ز تو ای تو  
 ملکوتیان لطیف دل  
 که برده بکبده آب و گل  
 مگر ندید ز آدم محمد دل  
 بکمال روی تو ای تو

نقبات از قلم پیرانی

نقبات رفته عجبین  
 فرحات حسله خمدین  
 دم حیرت شده در المنین  
 بدینسه آمده در قرین  
 کتب در سید لا مکان  
 صحف در قاری با بیان  
 نه کج رجود تو شمع  
 که بکار وسیع مستع  
 چون مال است تو را نه شد  
 که بنده لطف شکسته شد  
 ز مبر تو مست شده ملک  
 رسد این ز جا به که نه ملک  
 فضیلت صفت حور عین  
 وز د از جود لب کوی تو  
 که به شیب آمده از زمین  
 بمشام جان تو بوی تو  
 ز بر و صفا ای آسمان  
 رخسور است بسوی تو  
 نه کسیر ز فیض تو جمیع  
 چه یکی است جودت بر تو  
 ره مد عمر همه بسته شد  
 فقرات پشت عهد در تو  
 ز لب بر خیم و دشمن ملک  
 بکوشش مریز که دی تو

بشراب خفته کن کفان  
 نو شراب بخش میکش  
 نه مهر بگره کمان  
 شد جامه و کاسه سبزی تو  
 سخن از خاک سیرج او  
 تو بگوی شیخ طبع او  
 که سخن سه ای طبع او  
 شده لظن نادره کوی تو

بلع العلی بکماله کشف الله حکمیه

حسن جمع حاصله صلوا علیه و آله

نمشوده دیده ظنری  
 بجا که دیده ظنری  
 ز فموض نور قدیم تو  
 هر عاصمت مشایخ  
 ز عیون فیض عظم تو  
 لب فاضلهت مواریدی  
 نه بدیر سینه عاشقان  
 چرخ تو طوره نمایی  
 چو لبست لطیفه داردی  
 نه بخت دل عاقان

بما ازت فغیرت

بسماء عشرت فغیرت  
 نشیب باق سطره  
 مراد چشم عدوی تو  
 رسیده خاک کوی تو  
 نه چو روت زرمین بود  
 که بسوت روح ارمین بود  
 نمشیده ملک مهندسی  
 نه بد آنه از لب کسی  
 وقتدم نه بیچارچی  
 بسماع جان تو درارچی  
 رخه از آن مراشی  
 که سر از صف منقشی  
 حفظه ملائک و نعمت  
 چو محال حفظه ماردی  
 بجمال دکش روی تو  
 چو محال نظره عاصدی  
 نه چو موت حمل مستن بود  
 رخسار بشته قاصدی  
 چو رخ تو طاق معتبری  
 نشینه بسینه ساعدی  
 که نه دیده دیده عارچی  
 بطباق هر چه تو صای می  
 رخسور فاقوش صبی  
 که بجز مدح و حمدی

سخن آت از خسته کوی که بر دژ مادل اسکیه  
ز جمال زودیر زوبه سخی نه سجدی بر عابدی  
بنوازه بر اصول را بر اقسام و صلا را  
نشینه ایم رسول را چو تو باد چو تو عادی

بلع العلی کماله کشف الله حجاب له

حسنت جمیع حضاله صدرا علیه اله

چو خند ای گفته باسمان سخن حضال محمدی  
بچه رود کنم سن بی زبان صفت کمال محمدی  
به بهشت عدن چو سیدین سکر بچپره عارفان  
بس از ان بر بره پاکت پان سکر بجای محمدی  
سکر باش با لیب تر بعین سکت و ادب  
رحیم با لیب و غضب سکر جمال محمدی

کبریا که از نظر

بحساب گاه شرف چند زفعال خویش نه منفعد  
همه صفت است چو عدل شده غنیمت ال محمدی  
سکر صفی و جمیل را سکر نجی و حلیم را  
سکر کلیم و ظمیل را همه در لال محمدی  
بشعب و هود و فصیح پان بدینج دلوط و مسیح پان  
نشسته حضرت مسیح پان لب زلال محمدی  
بد در دزه فرصت خصم رد ز با شتره و در کد  
زازل معانی تا ابد سکر جمال محمدی  
ز جمال حسن گرفته خوش همه ملکات حاشی و خوش  
خوشدیش بر در لطف کش حبشی است خال محمدی  
بجفور طور علی بر پان همه عشاق علی بر پان  
غرض انصاف علی بر پان ز شب وصال محمدی

چو سرود حسدی پاک دل صدوات حسد معتدل  
بسرود دانشی خلد صدوات ال محمدی ۴۳

بلع العلی بجا که کشف اللمحاله

حسنت جمیع مصالحه صلوات علی و آله

ارزیت قباب عالم دل طرز لطف ذلیل مبهم دل  
مرد چشم قنات در پس هفت پرده محرم دل  
دل مافا تم تحقیق لبت آمده چون کین خاتم دل  
می بر در خیز کشد تا شد لغت نوسا غرود ماد دل  
کسیت در هذرت حضور میرا خو خیال تو بار همدم دل  
دل یکی نیم سجده و کنر هفت دریا چو قطره در دم دل  
یگر بر آج حضرت ملکوت قطره پیش بحر عظیم دل  
سنت دل صابر دلد ارادت فرقت دستان جنم دل

بلوه که شد بر

صیغه که شد بر دل جزو بی نیکی گشت هم دهم عمم دل  
همه عالم طفیل است غرض از همه فطرتی مفیدم دل  
گوشش دجان مزاهر کرد لطف دلدار دایم از دم دل

که جهان سر بسره مغز و چه پوست

هست عکس حال حضرت است

سوی دیر صفان کند از سر او فساد و سپهر بزم هوش  
همه رندان است در دم همچو خم شراب از رخس  
عاشقان دست از خود شسته همه با یاد دست در اعتراف  
عضوه عضو هم تمام آمده چشم جز و جز دم تمام آمده گوش  
همه در چشم بر حال حضور همه را گوش پر بام سر دل  
آن یکی خوش قدح گرفته بر داند که خوش سپو کشنده بر دستان  
در جمال و جمال اینهایم وز جلال و جمال انخد شوش

دلبر شوخ و شنگ زینار  
زلف بر در آینه رود پیش  
از خط عارضش بلج دلم  
نقش ایوان کفرند شمش  
جرعه خونم ز کف ساقی  
شسته شد از دلم تمام شوش  
چون ز ایوان و کف درستم  
این شنیدم بر پاره فروش

که جهان سر سبز و خرم  
هرت عکس حال طلفت است

صیدم بر سریم منجان  
کندرم او را دستار  
پیر پیمان در دست را دیدم  
خوش کف بر گرفته پیمان  
همه زندان ز جام ساقی زند  
در کشیده شراب زندان  
گشته ستان هر کی هشیار  
گشته دیوانه هر که گشته زندان  
شاهت چایک و عباد  
کره موش در درشانه  
از بید صید مرغ دل کهم  
زلف را در ام و حال را دانه

از مرعش ان پری پیکر

از مرعش ان پری پیکر  
عقد در بزم توده در آینه  
پیر بر خانه سوی من بکشود  
چشم مسکین ز درش خانه  
یکت در میکان فکند بنج  
نظری طفت جدا گانه  
محرم کسیرم خاص شدم  
دل بریدم جنب کاشانه  
عظیم شدم محرم از رخسار  
این شنیدم ز پیر منجان

که جهان سر سبز و خرم  
هرت عکس حال طلفت است

سرخ در ضمیر ما مکتوم  
روز عشق ز زبان ما معلوم  
دل مالامالده خزان غنیمت  
سینه پاک ما شمع کعبه معلوم  
که کند احوال لاش عشق  
جز من عاشق جبریل و ظلم  
جدید عقد کل در در موج  
ظلم بین عدل حق از ان معلوم  
دروغ قسمت من از زوی  
که شد بر هم نصیب معلوم

س قیوم در دوزان حریف  
 آنکه نشاید خوف این بنیم  
 آنکه شد فادوم سر اسغان  
 بر همه مرگش ان شده روگه  
 بکش بر دماغش در کشد  
 بوی زین باوه زاهد مکرگم  
 خندانم که از شجاع جل  
 در قدر دل کشورم و دیدم  
 این سخن بود انوران مرقوم

که جهان سر بسره نغز وجه است  
 هر عکس حال طلعت است

جبینه است مطمع انوار  
 سینه است مخزن اسرار  
 ظلمت است زلف و عارض است  
 جعد طلمات زرد لید خیار  
 ره ناما عبیره عزا  
 راه زن مالطه طرار  
 چشم مردم نوز ما باشد  
 مردم دیده کرد لواله بازار

بنشین خورشید چشم ما سپهر  
 خوش کاروب لا فرورقم

بنشین خورشید چشم ما سپهر  
 خوش کاروب لا فرورقم  
 نیست جز باران زین فانه  
 لبس فی الدار غبیره دیار  
 متفق جان بین کمانه  
 مستعد بین هم دل و دلدار  
 نقش منحصوبه جایدست  
 خود را نامحق سر است بر سردار  
 لمن الملك خود مهر گوید  
 خویش کرد لواله لهار  
 مطرب جان نوز خیم گذار  
 میرسد این نوز به پرده ناز

که جهان سر بسره نغز وجه است  
 هر عکس حال طلعت است

جلوه نوز ذات می بینم  
 جلوت صفت می بینم  
 عکس جلوت است در نظر  
 دمیدم لایکات می بینم  
 ذکر حق در دوزان چه سافه ام  
 نوز شب دار ذات می بینم



دل برد شیر به مقیم در او سید کانیات می بینم  
 کشته سحر زودت مرصوبی عقده مشکلات می بینم  
 نور زهر را بتول عذر را در پس حاجیات می بینم  
 دل چو شانه حسن صفتش کعبه را رسنات می بینم  
 هر چه خیره و فطره ما حریفی همه را طره مات می بینم  
 هر یک از نه امام عادل را جامع المکرمات می بینم  
 دانت سجد و جهت دایم در حدود و جهات می بینم  
 دمیدم این سخن می گویم تا که درش حیات می بینم

که جهان سر بر سره مغز و چه پوست  
 همه عکس حال طلعت است

سرخ در دل نهان آمد نور حق در رخ عیان آمد  
 فیض روح القدس با خودم در سیرات لا مکان آمد

شاه به نام و پیشان

شاه به نام و پیشان مرا عبود کر نامم و هم نشان آمد  
 یارب روی در دلم میبرد کعبه تحت به معان آمد  
 غمزه چشم است و شش فتنه در حشر الزمان آمد  
 دلبر از طره صلیب آسا بسته زنا بر بیان آمد  
 دل ناخوس و شش بدر شتم دمسیدم ناطق لسان آمد  
 شاه محمد بر قاطع البرهان بهر تیر نفس در جان آمد  
 وجه جامع بیان سبع شان جوده شرفان با بیان آمد  
 نطق او زود و صرسته را کاشف السرور جان آمد  
 بر در ویرجوش منعمی این حد شتم بگویش جان آمد

که جهان سر بر سره مغز و چه پوست  
 همه عکس حال طلعت است

لا مکان چو منزل مشان در آن چو جمل شتان

قمر شمس صفت اندر نور  
 جام و کاس سر خجل شتاق  
 برفکت خورشید شریا صیت  
 سینه در سینه شتاق  
 این نه افکار صیت سیدان  
 صورتی از سائر شتاق  
 دفتر مدینه صحیفه ملکوت  
 صیت در دریا شتاق  
 باب باب سینه ملک  
 فصد فصد فصد شتاق  
 کلماتی که نامات آمد  
 همه شرح نماید شتاق  
 دلبران همه جان دیدم  
 کس ندیدم غما شتاق  
 دست قدرت نفعده شتاق  
 خوش فتنه عکاس شتاق  
 میر سیدم بگویش نطق علی  
 طلب و کام از شتاق  
 جهان سر سرفه خرد و کویست  
 هر که سر حال طلعت در  
 ای در تو عهد عالم دل  
 کس در تو عهد عالم دل

اندک کس از ما

اندر پست صفت برده مارا  
 نو مردم دیده جسم دل  
 دل فایم لعل خیم عشق  
 آمد جو نگین فایم دل  
 عشق کیم محراب غنیم  
 این سحر کجا و شب نم دل  
 دل عظیم و مهره عالم  
 چون قطره جو رود درم دل  
 این ساغر استن درگاه  
 آمدت هم دادم دل  
 تا معنی سواد حسنی  
 دیدیم بجز عشق عظم دل  
 معلوم کرده غایت کون  
 بد نظرات ما مقدم دل  
 شد هفت بسم حکم  
 دیدم جو کلمات محکم دل  
 در بر تنم زانخت تا دوس  
 تا عبیر این سرم دل  
 این چهل سیح دل شنیدم  
 با سینه دل از دم دل  
 آمد سحر این بگویش جهانم  
 در شیشه زبانه عالم دل  
 من البته کجبال دراتم  
 مزارت کجا صفاتم

عالم بر سر طلعت عشق  
 معرفت هوبت الهی  
 تفسیر حقیقه کفایتی  
 حرف شده اله کفر لغات  
 در طره و هفت خور دیان  
 در بار محط و بحر اعظم  
 ان بار امانت حسد اراد  
 ابداع عوالم الهی  
 ماست اله کان عدی  
 معصوم دلان بهر جان را  
 جو حضرت حسن میناشد  
 و شیشه بکوش دل بر لطف

منزله چهارم دانم

منزله چهارم دانم  
 مرآت نجای صفاتم

مار اسر حرف پیش و کم نیت  
 بر شیر خرد قلم کشیدم  
 بر لوح دل ان لطف دار  
 در این که حدت مارا  
 شمشیر جو نیز بند خویش  
 چون قامت عدل مستقیم  
 کردت مشاده کان بکرم  
 بر خوان لطف نعمت اله  
 از اسر از کند ما داشت  
 دبان سر و خنجر راه باشد  
 انعم عشق بهر غم نیت  
 در صفی که ما جو این رقم نیت  
 از شیشه لوح و ششم نیت  
 منظور این ششم نیت  
 جو معبر آهوار حرم نیت  
 در عالم دلبر علم نیت  
 این عنایت کرم نیت  
 جو ما ذکر سر و انعم نیت  
 در مذمت عاقبت نیت  
 اندر ره عشق محترم نیت

چون اینده صد در این دیر  
خبر بگردد مهرت ضم نیت  
زین صفت لطیف مارا  
جز این دم پاک لا بجز نیت

من اینده که صاحب دواتم

مرات کجا صفاتم

من در همه شریک و حیدم  
آمد در لعل شکر فریدم

عادل قدم از مقام دارم  
صاحب نظر از خاک دیدم

میبویت مقام فاضل محمود  
اینده که حسد حیدم

چیزه فیوض ذر کلام  
فیاض کرده مستقیم

فرقان حکیم با سپاسم  
تران مبارک محمدم

فارغ ز غم و غم و غم  
روشن کن منور شیدم

همواره مرفق و مصلحم  
سوسته مودود و سیدم

علی از صدر من از رسیدم  
در شکوه تا که از رسیدم

تا آنکه به نیت

تا آنس زرات حق که رفتم  
دشمن صفت از همه سیدم

ذوقی جهان نماز جان را  
تا باده معرفت چشیدم

افلاک ز جلا عشق عاقر  
من بار بار شکر کشیدم

دلدار مرا بکورت دل  
خوش گفت بگوش جان شنیدم

من اینده که صاحب دواتم  
مرات کجا صفاتم

اینده که مهرت عظیمم

کفایت منفرات عجم

نصرت بنامین که هر روز  
ببار عشق را حکیمم

نقشی که ز فائز اللوی  
بنمود نمک صفت که عجم

الطرح و قامت و دوام  
یا خود لعلت و لام میم

آمد دم جهر و شکفت  
این عشق که دل از لعل شیدم

موسر و فانی البجارم  
عبس دم و جسر الهمیم

درینا رعدال چون ضلیم  
 زانکشت فرشتگان کرد  
 در طوره جاب چون کلیم  
 بر دل ره روان و نیم  
 از حضرت فاستقم الف وار  
 بر سنج عدل مستقیم  
 رفتت کند هر که بر ما  
 عدالت شفا بر مستقیم  
 با اینک جویم درود چهره ز  
 حاجت نبود بزرگسیم  
 این نکته مراست و در دایم  
 تا بر در سیکه مقیم

من اینک جاب دایم  
 مراست تکلی صفاتم

من اینک جمال ششم  
 سلطان سرور زمانه کن  
 مراست تکلی اللهم  
 خوبان جهان همه سپاهم  
 خاک ره عشق کاه کاهی  
 عشق تمام خاک راهم  
 بر خاک اگر نظر خارم  
 اسیب بود یک کفاهم

در اینک صلی نو

در سرج متن چون فلک زخم  
 من غارن کنج فاص الا  
 در مانده غرق را با هم  
 بشکسته طلسم لا اللهم  
 بر عرض مجردات محرم  
 بر اوج مقدسات ما هم  
 که راه نما و گاه بر سن  
 از عارض طره سپاهم  
 در مملکت جهان معنی  
 من صاحب سیر کلامم  
 به رسیدن کان عم را  
 مشتاق عی داد خوامم  
 بیکر فقرات پشت دشمن  
 بشکسته زده الفقار اهام  
 در سامعه مهر دل بندم  
 از نایف غیب صحف اهام

من اینک جاب دایم  
 مراست تکلی صفاتم

بیکم زبان بان مشتاق  
 در نام دشتان عیان مشتاق  
 آن عوالمه که امکان گفتند  
 شرح بود در برهان مشتاق

روح القدس وصف کرده  
 روح عظیم که گویندی  
 جبریل این بریدارم  
 این طمس صریح صفت دارد  
 خورشید حقیقت اکتافی  
 آیات بلینغه شادوی  
 زفراندل و ابد ناجی  
 ان پیکره القفا مشهور  
 مغربان صدق و امان  
 در گوش دل این صدیغی

من اینه صاحب دایم  
 مراتب تنی هفتم  
 بشواری باقی

بشوار فی چون حکا میکند  
 شکر میگوید صریح و شکره را  
 در برابر شکره دارو اثر قوی  
 از نستان نامر ابریده اند  
 باستان چونه پیش فساد  
 صیت زدانی بگویم مضمون  
 روح عظیم زریاک احمد است  
 آیت کبری عی مرثی است  
 لکیت نای حضرت فوجه  
 نایه و سز سکر بد سخن  
 شکر میگوید بی نهایت میکند  
 خود بعنوان کنی است میکند  
 شکر و صلوات از زبان میکند  
 یاد ایام برابر میکند  
 شکر ما سجد و نماز میکند  
 حتی در آن تقوی از غایت میکند  
 شرح اسرار ولایت میکند  
 مصطفی تقی است میکند  
 تقوی دل در بر سر میکند  
 فی زبانی این روایت میکند

حده عالم فانی و باقی است او  
 کلمه شکر مالک الا وجهه

در نیست تا مراب بریده اند  
 مرد که افلاک کانه خستند  
 ناکه ان آسمان دهر بران  
 جمله ذرات عالم بر سر  
 نقطه دائم اگر ثابت نبود  
 دوش من بار امانت نکند  
 عارفان کینه هرگز در دهان  
 عاقان کینه بار بار در شد  
 قوت حرم از او بر و نه  
 در زل انیم نغمه بر سخندام  
 از نغمه مردوزن نالیده اند  
 زن که آن از نفس که از امید اند  
 عارفان از دشت هر شنیده اند  
 از دمم در خاک خنخ عطیده اند  
 این سوات از کجا خسته اند  
 بهر این جمله را نسجیده اند  
 پای تاسه هر دو اثر دیده اند  
 بار را بر جوین بگرند اند  
 خوش رانانی منطلقی دیده اند  
 نه فلک از ذوق بر خسته اند

جمله عالم فی و باقی است  
 کله شکر مالک الا وجهه

بالبرکات

باللب مساخو که کفتمی  
 تریه بر قی و دم را از زمان  
 او مرا از کعبه گووی از ان  
 او مرا از نسبه که در غم رفت  
 غمچه کل مسکنت از دم  
 با تو لغتم من شفق تو زین  
 در هر مغز او با من لغت  
 بیان بهر از دهر مشهور  
 همه ز من کفها کفتمی  
 که من از زمانه و من در شفق  
 بر این از دهر مرا شفقتمی  
 که در غم از دل ترا مرا شفقتمی  
 که در شفق غمچه را شفقتمی  
 این من از کعبه که شفقتمی  
 بر تو من آن در مغز شفقتمی  
 که در میر ناله که شفقتمی

جمله عالم فانی و باقی است او  
 کله شکر مالک الا وجهه

فی حدیث راه بر ختم میکند  
 هر نفس که نسبه برش میکند  
 قصه ما بر عشق مجنون میکند  
 دمی دم در دم از خون میکند

بر سر ایستاده بار صرا  
 یاد غیر از سینه برودن میکند  
 پرده هر دم دگر کفر میزند  
 حالت دل را دگر کفر میکند  
 وصف نازان کسرفان میکند  
 عاشق ز دست موقوف میکند  
 بادل مست خراب عاشقان  
 کس نمند اندر ز چون میکند  
 شکرست کنتز میگردید  
 حال بر سر کنج قارون میکند  
 جان استم دیده ضحاک را  
 قصه تاج فریدون میکند  
 پاک فرار ان محمد و سایر  
 شرح دستفاز کارون میکند  
 مطرب میسازد کوشش دل  
 در بدم این نغمه مقرر میکند

جمله عالم فانی و باقیست او  
 کاشتر مالک الا وجهه

محرم این شوخ خرد شوخ  
 مرزبان ز دست خرد شوخ  
 در بدم ناک دران دم رسیده  
 لاجرم از زانو او سر شوخ

در زمانه ازدم

که میرد از دم دست است  
 خرد در سینه اش رخسار میکند  
 بر دگر عاشقان را بیدار  
 ستر عاشق را دگر در دوش میکند  
 نقش زان است در مخرج جاد  
 هر که زین دم جان او در دوش میکند  
 درش ناک نغمه خوش منور است  
 در رسم بهوش از زانو او سر شوخ میکند  
 دم سرا چون ساقه دم همچو  
 مستمع خورند با ده اش شوخ میکند  
 بنش خم شده بر دم لب کار که  
 خراب صبرش عمر او شوخ میکند  
 بی قدم دست از دم سنیو بیج  
 کافر و غیر نقش دم متوق شوخ میکند  
 هوش بکند از این زوار او شوخ  
 محرم این هوش خرد شوخ میکند

جمله عالم فانی و باقیست او  
 کل شئی مالک الا وجهه

سفر از ناله مرده میکند  
 لید چشم کوشش را ان لور میکند  
 کوشش سر ناله ام تقی میکند  
 چشم کسرا سترین منور میکند



سر زین جان ناله فرشته است  
 جان در در جسم و ناله جلوه کرد  
 شکر نغمه زنی زایه دلی  
 کجا چشمه آس سرش را شربت  
 حق انا کنی میر سر راه دیم  
 نقش خجسته صورت نه صورت  
 دل بود چون با حق خجسته  
 غم زنی از زنی سینه ز محبت  
 غم زنی از زنی سینه ز محبت  
 سزای قاشق مریه زنی  
 این را که میر سر راه دیم  
 من ز خود خجسته فایه از زنی برم

حده عالم فانی در همت او

کله شکر کله لاله جبهه

سینه خنایم شرمه ز فرقی  
 تا بگویم شرح درد اشتیاق  
 کیف حال الی القلوبم نالفت  
 حالت و اله حال لایطاق

باستان

باستان کوه نرینه حجب غم  
 آتش افشا در غش ز تو  
 می نرود صبح شام در روز  
 ای خوش فخر روز مر افند با لام  
 نماند هر زار در اشتیاق  
 خند از این ایام بجه انفصال  
 انا عند النفوس فهو جان  
 همچو شتاق علی قفسه سنج  
 و ز فرقت قاشق کوه طوق  
 کردش جانهاست از سر حرق  
 فارق از ناله لایم لایطاق  
 الصیاد از زنی این فشرق  
 بلخ نماند شکر م اندر زنی  
 یاد ایام فریب و اتفاق  
 کله عند الاله فهو جان  
 بخودانه سر راه این سبانی

حده عالم فانی و باقی است او

کل شکی مالک لاله جبهه

سایه ز راه تو سر راه امیر المومنین  
 در با سر راه تو سر راه امیر المومنین  
 شرفه از ناله نام ز شکر کله لاله جبهه  
 تو هر جان تو هر جان تو هر جان

توقا جو الہ حد تو سزا الہ الصد  
تو جان جسم عالم تو سزا جان لوجی  
عین الہ ناظر تو قلب الہ در آرزوی  
باب الہ عظیم تو سزا الہ اقدم تو  
ہم آیت کبریا تو ہم نعمت عظیم تو  
ہم صاحب بودار تو ہم مالک الوارا تو  
حق را کلام ظہیر رب ان صافی  
کلام لا یوق علیک القول لا بدل تو  
ہم نور ہم طو را ہم رقیق مشور اید  
ہم طمہ ہم حق ہم حادہ ہم فہم  
ہم سزا دانت برفہم سزا دانت  
ایمان تو خدا کجاست خفا

کس لک کفول احد مولانا امیر المؤمنین  
نقش عین فخر مولانا امیر المؤمنین  
دانت الہ قادیان مولانا امیر المؤمنین  
وہ الہ اکرم تو کرم مولانا امیر المؤمنین  
ہم حضرت علی تو کرم مولانا امیر المؤمنین  
ہم صاحب طہار تو سزا امیر المؤمنین  
مشوق عشق و شہر مولانا امیر المؤمنین  
الکاد ادا اب الیک مولانا امیر المؤمنین  
ہم بیت سعادت مولانا امیر المؤمنین  
ہم فاطمہ ہم رافقہ مولانا امیر المؤمنین  
قران حضرت کجاست مولانا امیر المؤمنین  
مشق عنبر دلام مولانا امیر المؤمنین

ایمان بزرگ

برمان ثبات علی بن ابی طالب  
سبحان خردان علی برمان ثبات علی

کشف ذکرات علی سرار الکتف النظار  
شرح ولایات علی در انما فرہو حی  
علم قرابت علی معلوم از لافعی  
نص مولات علی فرکت مولانا  
بطاکت باب علی بشرد لا زہد الی  
سرو افاضت علی مضر لغت سجاد  
رمز زاریات علی آیات کبر خدا

ایمان دانت علی مشاق عنبر دلام  
مشاق عنبر دلام دایمان کونوا

نارہ عشق حق با سرور با شدم  
لانہ ہم ستر خود اجرم لا شدم

چشم بگر سکران آید چشم غرق  
 قطره نایب در جیم کبریا شدیم  
 بران نون چشم کشیم در حشمت سرار  
 از صرم جولان کنان ما سجده قصر شدیم  
 چشم قدم بلند کشیم از سجده قصر برودن  
 در سموات العلیا تا منزل کشیم  
 در مقامات و بر سر مدلی با چشم  
 چشم ما چشم سرور و در درازای لعل  
 محرم در رهنمایی ما در چشم شدیم  
 در غاب در چشم سرور بودیم  
 چشم کشیم از زبان کبریا قدر بود  
 در عظم یا چشم در دست کبریا شدیم  
 دل و سر را در راه طریقه کعبه ما  
 سیر سیر از انوار چشم شدیم

ما عیب بالهت ان الصدق جازیم از پیش  
 صبه صادق است ان حضرت مرا شدیم

این چیز است با بفر ما بشیر مردم مکریم  
 در در اسطوره بریز در چشم بنان انعم صورت انام بر پیش

در چشم کشیم از زبان کبریا قدر بود  
 در عظم یا چشم در دست کبریا شدیم  
 دل و سر را در راه طریقه کعبه ما  
 سیر سیر از انوار چشم شدیم

را علم عباد

انوار نور ملکوت جان  
 در شرف است مین جان

دل در نور چون نور شدیم  
 جان در نور چون نور جان

دل در نور از نور نور شدیم  
 جان در نور از نور نور جان

راه و صفت راه بر لب  
 در وجود در در در جان

در چشم کشیم از زبان کبریا قدر بود  
 در عظم یا چشم در دست کبریا شدیم  
 دل و سر را در راه طریقه کعبه ما  
 سیر سیر از انوار چشم شدیم

نیلای عالم و در آن  
 چشم در علم و در آن

صالح در آن شدیم  
 در آن صفت در آن جان

نور در نور نور نور شدیم  
 اطراف نور نور نور جان

افکار نور نور نور  
 علم نور نور نور جان

در چشم کشیم از زبان کبریا قدر بود  
 در عظم یا چشم در دست کبریا شدیم  
 دل و سر را در راه طریقه کعبه ما  
 سیر سیر از انوار چشم شدیم

عقل در علم و در آن  
 علم در علم و در آن

عقل در علم و در آن  
 علم در علم و در آن

عقل در علم و در آن  
 علم در علم و در آن

عقل در علم و در آن  
 علم در علم و در آن

کفر با حق است  
 کفر با حق است  
 کفر با حق است  
 کفر با حق است



که از طهارت خود مکن هیچ  
 همه عالمش را در لایق  
 که در سرفا نه مکن  
 به این راه راه در کجای  
 سخن بگویند بگفتن در میان  
 عذبه از صاف در کف در  
 از آن که صفت مکن از آن  
 تا که مکن از آن در کف در  
 به راه طهارت خود مکن هیچ  
 همه عالمش را در لایق  
 که در سرفا نه مکن  
 به این راه راه در کجای  
 سخن بگویند بگفتن در میان  
 عذبه از صاف در کف در  
 از آن که صفت مکن از آن  
 تا که مکن از آن در کف در

که از طهارت خود مکن هیچ  
 همه عالمش را در لایق  
 که در سرفا نه مکن  
 به این راه راه در کجای  
 سخن بگویند بگفتن در میان  
 عذبه از صاف در کف در  
 از آن که صفت مکن از آن  
 تا که مکن از آن در کف در  
 به راه طهارت خود مکن هیچ  
 همه عالمش را در لایق  
 که در سرفا نه مکن  
 به این راه راه در کجای  
 سخن بگویند بگفتن در میان  
 عذبه از صاف در کف در  
 از آن که صفت مکن از آن  
 تا که مکن از آن در کف در

گفت خاتم خرم سوزک با غم کل عالم سوزک  
صحرای دل چه حاصلی کینا با سهر خرم سوزک

اگر بزم حاجت اولیای  
و در محرم سهر سوزک  
اگر سوزک سوزک  
دگر سوزک سوزک

اگر بزم سهر سوزک  
دگر سوزک سوزک  
اگر سوزک سوزک  
دگر سوزک سوزک

اگر بزم سهر سوزک  
دگر سوزک سوزک  
اگر سوزک سوزک  
دگر سوزک سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک

بهر روز از نیام با نهادن  
بباد از دین سوزک  
دلش اگر سوزک  
بباد از دین سوزک







سب از آن نعمت که این از کجاست  
ز آنکه تا بسند در جام نشسته  
گفت در سخن پیر از دل  
بافتم تا به کرب که بدل  
گفتم تا ایام که در کرب  
ایستاد در کرب سال از کرب  
گفت از ضایعی که آگاه نیست  
تا این که از سال و ماه نیست  
تا این که از سال و ماه نیست  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی

حضرت بگوید از این که کشید  
بجو پیر غم نه پیر از چشمش غمید  
که پدید از این سخن از جمع  
تا گفت از این که در کرب  
نوح بیدل که از این که کشید  
در آن که در کرب است بجهت  
گفت آدم که از این که خورد به  
از غم صفت پیر از فرود به

فمنذ یوم انزلنا نوحا  
عقوبت او بود چون پدید از چشمش  
که پدید از این سخن از جمع  
تا گفت از این که در کرب  
نوح بیدل که از این که کشید  
در آن که در کرب است بجهت  
گفت آدم که از این که خورد به  
از غم صفت پیر از فرود به

حاجان فدای عاقبتان یک بار  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب  
بسیار است که در این که در کرب

فمنذ یوم انزلنا نوحا  
عقوبت او بود چون پدید از چشمش  
که پدید از این سخن از جمع  
تا گفت از این که در کرب  
نوح بیدل که از این که کشید  
در آن که در کرب است بجهت  
گفت آدم که از این که خورد به  
از غم صفت پیر از فرود به

در غم امشب که این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب  
اینکه سر است این که در کرب

ایستاد در کرب سال از کرب  
گفت از ضایعی که آگاه نیست  
تا این که از سال و ماه نیست  
تا این که از سال و ماه نیست  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی

گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی

گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی

گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی  
گفتم ای که در میان اینها  
بجای خود انداز این که گفتی

که در جانی بود در کار کامیاب

جان فدای آنکه ایها ستمگر

از نترس ناب پختند و غم

از خاله تا نشد او در حق

و در دوزخ از سر بر آید

با در آن شبک ستمگران

کرد آن زنده را شکران

فاندر او از آن کرده گمان

بر در جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران

بدر جانی ستمگران









غلتهم علی عیون من است  
وادی وادی وادی  
از آن که می بینم و از آن که می شنوم  
در آن که می بینم و از آن که می شنوم

کاش می دیدم که در آن وقت  
اودم فاش کردت ز روی صفت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت

بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت

بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت  
بگو در صفت آن که در آن وقت









مستمر آن باره که در هر مقبلان  
کشفت آنجا آن سینه در هر حال  
انگیزه اش را فراداده هر چه  
آنکه در هر حال آنجا هر چه

هر چه به هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال

هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال

هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال  
هر چه در هر حال هر چه در هر حال

هر چه در هر حال هر چه در هر حال







نویسایم فداوه در عطف  
از آنجا که در تفسیر آنچه

کائنات از حق فایزند عطف  
نشوند از حق منتظر

در حق است عین الوجود  
فقط کلمه تو بنیاد و محقق

همه آنچه با ما جایز است  
نشد پیدا کنند منتظر

اول آفریده در بارش  
بالمنش آب و ظاهر خلق

از حق بجهت خدایت  
از عباد غیر حاد با

نشود آنچه میست عجب  
ظواهر ابدان ذرات المشرک

شرح الله صراط المبرک  
ولنا فیک مخرج صراط الوداد

در عباد این احدی اول است  
نموده ما را شایسته از اول

از آنجا که هر عقل جانها را  
از حق بجهت خدایت

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

از خود در عطف از حق  
از خود در عطف از حق

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

و در عباد این احدی اول است  
نموده ما را شایسته از اول

یکه از نبسته در این درجهست  
درین اندر این عمل جانها را که

همه آرزو او را در این  
جامه صبر در دو صفت جانها را که

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

از خود در عطف از حق  
از خود در عطف از حق

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

نموده ما را شایسته از اول  
نموده ما را شایسته از اول

یکه از نبسته در این درجهست  
درین اندر این عمل جانها را که

همه آرزو او را در این  
جامه صبر در دو صفت جانها را که

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

از خود در عطف از حق  
از خود در عطف از حق

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

نموده ما را شایسته از اول  
نموده ما را شایسته از اول

یکه از نبسته در این درجهست  
درین اندر این عمل جانها را که

همه آرزو او را در این  
جامه صبر در دو صفت جانها را که

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

از خود در عطف از حق  
از خود در عطف از حق

بماند از حق منتظر  
بماند از حق منتظر

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که

نموده ما را شایسته از اول  
نموده ما را شایسته از اول

یکه از نبسته در این درجهست  
درین اندر این عمل جانها را که

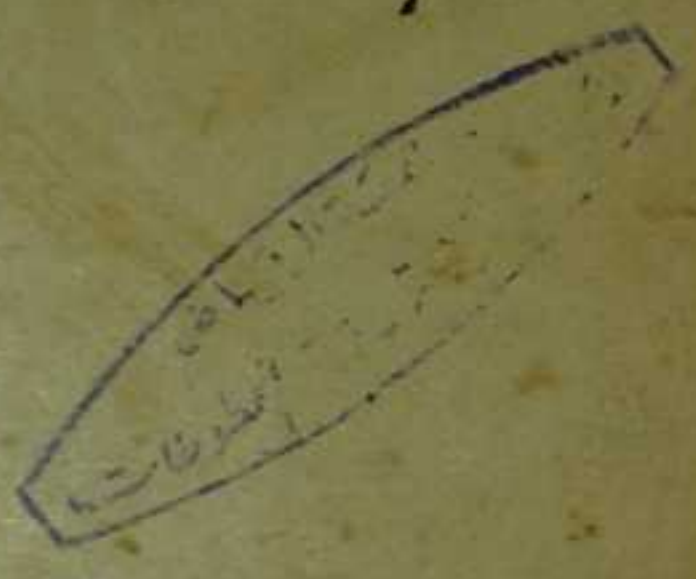
همه آرزو او را در این  
جامه صبر در دو صفت جانها را که

چون سر بند پیش بسته تو  
عقل نفس غنا هر دو را که





مجلس  
هر روز در وقت دعا  
که اول روز توابع محمد در آن



تو

در وقت دعا  
که اول روز توابع محمد در آن  
مجلس



مجلس  
هر روز در وقت دعا  
که اول روز توابع محمد در آن